

تصویر ابو عبدالرحمن الکردی

# خدا حافظ گاری کوپر

رومن گاری  
محمود به فروزی

منتدی اقرأ الثقافی  
[www.iqra-ahlamontada.com](http://www.iqra-ahlamontada.com)



لتحميل انواع الكتب راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأِ الثَّقَافِي)

پرای دانلود کتابهای مختلف مراجعه: (مُنْتَدَى اقرا الثقافی)

پژدایەزانانی جۆرهەا کتیب:سەردانی: (مُنْتَدَى إِقْرَأِ الثَّقَافِي)

[www.iqra.ahlamontada.com](http://www.iqra.ahlamontada.com)



[www.iqra.ahlamontada.com](http://www.iqra.ahlamontada.com)

للكتيب ( كوردی , عربي , فارسي )

رومن گاری



خدا حافظ گاری کوپر



ترجمہ: محمود بہ فروزی

سرشناسه:	Gary, Romaain گاری، رومن ۱۹۱۴ - ۱۹۸۰ م.
عنوان و پدیدآور:	خدا حافظ گاری کوپر / رومن گاری، ترجمه محمود بهفروزی
مشخصات نشر:	تهران: جامی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری:	۲۷۲ ص.
شابک:	978-600-176-087-7
وضعیت فهرست نویسی:	فیا
موضوع:	داستانهای فرانسه -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	بهفروزی، محمود ۱۳۱۸ - مترجم.
رده بندی کنگره:	PQ ۲۶۳۶
رده بندی دیویی:	۸۴۳/۹۱۴
شماره کتابخانه ملی:	۳۲۲۰۹۲۱



خیابان دانشگاه، چهارراه وحیدنظری، شماره ۵۲

تلفن ۶۶۴۰۰۲۲۳

[www.Jamipub.com](http://www.Jamipub.com)

[info@jamipub.com](mailto:info@jamipub.com)

خدا حافظ گلری کوپر

رومن گاری

ترجمه: محمود بهفروزی

چاپ اول: ۱۳۹۳

شمارگان: ۸۰۰ جلد

چاپ: فراین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸۶۰۰-۱۷۶-۰۸۷-۷

ISBN: 978 - 600 - 176 - 087 - 7

۱۶۵۰۰ تومان

خدا حافظ گاری کوپر



## فصل ۱

عزی بن زوی اولین کسی بود که دومین قلّه کوه‌های گردیلپه را تا پایین اسکی کرده بود. ارتفاعاتی که چند قرن قبل بومیان سرخپوست برای فرار از فاتحان اسپانیایی و به عبارت بهتر نسل‌کشان اسپانیایی و دیانت راستینشان به آن جا گریخته بودند. در چنین ارتفاعی اسپانیایی‌ها توان نفس کشیدن نداشتند و تاب و توان مبلغین مذهبی هم به آنان اجازه صعود به این مناطق را نمی‌داد. پنج هزار و پانصد کیلومتر ارتفاع در نقطه حرکت و بیست و پنج روز اسکی در مسیری پرخطر، کار درخشان قهرمانانه‌ای بود که هرکسی از پس آن بر نمی‌آمد. عزی از آن نوع آدم‌هایی بود که جایی بند نمی‌شوند. مرتب غیث می‌زد: نگاهش حالت حریص و نگران مردانی را داشت که گویی آن چه را که خواستارش بودند در دسترس‌شان نبود. چیزی که او در جست و جویش بود همه ساله دورتر و دورتر می‌رفت، بالاتر و بالاتر می‌رفت، به جاهایی که برف‌هایش هیچ‌گاه ذوب نمی‌شدند. لئی با این مردک کلیمی که در آغاز حتی یک کلمه انگلیسی نمی‌دانست رابطه‌ای دوستانه برقرار کرده بود، رابطه‌شان هم بسیار صمیمانه بود. ولی پس از سه ماه، عزی زبان انگلیسی را فرا گرفته و صحبت می‌کرد. فاتحه، تمام. عامل زبان ناگهان سدی میان‌شان به وجود آورده بود. اگر دو نفر این سد میان‌شان نباشد و به

یک زیان صحبت کنند، دیگر ابزاری برای ایجاد تفاهم باقی نمی ماند.

مسائل روحی - روانی تمامی وجود عزیزی را پر کرده بودند. هنوز زیان باز نکرده، رفته بود روی خط نژادپرستی، مشکلات سیاهان، جنایات آمریکایی ها و شورش بوداپست و در هر مورد، داد سخن می داد. لنی سرش توی این حرف ها نبود، کشک خودش را می سابید و محتاطانه سعی می کرد از او فاصله بگیرد. در ضمن برای آن که طرف مقابلش تصور نکند، غرض شخصی با او دارد، سر بسته به عزیزی فهمانده بود که مخالف نژادپرستی است. چه مرضی که داشت کسی را از خود برنجانند.

آلک نامی هم بود. یک زن بدکاره اهل ساوواکه شغل مربیگری داشت تا آن که یک روز سر بزنگاه، میج مادر بچه ها را با یکی از بهترین دوستانش گرفته بود. هر چند هنوز مشکوک بود. تعداد کسانی که گیر نیفتاده اند سر به جهنم می زند، پای مدرک در میان است. این ماجرای عاشقانه، سوء ظن آلک را نسبت به فرزندان برانگیخته بود. سعی می کرد از روی عکس بچه هایش چهره تمام شاگردانی را که با خود برای صعود برده بود، به خاطر آورد. البته خودش هم نمی دانست، چه فایده ای داشت که بفهمد بچه اش را خودش بزرگ کرده یا کسی دیگری؟ در هر حال، تعصب بود و کاریش نمی شد کرد. چیزی در حد و اندازه های تعصب به وطن پرستی دوگلی که می خواست برتر از ژاندارک باشد. به نظر من که اگر قرار باشد، آدم بچه ای داشته باشد، بهتر است از تخم و نر که خودش باشد. در این صورت هیچ بدهی بی به این بچه ندارد، حتی می تواند باو رفیق شود. همه فرانسویان تعصب وطن پرستی دارند، حتی خودشان مخترع وطن پرستی اند. به هر حال، این مربی بیچاره، ساعت ها می نشست و به عکس بچه هایش خیره می شد: فکر می کنم بزرگه خیلی شبیه من است. آره جون خودت، عین عکس خودت که رویش تف انداخته باشند.

وقتی شک و تردید هایش زیاد می شدند، بحث از منفجر کردن خودش و زن و بچه هایش با دینامیت به میان می آورد. بحثی که لنی را به دندان قروچه دچار



می کرد. آخر اگر بچه ها مال خودش نبودند، چه حقی داشت آن ها را قتل عام کند. می دانید منظورم چیست. آدم برای احساسش باید دلیل داشته باشد.

— لعنت به هرچی خر نفهمه. این که کار نشد باباجان. حال فهمیدی که پدرشان نیستی، خُب به روی خودت نیار. چه کارشان داری؟ درست نیست. — آخه تو نمی تونی بفهمی، بچه ی خودت را بزرگ نکنی، چه معنایی داره. به سرت نیومده تا بفهمی.

— خُب، که چی؟ دنیا پر از بچه هایی است که تخم و ترکۀ من نیستن. — آلك كمی آرام می گرفت. یکی از عكس ها را برمی داشت، جلوی نور می گرفت و فكر می کرد.

— در هر حال شكی نیست كه این بچه بزرگۀ منه، درست نیگا كن، شكی وجود نداره.

البته شكی وجود نداشت، درست می گفت. بچه بزرگۀ سیاهپوست بود و تاكنون هم هیچ كس در گروه های كوهنوردی آلپ، يك سیاهپوست را در حال صعود ندیده بود. سیاهپوست ها آنقدر خودشان مشكل داشتند كه به این چیزها نمی رسیدند. پس این یکی درست عین خودش بود و در این مورد بی خود حرص و جوش می خورد. شرافت و جوانمردی و ورزش حفظ شده بود و با این حال، خودش این مسأله خصوصی و محرمانه را همه جا جار می زد. امكاناتی هم برای فرار نداشت، از پناهگاه كه نمی توانست خارج شود، چون تابستان فرار سیده و دیگر برقی روی زمین نبود. همه شان توی پناهگاه كوهستانی بوگ مورگان چپیده و منتظر پایان تابستان بودند. تابستان لعنتی جایی برای هیجان و خودنمایی نمی گذاشت. زمین های لخت و كثیف، از همه طرف چشم ها را آزار می دادند. با این حقیقت در نوع خود تلخ، اما چه می شد كرد؟ برای يك اسكي باز حرفه ای، تابستان حال و روز اقیانوسی را دارد كه عقب نشسته و ماهی هایش را در گل و لای رها کرده و به آن ها گفته باشد، نجات به اختیار. بعضی از این افراد، می رفتند تا در دریاچه ژنو، گاستلر اوا و سواحل لاجوردی، اسكي روی آب تعلیم بدهند، ولی

همگی شان از اسکی روی آب متنفر بودند. فکرش را بکنید اف، آدم را به انتهای یک قایق ببندند تا روی آب مریخورد. که چنه؟ تمام اسکی بازان حرفه‌ای، موج‌سواری و اسکی روی آب را توهین به خود تلقی می‌کردند. به جای این کار آدم چرانرود سربازی، چرانرود دانشگاه، خبر مرگش مدرک بگیرد؟ این کار بچه جعلی‌ها و ستاره‌های سینماست که به جای استفاده از طبیعت، یک اتومبیل چهل اسب قدرت و پرشتاب برای لذت از سرعت تهیه می‌کنند. اگر مسأله عشق و عاشقی است که آدم می‌تونه طرف رو کنار دریا ببرد، بعدش اوضاع خودبه‌خود جور میشه. بوگ مورگان حق داشت که می‌گفت ما در تمدنی مصنوعی، کشیف و ضدطبیعتی زندگی می‌کنیم که همه چیزش ساختگی و ظاهری است. اتومبیل، کمونیسم، حزب، مائو، کاسترو همه و همه مصنوعی است. یک روز چیکس خسته و وامانده از زرمات آمده بود. ظاهراً با دختری بوده که بدنش را با لباس‌های اهدایی دموکرات‌های کانکتیکات پوشانده بود. لباس‌هایی که روی آن نوشته شده بود: من به کنندی رأی می‌دهم، I'am for Kennedy. اصلاً آدم دیگر نمی‌داند کجا بچپانند. لنی یکی دوبار تا ژنو پایین آمده بود. بوگ موران برای گذراندن تعطیلات به کانادا رفته و همه برو بچه‌های پناهگاه داشتند از گرسنگی می‌مردند. در آن‌جا توانسته بود، چند ساعتی ورزش‌های آبی تعلیم بدهد. کاری غم‌انگیز بود، ولی در دو هزار متر پایین تر از پناهگاه، کاری که می‌کرد برایش اهمیتی نداشت و به حساب نمی‌آمد. در آن بالا پناهگاه قانون خودش را داشت ولی در این پایین، مانند بقیه بچه‌هایی توانست هر کاری که دلش خواست انجام دهد. چون دیگر در خانه خودش نبود، در خانه دیگران بود و باید خود را با محیط تطبیق می‌داد. فقط از افرادی دوری می‌نمود که دنبالش راه می‌افتادند. اجازه نمی‌داد کسی به او دست درازی کند: نه عمو سام، نه ویتنام، نه ارتش، نه پلیس و نه هیچ کس دیگر. آدم بیست سال زندگی کند، ایالات متحده را ترک کند، آنوقت بیاید خودش را دست یک سوئیزی بدهد، آن هم در حالی که بزرگ‌ترین و قدرتمندترین کشور دنیا نتوانسته بود گزندش به او برساند؟ دو هفته تعلیم و سیصد فرانک درآمد و

بلافاصله بازگشت به همان بالا. هنوز آثاری از برف در اطراف پناهگاه به چشم می‌خورد، کافی بود آدم سری بالا کند و به تماشای برف‌های درخشان بنشیند. در حدود ساعت سه بعد از ظهر، تمامی اطراف و اکناف کوه یونگ‌فرلو [دختر جوان]، یکباره به رنگ بنفش بالکه‌های سرخابی و سبز درمی‌آمد و سرما چنان ناب و خالص می‌شد که گویی هدف خود را باز یافته است. دیگر هیچ چیز ناپاکی وجود نداشت. شب خیلی زود سر می‌رسید، البته فقط در دامنه کوه، چون در آن بالا، برف‌های اطراف سیاهی شب را می‌شکستند و همچنان می‌درخشیدند و وقتی کورسوی ماه و ستارگان هم پا به میدان می‌گذاشتند، واقعاً غوغایی می‌شد. معلوم است: دیگر از روانشناسی، خبری نبود. لازم نبود انسان زیاد خود را بپوشاند، بلکه باید اجازه می‌داد سرما هرچه بیشتر نزدیک شود، حتی باید انسان کمی یخ می‌زد تا واقعاً احساس کند، تا پاکی وجود بیش از دو انگشت فاصله ندارد، حتی اگر بیست سال آزرگار را پشت سر گذاشته باشد. البته باید مراقب میزان خطر هم بود، نباید کاملاً یخ زد. حتی برای بهترین چیزها هم باید به موقع جا خالی داد. مینت لفکوویتس، بچه سانفرانسیسکو، زیاده روی کرده، زیادی پیش رفته و پنج هفته بعد او را یخزده با لبخندی بر لب در محلی گمشده پیدا کرده بودند. بوگ مووان عکسی از این لبخند برداشته و روی طاقچه در معرض دید قرار داده بود تا یادش باشد، چنین چیزهایی هم وجود دارد، کافی است دنبالش بگردیم، حتماً پیدا خواهد شد. در پناهگاه، مدت‌ها بحث بر سر این بود آیا صلاح است که این لبخند احمقانه مینت لفکوویتس برای خانواده‌اش فرستاده شود یا نه؟ خانواده‌ای که با بمباران تلگراف‌هایشان از بوگ می‌پرسیدند: «چطور چنین اتفاقی افتاده است.» سرانجام با یک نامه رسمی نوشته و برای پدر لفکوویتس شرح داده بود که پسرش برای مخالفت با جنگ ویتنام، با سرما خودکشی کرده است. این کار خرجی نداشت، ولی لذتی به خانواده‌ او می‌داد، می‌توانستند افتخار کنند که پسری قهرمان جنگ ویتنام داشته‌اند. تصورش را بکنید که مینت و جنگ ویتنام، چقدر برایمان اهمیت داشتند. آخر چرا باید به این چیز کثیفی که کاملاً عادی شده بود،

توجه داشت؟ این مرگ جنبه بیولوژیکی داشت. در پناهگاه یک نفر نبود که فکر کند جنگ ویتنام به او ربطی دارد. مگر وقتی که پای نرفتن به آن جا پیش می‌آمد. استفکو زاویچ واقعاً حق داشت بگوید، تنها چیزی که به حساب می‌آید، این است که انسان در جمعیت دنیا دخالت نکند، چون جمعیت مثل پول است: هر قدر بیشتر چاپ شود، ارزشش کمتر می‌شود. یک جوان بیست ساله امروز هیچ ارزشی ندارد، چون دنیا پر از این جوان‌هاست، تورم جمعیت دارد بیداد می‌کند. حتی ارزش بحث کردن ندارد؛ چنین بحثی احمقانه و کورکورانه است. جمعیتی که مثل سیل دارد سرازیر می‌شود و همه چیز را درهم می‌کوبد.

لنی هیچ دلش نمی‌خواست کسی باشد، از آن فراتر، حتی نمی‌خواست چیزی باشد. استفکو زاویچ، بچه خوبی بود. یوگوسلاوی را زمانی ترک کرده بود که هنوز مشکل سیاسی در آن وجود نداشت. می‌گفتند پای یک ماجرای عشقی شدید در میان بوده است. عشق به یک ستاره سینما، زیباترین زن کشورش، یعنی یک زمین لرزه واقعی، رابطه‌ای چنان رمانتیک که او را از کشورش فراری داده بود. رابطه‌ای چنان زیبا که نمی‌توانست ادامه یابد. نامه‌های مفصل و پراحساسی به دخترک می‌نوشت. سبک خاصی هم برای خود داشت، می‌توانست شعر بگوید ولی نامه‌نگاری آسان‌تر بود. دخترک هم با همان سوز و گداز و نامه‌هایی خیس شده از اشک به او پاسخ می‌داد. هر دو واقعاً در صدد بودند، چیزی با هم بسازند. دخترک، چپ و راست، با همه همنشینی می‌کرد، استانکو هم همین‌طور، ولی واقعاً توانسته بودند عشق خود را در جایی مطمئن، در یک محراب محفوظ نگهدارند. حتی این باگ و قیج و بی‌حیا که بی‌خیال دنیا بود، خفقان گرفته و پذیرفته بود که این عشق، چیز زیبایی است. می‌گویند عشق افلاطونی وجود ندارد و بوگ در حال نگاه کردن استانکو، زمانی که با پسر هشت ساله سرایدار پناهگاه دورف شطرنج بازی می‌کرد و همیشه سعی می‌کرد به او بیازد، تا طعم نادیده گرفتنی‌هایی را به او بچشانند، با صدای ملایمی توضیح می‌داد، مردانی مانند استانکو به زودی دنیای جدیدی با ابعاد دیگری در جایی دیگر خواهند

ساخت. دنیایی واقعاً سوسیالیست و کاملاً به دور از واقعیت‌ها؛ و وقتی همه بفهمند در جایی یک چنین زیبایی و شکوهی وجود دارد، عظمت لنین را درک خواهند کرد. بوگ موران هر وقت «در عالم هپروت» فرو می‌رفت، از لنین داد سخن می‌داد. این ال.اس.دی هم واقعاً چیز مزخرفی بود. لنی یک بار آن را امتحان کرده، ولی دنیای اطرافش فرقی نکرده بودند. همه همان‌ها بودند، البته رنگی. تنها لحظه متفاوت زمانی بود که هوای نفسش از او جدا شده بود و او لباس اسکی‌اش را پوشیده، اسکی‌هایش را به پا کرده و نعره‌کشان به دنبال آن‌ها دویده بود. از اسکی‌هایش مثل تخم چشم‌هایش مواظبت می‌کرد. عضوی از بدنش به حساب می‌آمدند. مگر می‌شود کسی اجازه دهد عضوی از هیکل‌اش را از او بدزدند. آدم خودش باید مراقب اموالش باشد، اصلاً نمی‌شود روی کسی حساب کرد. حشیش و ال.اس.دی و امثال آن، ورزش یوگای بینوایان و بیچارگانند. لنی که بدبخت و بیچاره نبود. پاهای محکمی روی اسکی‌هایش داشت، گور پدر زمینی که زیر اسکی‌ها بودند. این زمین فقط به درد آن می‌خورد که برف را روی خود نگهدارد. حیف که تابستان آمده بود، زمین از زیر برف‌های خاطره‌انگیز سربرون می‌آورد: سلام رفقا. به محض آن که سرت را از پناهگاه بیرون می‌آوردی، صخره‌ها و پشته‌های خاکی چشم‌ها را خیره می‌کردند. لنی دیگر از پناهگاه بیرون نمی‌آمد. بوگ که برای خودش کسی بود و آدم با مطالعه‌ای به حساب می‌آمد، طالع او را دیده بود، هیچ چیزی علمی‌تر از طالع‌بینی نیست. به او گفته بود، طالع نحسی داری، ستاره‌ات در برج حمل است، باید از برج عقرب و دختران بدکاره دوری کنی که این‌ها را لنی خودش می‌دانست، ولی اگر بسیار مراقب و محتاط باشی، شانس زیادی در زندگی خواهی داشت، به خصوص یادت باشد که هیچ وقت پابه ملاگا لاسکار نگذاری. ملاگا لاسکار جایی است که به هر قیمتی شده نباید پایت به آن جا برسد. بوگ نتوانسته بود بگوید در آن جا چه دامی برایش گسترده شده است ولی مطمئن بود چیز خیلی تحفه‌ای است. دانستنش خوب بود، چون وقتی آدم بیست سالش باشد، آمریکایی هم باشد، سعی می‌کند بزند به چاک و تا آن جا که

می تواند از همه چیز دور شود، حتی شاید به مادا گاسکار برود، به همین لحاظ از بوگ ممنون بود که به او هشدار داده است.

تابستان خیلی بد آغاز شده بود. طفلکی کوکی والاس، بچه سین سیناتی در یکی از یخچال های طبیعی، مقداری بنزین روی خود ریخته و خودسوزی کرده بود. نامه ای هم از خود باقی گذاشته و از جمع برو بچه ها خواسته بود، همه چیز را برای پدر و مادرش توضیح دهند. اما باید می دانست که این کار غیر ممکن است. پدر و مادرش، حتماً پنجاه سالی داشتند. چه توضیحی می شد به آن ها داد؟ چطور می شد چنین چیزی را برای کسانی توضیح داد که در محیطی چنان مرفه زندگی کرده بودند که دیگر چیزی احساس نمی کردند. کاری که کوکی کرده بود، کاملاً قابل درک بود، ولی نمی شد آن را به کسی گفت، قابل بیان با کلمات نبود. کلمات، همان طور که یکهو ظاهر می شوند، دروغ می گویند. لیچ گلاس پیشنهاد کرده بود برای والدین کوکی بنویسند او برای اعتراض دست به چنین کاری زده است، بدون آن که توضیح دهند اعتراض به چی؟ چون کسی از عقاید سیاسی آنان اطلاعی نداشت. اما وقتی یک تلگراف به دستشان رسید که پول پاسخ آن هم پرداخت شده بود، کاسه چه کنم، چه کنم دست همه ماند. متن تلگراف این بود: این بچه ولگرد به چی اعتراض داشت. خانم و آقای والاس. بوگ موران هنگام بازخوانی تلگراف، مین کنان گفت: «از این تلگراف بوی درگیری میان دو نسل می آید.» بعد هم خودش داوطلب فیصله دادن به قضیه شد و شخصاً پاسخ را تنظیم کرد: پسر شما برای اعتراض به فنلکی قلابی که به او انداخته بودند، خودسوزی کرد نقطه، با درد شدیدی مرد که نشان می دهد در آخرین لحظات عمر، چقدر به فکر والدین عزیزش بود، نقطه، از مادر عزیزش تقاضا می شود برای دریافت پای چپ او که تقریباً سالم مانده است، تشریف بیاورند، نقطه، اطمینان می دهیم که فداکاری فرزند شما بی ثمر نخواهد بود. امضاء. از طرف سازمان مبارزه برای بهبود کیفیت فنلک ها. بوگ موران، شاه نواز.

مأموران تلگرافخانه سوئیس از موران خواستند، کلمه شاه نواز را حذف

کند. همه‌شان شوکه شده بودند.

بوگ معتقد بود اگر برف وجود داشت، کوکی دست به خودکشی نمی‌زد و بهار با پشته‌های خاکی از همه طرف بیرون زده‌اش از زیر برف‌ها، او را افسرده کرده بود. با این حال، برای طول تابستان، یک سرگرمی بسیار جالب هم پیدا شده بود: کشف عکسی از مرلین مونرو در اسباب و اثاثیه کوکی. پسرک هنوز هم به چیزی فکر می‌کرد، پیوندی محکم با واقعیت داشت. به هر حال، همه‌مان در ارتفاع هزار و چهارصد متری سنگرمان را حفظ کرده بودیم، اما با روحیه‌ای پریشان. پولی در بساط نبود. تنها کسی که گلیم خود را از آب می‌کشید سالتر آلمانی بود که پس از بیست و دو روز شیپورزدن برای اعتراض به دیوار برلین<sup>۱</sup>، مقصد برف را در پیش گرفته بودند. البته دیوار فرو نریخته و کار او فقط یک اعتراض نمادین بود. سرانجام در سحرگاه بیست و سومین روز، صدای شیپور دیگری از آن سوی دیوار پاسخش را داده بود و همه پسرکی سراپا سفیدپوش را دیده بودند که شیپورزان در میدان مین پیش می‌رفت. یک پسرک موطلائی. کسی به طرفش شلیک نکرده و او توانسته بود آهنگ من جیمز پرستار آبی پوش را تا آخر بنوازد. باید پذیرفت که آلمان شرقی‌ها در زمینه نواختن آهنگ‌های جاز و «بلوز» بسیار عقب مانده‌اند. بعدش هم پسرک سفیدپوش روی یک مین افتاده بود. در ساعت شش صبح روز بیست و سوم، پسرکی در این سوی دیوار و پسرکی در آن سوی دیوار جدا از یکدیگر، توانسته بودند، مدتی هم‌نوازی کنند: فرصتی مناسب برای گفتن این که هرگز هیچ چیز از دست نرفته است. گویا بهترین شیپورها را در ممفیس می‌سازند.

اوایل ژوئن بود و طبق معمول هر سال، همه در پناهگاه بوگ جمع بودند. تنها جایی بود که می‌شد در آن گنگر خورد و لنگر انداخت. همه می‌دانستند که بوگ

---

۱. اشاره به روایتی از تورات در مورد شهر جریکو [اریحا] که کلیمان شش روز تمام در پشت حصارهای محکم شهر و در میان تسخر مردمی که روی حصارها آمده بودند، شیپور زدند و روز هفتم حصارها فرو ریختند. م.

مورگان آدم منحرفی است ولی کسی به روی خودش نمی آورد و همه به این اکتفا می کردند که چهار چشمی مراقب خود باشند، چون بوگ مانند سگ حسن ذله همه را می پایید. البته کار به اعتراض کشیده نمی شد و نگاهش کسی را آزار نمی داد. پناهگاه کوهستانی او معبدی برای وازده ها به حساب می آمد. گویا آن قدیم، ندیم ها، کلیساها هم همچنین وضعیتی داشتند. آخرین تازه وارد، یک ایتالیایی به نام آلدو بود که کمرش شکسته بود و روش مضحکی برای اسکی، ابداع کرده بود، تا بتواند بدون آن که لازم باشد خم شود، اسکی کند. می توانست پایین برود، ولی بالا آمدن، اصلاً و ابداً. در آغاز فصل بد، و زمانی که برف شروع به نازک شدن می کند و انواع آدم های عجیب و غریب، سروکله شان پیدا می شود، با زور و هل دادن دو تا از برویچه های پیست اسکی دورف به پناهگاه آورده شده بود. پلیس دورف قلباً از ماها نفرت داشت، با کوچک ترین بهانه برویچه ها را از محل بیرون می کرد. بارها برای تفتیش به پناهگاه آمده بود تا شاید بتواند، حشیش، ال.اس.دی یا بنگی پیدا کند، ولی بچه ها این چیزها را خیلی دور در خانه پدر و مادرشان گذاشته بودند. از این رومدتها بود که کسی مزاحم نمی شد.

حتی در ناها ر بازار کسب و کار مریان اسکی، در این گوشه دنیا گذران زندگی برای مریان دشوار بود. مربی های سوئسی، کاسه کوزه ما را به هم می زدند. آن ها برای خود سندیکایی داشتند، می گفتند شما به عنوان توریست وارد این کشور شده اید و حق ندارید مربی اسکی بشوید، این کار برای شما ممنوع است. با این حال مادر دزدکی و با پیشنهاد حق التدریس های ارزان، هر طور شده، جل و پلاسمان را از آب بیرون می کشیدیم. حتی لنی توانسته بود طی دو فصل کاری، آن قدر دریاورد که از گرسنگی تلف نشود و دست کم سه روز از هفته را به تفریح خودش اختصاص دهد. این مدت را صرف اسکی کردن روی برف های بکرو دست نخورده و یا به عبارتی پانخورده و در نقاطی که کسی پا نگذاشته بود، کند. کار سختی بود، ولی به زحمتش می ارزید. جاهایی را سراغ داشت با برف هایی چنان درخشان و چنان پاک که انسان تصور می کرد تنها نیست و کسی یا چیزی در



کنارش است. این گوشه‌های خالی و دنج پراز شور زندگی واقعی بودند. کافی بود آدم مراقب باشد که در لحظات لذت و سرخوشی، کاملاً یخ نزنند. کاپشن اسکی کهنه‌اش سوراخ شده و همیشه یک طرف هیکلش، سردتر از طرف دیگرش بود. اسکی بازهای محلی از این جماعت، دل خوشی نداشتند، چون خیلی مورد توجه زن‌ها بودند. زنانی که آنان را «محروم» تلقی می‌کردند. هاله‌ای از عطر ماجراجویی احاطه‌شان کرده بود و سوئیزی‌ها، طاقت تحمل این وضع را نداشتند. گاه، به خصوص، یکشنبه‌ها، یکی دو تا از این «ماجراجوها» کتک مفصلی از محلی‌ها می‌خوردند. ولی دست بلند نمی‌کردند، مگر می‌شد در سوئیس، فک یک سوئیزی را پیاده کرد. قابل تصور نبود. وقتی اد استوریک از برویچه‌های آسپن، هنگام اسکی در منطقه ممنوعه کوه‌های هلموت زیر بهمن مدفون شد، تمامی گروه، مدت سه هفته از پیست‌های اسکی بیرون رانده شدند و جراید محلی به توریست‌ها هشدار دادند، مراقب این «به اصطلاح مرییان بی تجربه و بی مسئولیت باشند که از قواعد اولیه ایمنی چیزی نمی‌دانند.» ولی همیشه این توصیه‌ها، به خاطر تکرار مکررات ارزش خود را از دست می‌دادند. به خصوص در مورد لنی که زن‌ها او را «جوجه معصومی بیرون از لانه افتاده» تصور می‌کردند. دیگر برای تقویت روحیه، چیزی وجود نداشت، جز نشستن در انتظار بازگشت روزهای زمستان. گروه کوچک خوش‌نشینان کامل بود. آخرین تازه‌وارد، برنارد پیل ملقب به «لرد نجیب‌زاده» بود. یک انگلیسی چشم‌آبی که اسکی را در داؤس فرا گرفته بود. به داؤس رفته بود تا بیماری سل خود را درمان کند، و از آن پس به زندگی در ارتفاعی پایین‌تر از دو هزار و پانصد متر رضایت نمی‌داد، یک اشراف‌زاده که عشق به ارتفاعات داشت. البته در تابستان، سیصد متر تخفیف می‌داد، ولی به محض آغاز بارندگی با اسکی‌هایش غیب می‌شد و دیگر هیچ‌کس در هیچ‌جا پیدایش نمی‌کرد. شایع بود مسیر هفتاد کیلومتری میان قلعه والی و استوک در اوبرلند را طی کرده است. مسیری پریپچ و خم که گاه عرض آن در کنار پرتگاه‌ها، از شصت سانتیمتر تجاوز نمی‌کرد و در ۱۹۴۶ برادران مومن،

اسکی بازان مشهور جان خود را بر سر این کار گذاشته بودند. اصولاً افسانه‌ها، این گونه شکل می‌گیرند: حتماً یک نفر باید غیب شود. لنی یک بار تصمیم گرفته بود این مسیر را آزمایش کند ولی به موقع، ترس نجاتش داده بود. کوه سفید، یک پریزاد واقعی است. شما را به سوی خود می‌خواند، وعده‌های شیرین می‌دهد: قله‌ها، آسمان و بانداک غفلتی یاد خداوند می‌اندازد. پای ارتفاع در میان است.

همه ساله، ابوی مکرم این «لرد نجیب زاده» که دوک، مارکی یا هر کوفتی بود و در هر حال یک کندی بود به کاخ زیبای اجدادیش می‌آمد و سعی می‌کرد، پسرش را به خانه بازگرداند. چون این پسر، آخرین نسل از این خاندان بود و باید تکانی به خود می‌داد و کمک می‌کرد تا نسلشان منقرض نشود. «لرد نجیب زاده» هم با آن کلاه مسخره پردارش که شبیه افسران پیاده نظام قدیم ایتالیا در آفریقا بود، با بلوز سرخ و شلوار سبز رنگش در وعده گاه حاضر می‌شد، به صدای محزون تبار خویش گوش می‌داد ولی چیزی نمی‌شنید. وقتی حرف‌های پدر بزرگوار تمام می‌شد، پسر بزرگوار پاسخ می‌داد: «بسیار خوب، باشد برای سال آینده. از ملاقات شما خوشوقت شدم»، و می‌زد به چاک جاده و کسی نمی‌دانست کجا. حتماً در جایی یک مخفیگاه برای خودش داشت، ولی حتی قاچاقچی‌ها هم از محل او اطلاع نداشتند. این نجیب زاده آدم را یاد گرو تلی افسانه‌ای می‌انداخت که شایع بود اولین کسی بوده که اسکی کرده است و سازمان جهانگردی سوئیس او را به عنوان یک قدیس شناخته است. این غریبه‌ها، معمولاً از یادگیری زبان پرهیز می‌کردند. می‌ترسیدند مبادا در دام‌های کلمات گرفتار شوند و کلماتی که تعلق به دیگران دارد، به عنوان نوعی میراث بر سرشان آوار شود. آدم به زبان دیگران حرف بزند که چه؟ این کلمات چه ربطی به شما دارد، هیچ چیزش مال شما نیست. کلمات سکه‌های تقلبی‌اند که به شما می‌اندازند. هیچ چیزی در آن‌ها پیدا نمی‌کنید که خیانتی در آن نباشد. بوگ موران، ادعا می‌کرد، بزرگ‌ترین مرد دنیا در تمامی اعصار و قرون یک فرانسوی قرن نوزدهم بوده است که او را «تلنگ انواز» می‌نامیدند، چون می‌توانست با ایجاد انواع بی‌شماری از صدای تلنگش هر

آهنگی را بنوازد، تا حدودی شبیه فوت کردن چارلی پارکر در ترومپتش. کسی بود که سرود ملی فرانسه، خدا ملکه را نگهدارد و پرچم پرستاره را می نواخت. این مورگان واقعاً یک پیشگو بود، که می شد گفت پیشاپیش از همه چیز خبر داشت. اما در مورد «لرد نجیب زاده» باید گفت، به دلیل آموزش هایی که دیده بود، به پنج زبان حرف می زد. ساکت ترین بچه ای بود که بتوان تصور کرد، با آن که یک ریه بیشتر نداشت، بیش از قوی ترین افراد جمع، کینه در دل انبار کرده بود. واقعاً دوست داشتنی بود.

اهالی دورف، زبان آلمانی را با لهجه سوئیسی حرف می زدند. تقریباً زبان انگلیسی سرشان نمی شد و این امر کارها را به میزان زیادی راه می انداخت. ایالات متحده، مشکل زبان، مسئله وحشتناکی بود. هر ننه قمری اهل هر ناکجا آبادی که بود، ناگهان جلوی تان سبز می شد و سر صحبت را با شما باز می کرد. برو بچه های پناهگاه، لنی را دوست داشتند. بوگ می گفت به خاطر آن است که قیافه خوبی دارد و جذاب است. از آن نوع جوانان موطلایی و صد و هشتاد سانتیمتری بود که زن ها احساس مادرانه ای نسبت به او پیدا می کردند و با این سر و شکل در ایالات متحده که محدودیت زبانی وجود نداشت، به زحمت می توانست از خود دفاع کند. سه فصل به عنوان مربی در آسپن کار کرده بود، کاری واقعاً سخت و نفس گیر. همه این پاپتی ها یک خانواده بزرگ و خوشبخت را تشکیل می دادند و جدا شدن از این خانواده، واقعاً یک کابوس بود. آخرش که چه؟ آدم مجبور باشد مردم را از خود برنجاند. نه ممنون پیشکش خودتان، من یکی حاضر نیستم دوهزار متر پایین تر به فلوریدا بروم. گور پدر فلوریدا.

ولی در تابستان ها قانون، قانون جنگل بود. پاپتی ها اصول و قواعد خود را همراه با اسکی هایشان کنار می گذاشتند. جایی که برف نباشد، دیگر اصول و مقرراتی باقی نمی ماند. می شود هرکی، هرکی. حتی بعضی ها برای کنار از جمع جدا می شدند یا با یک دختر محلی خوش اندام ازدواج می کردند، فصل بد را به خوبی می گذرانند و بعدش فلنگ را می بستند و دیگر هرگز آن همسر را

نمی‌دیدند. نامردی؟ ناجوانمردی؟ خلاف اخلاق؟ شوخی می‌کنید. یک پاهتی ته‌لختی (لقبی که به ما داده بودند)، یک برف پرست متعصب و سودازده برف، وقتی آن پایین روی زمین است، توجهی به کارهایی که می‌کند ندارد. وقتی آدم در ارتفاع صفر از سطح کثافت باشد که همه چیزی کثافت کاری است، باید بتواند خود را با محیط تطبیق دهد. در ارتفاع زیر دو هزار متر، تنها چیزی که به حساب می‌آید این است که آدم دم به تله ندهد. در غیر این صورت می‌شود رونی روشن که در ماه مه سال قبل تا زوریخ پایین آمد و شش ماه بعد جسدش را پشت پیشخوان یک نوشت‌افزار فروشی پیدا کردند. در حالی که ازدواج کرده بود و داشت، مداد می‌فروخت. واقعه‌ای جگرخراش. اسمش رفت جزو گمشده‌ها. برویچه‌ها دیگر جز برای ترساندن تازه‌واردها، از او حرف نمی‌زدند. در اسباب و اثاثیه‌اش، آدرس پدر و مادرش در سالت لک سیتی را پیدا کردند ولی حقیقت را پنهان نگه داشتند. بوگ به همین اکتفا کرد که برایشان بنویسد، پسرشان هنگام عبور از خط کشی عابر پیاده مرده است. گاه لنی از خود می‌پرسید، چرا اغلب این آواره‌های شیدازده برف، آمریکایی‌اند؟ حتماً برای آن که با داشتن کشوری تا این اندازه وسیع و نیرومند در پشت سر خویش، تنها راه فرار است. آمریکا کشوری به تمام معنا مرفه است، دل‌کندن از آن ممکن نیست، به هیچ وجه ممکن نیست. در اروپا این امکان وجود دارد، به دلیل آن که اگر آدم آمریکایی باشد، الاغ به حساب می‌آید، به خصوص در فرانسه کافی است روی پیشانی‌تان مهر بزنید که آمریکایی هستید تا لبخند ترحم آمیزی تحویل‌تان دهند و دست از سرتان بردارند. اما باید در مورد شخصیت اروپاییان هم چیزی گفت. در اروپا خیلی‌ها هستند که «رؤیای یک زندگی آمریکایی» را در سر می‌پروراندند. برای خرید یک ماشین لباسشویی یک ماشین مدل بالا و خرت و پرت‌های قسطی، سرودست می‌شکنند. از آن گذشته، خانم‌های زیاد محترمه هم خیلی راحت تر با آمریکایی‌ها کنار می‌آیند، چون می‌دانند آن‌ها، چیزی سرشان نمی‌شود و در معامله با آن‌ها احساس امنیت می‌کنند. یک زن فرانسوی وقتی رام می‌شود، اولین چیزی که از طرف مقابل

می‌خواهد، احترام است. راستی چرا؟ لنی که هیچ سر در نمی‌آورد. همنشینی زنان فرانسوی، درست مثل دیگران است ولی بعدش از شما می‌پرسند: «چطور بود.» گویی باید در مورد آن‌ها توضیحی بدهید. حتماً خیلی مقیدند، اصلاً فرانسه سرزمین کاتولیک‌هاست، زن‌هایشان هیچ تعصب مذهبی ندارند. سیاهپوست‌های آمریکایی مقیم پاریس، برای لنی تعریف کرده بودند، هر زنی را که باب سلیقه‌شان بوده است به چنگ آورده‌اند، چون این زن‌ها از جهت اخلاقی برای خودشان توجیه می‌کنند که دوستی با یک سیاهپوست، اصلاً حساب نیست، انگار نه انگار که... مردان فرانسوی هم وقتی خانواده‌اشان با یک فرانسوی دیگر روی هم بریزد، خونشان به جوش می‌آید ولی اگر آن مرد سیاهپوست باشد کار را شوخی می‌گیرند. درست برخلاف ایالات متحده که در آن فرانسویان هیچ تنفری از خارجی‌ان ندارند و همه را می‌پذیرند. آخر هر چه باشد، اهل تسامح و تساهل‌اند. فرانسوی‌ها، همیشه تا حدودی لوده‌اند. گویی همهٔ آمریکایی‌ها را در جنگ کشته‌اند. لنی هرگز نتوانسته بود در پیست‌های اسکی یا به طور کلی در فرانسه خود را با فرانسویان تطبیق دهد جلب رضایت فرانسویان و ناامید نکردن آنان کار حضرت فیل بود، به عبارتی باید کلی زور می‌زد تا بتواند شهرت خیریت آمریکایی‌ها را حفظ کند و او از این کار به شدت متنفر بود. آخر او که سفیر ایالات متحده نبود، این وظیفه را سفیر برعهده داشت، نه لنی. اصلاً تأسیس مرکز فرهنگی آمریکا در پاریس به همین منظور بود. اما در سوئیس این کار آسان‌تر صورت می‌گرفت چون برای سوئیسی‌ها مسجّل شده بود که آمریکایی‌ها یک الاغ بالفطره‌اند و از این موضوع کاملاً مطمئن بودند. مثل فرانسویان نبودند که هر بار لازم باشد این خیریت را برایشان به اثبات رسانند. القصه، لنی مانده بود که چرا مردم این قدر زود به او علاقمند می‌شوند. به محض آن که پایش را داخل یک میخانه می‌گذاشت، بلافاصله همه برایش جا خالی می‌کردند، سر میزشان او را دعوت می‌کردند و نوشیدنی به نافش می‌بستند، گویی او چیزی داشت که خودشان نداشتند. جوانی با یک متر و هشتاد سانتیمتر قد و موهای طلایی که غالباً

به او می گفتند، شباهت زیادی به جوانی های گلری کوپر دارد، تنها چیز به درد خور برای او، همین گاری کوپر بود. حتی یکی از عکس های او را داشت و غالباً به آن نگاه می کرد. برویچه های پناهگاه بوگ موران، از این بابت سربه سرش می گذاشتند و شوخی می کردند، بوگ می گفت:

— آخه این گاری کوپر به چه دردت می خوره؟

لنی پاسخی نمی داد و با دقت عکس را سر جایش می گذاشت.

— می خوای یه چیزی بهت بگم؟ بابا جان گاری کوپر مُرد. مُرد و رفت پی کارش. همین و والسلام. اون آمریکایی خونسرد و مطمئن از خود و مهارتش در تیراندازی که با تبهکاران می جنگید، همیشه جانب حق و عدالت را می گرفت و همیشه هم در پایان پیروز می شد، دوره اش تمام شد، مرد، فاتحه. اون آمریکایی با تمام اعتماد به نفس اش، تشریف برد، اون دنیا. الان بحث از ویستنامه، از دانشجوهای دانشگاه هاست که مشت هاشونو بردن بسالا و محله های سرخپوست هاست. بای بای گاری کوپر، خدا رحمت کنه.

بچه ها ساکت می شدند، لنی رو برمی گرداند و تظاهر می کرد دارد در کوله پشتی اش دنبال چیزی می گردد.

— اکنون نوبت کندی است که با آن مرزهای جدیدش به سادگی سرمان شیره بمالد، یعنی بای بای مرد خونسرد بی عیب و محکم چون کوه. اکنون دیگر نوبت فروید است و عقده و از این جور زرت و پرت ها. گاری کوپر با تمام خونسردی و مهارتش رفت بر دست ننه اش. الان دیگر همه مافنگی شدن. مرز جدید ال.اس.دی است. اونوقت تو چسبیدی به اون عکس؟ اونو رو سرت گذاشتی و حلوا حلوا می کنی؟ چرا سراغ کتاب مقدس رو نمی گیری؟ بعد دیگران را شاهد می گرفت:

— حسابشو بکنین. این مردک هزارها کیلومتر از آمریکا فاصله گرفته ولی هنوزم عکس گاری کوپر تو جیبشه؟ راستی که گریه داره.  
— ولش کن بوگ. آدم فکر می کنه، پا گیرش شدی.

همه منتظر بودند، لنی از خودش دفاع کند، ولی لنی ساکت بود. دلش نمی خواست توضیحی بدهد. اصلاً چه توضیحی بدهد. همه چیز روشن بود، می خواست بگوید، همه این چیزها قابل توضیح است ولی...

عجیب اینه که علی رغم تمام تبلیغات ضد آمریکایی، لنی هر جا که می رفت، می دید آمریکایی ها میان مردم محبوبیت زیادی دارند. مردم تمام کشورها، با هزاران لبخند دورش را می گرفتند و دوستانه دستی به شانه اش می زدند. احمقانه بود پزندهد.

— بوگ، چرا مردم این قدر آمریکایی ها رو دوست دارن؟ آدم باورش نمی شه. مگه اونا چه چیزی به این مردم رسوندن؟

بوگ با اون هیکل صد کیلویی اش روی کاناپه دراز کشیده بود و سعی می کرد نفس بکشد. هر بار که نفس بیرون می داد، به خس، خس می افتاد. گویی هوا دلش نمی خواست بیرون بیاید، طبیعی بود. بوگ به همه چیز حساسیت داشت، دکترها می گفتند تا حال به چنین موردی برنخورده اند. به عنوان مثال به گه حساسیت داشت که در تاریخ پزشکی بی سابقه بود. تمام عالم و آدم از قدیسین گرفته تا دیگران با گه آشنایی دیرینه داشتند ولی بوگ نه، فوراً خفه می شد. واقعاً از یک آدم بعید به نظر می رسید. آلدو معتقد بود که این حساسیت، ریشه در تراژدی یونان باستان دارد.

— راستی، راستی که خیلی خری، خس، خس. مردم آمریکایی ها رو خس، خس، خس، دوست ندارن، خس، اونا یه آمریکایی رو، خس، خس، دوست دارن، خس، خس، خس، خس، تو رو. همه خس، خس، از تو خوششون میاد، خس، خس. ای تف به گور پدرتون، خس خس، کی تو شلووارش ریسه، خس، خس، دارم خفه می شم.

آلدو گفت:

— کار خودته بوگ.

— چی، من خس، خس؟ منظورت چیه؟

— تو به خودت حساسیت داری. نمی تونی خودتو تحمل کنی. از خودت، بدت میاد.

— اوه، خنسی، خنسی، که این طور. خنسی، خنسی، حتماً همین خنسی، خنسی، طوره. آره لنی، خنسی، خنسی، مردم از تو خوششون میاد.  
— مگه من چه فرقی دارم؟

— تو، توی صورتت، حالت خاصی داری. می بینی، من وقتی به تو نگاه می کنم، دیگه خنسی، خنسی نمی کنم. حالت معصوم و بچه گونه ای داری، پدر سوخته.

— حالا احساساتی نشو بوگ.

— تو خودت خوب می دونی که اعضای خونواده برای من خیلی قابل احترامند. خونواده چیز محترمه. شماها همه مث برادر من می مونی.  
راست می گفت، بوگ عادت های بدی داشت، ولی نه در آن بالا و آن چه در دو هزار متر پایین تر انجام می داد، به کسی مربوط نبود.

والدینش این پناهگاه کوهستانی را در ارتفاع دو هزار و سیصد متری، مخصوص او ساخته بودند، چون در این ارتفاع، از تنگ نفس خبری نبود. البته بوگ برای تنگی نفس اش دلیل دیگری هم داشت؛ روانپزشکش در زوربخ گفته بود: «دلیلش آرمانگرایی اوست. حاضر نیست خودش را همان طور که هست بپذیرد.» بوگ ضد طبیعت بود، یک ضد طبیعت برجسته. خلاصه توی باغ نبود. هزینه ساخت پناهگاه سر به جهنم زده بود. هر قطعه سنگ باید با سورتمه به بالا کشیده می شد. پناهگاه حالت قلعه ای روی یک صخره را داشت و دهکده ولن در هفتصد متری زیر آن بود. از آن بالا، اپیک دیده می شد، ابرها زیر پاهای بچه ها رژه می رفتند و بیش از هر جای دیگری جز هیمالیا، برف اطرافش را احاطه کرده بود. همه چیزی مجلل و باشکوه بود، حمام های مافوق لوکس، اسباب و اثاثیه هایی فانتزی و ابتکاری و تابلوهایی خاص میلیونرها. مستراح هایش را به قدری با سلیقه ساخته بودند که آدم از نشستن روی آن ها خجالت می کشید و احساس



می‌کرد دارد به مستراح اهانت می‌کند. بوگ موران بوی گندِ ثروت می‌داد، اما باید پذیرفت که این بوی گند را خیلی خوب تحمل می‌کرد. جای خوشوقتی و خوشبینی بود، دیدن مردی میلیونر که قحطی و گرسنگی در هند را به چیزی حساب نمی‌کرد. البته خیلی‌ها توجهی به گرسنگان هند ندارند ولی آن‌ها یک پول سیاه ته جیبشان نیست.

در همین تابستان بوگ همراه مردکی از زوریخ بازگشته بود و دیوان شعر از خودش به چاپ رسانده بود و یکی از آن بلیط‌های راه‌آهن را داشت که دارنده‌اش می‌توانست در مدت معینی هر قدر دلش خواست با آن به هر جای اروپا که دلش خواست سفر کند. البته پول خرید این بلیط‌ها باید به دلار پرداخت می‌شد. آن وقت این مردک برای آن که حداکثر استفاده را از بلیطش ببرد، به قدری از این قطار به آن قطار پریده بود که مغزش پاره‌سنگ برمی‌داشت و اگر بوگ که همیشه توی آبریزگاه ایستگاه راه‌آهن پلاس بود، او را نمی‌دید، باز هم توی یک قطار می‌چپید و آن قدر قطارسواری می‌کرد تا یک نفر بالاخره به نذر آمرزش روح پدرش بایک گلوله در مغز متوقفش کند. در هر حال، مردک با این اندیشه که بلیطش بیش از چند هفته دیگر اعتبار ندارد، داشت دیوانه می‌شد و بوگ برای آن که توی قطار سریع‌السیر زوریخ به ونیز نپرد (مسیری که چهارده بار طی کرده بود)، چماقی توی سرش زده و نیمه بی‌هوشش کرده و با خود به پناهگاه آورده بود. روزهای اول یارو مرتباً نعره می‌کشید که دارم از قطار جا می‌مانم و آخر اوت اعتبار بلیطم تمام می‌شود، از این رو باید دست و پایش را می‌بستند. بوگ مرتباً دهان او را با والیوم ده‌پری می‌کرد، ولی از آن‌جا که طرف در ۹ ماه گذشته با انواع داروهای مسکن سرکرده بود، به جای آن که والیوم آرامش کند، بیشتر هارش می‌کرد، به عبارتی والیوم اثر مخدرهای قبلی را زایل می‌کرد. بوگ می‌گفت دنیا پر از این جور آدم‌هاست و به زودی باید آرام‌بخشی برای آرام‌بخش‌ها پیدا کرد. بالاخره وقتی اوضاع تا حدودی روبه راه شد و پرسید: من کجا هستم؟ (فکر می‌کرد در دانمارک است)، بلافاصله شروع کرد به بحث در مورد شعر و شاعری با بوگ. خلاصه آدم

مزخرفی بود، حال آدم را به هم می زد. بدتر از همه، خاک بر سر، اسمش هم آل کاپون بود. نه، لقبش نه، اسم واقعی اش آل کاپون بود. حالا خودتان مجسم کنید. آدم در ارتفاع دو هزار و سیصد متری، جایی که آمده تا هوای پاک تنفس کند، یک آل کاپون با ادا و اطوار برایتان شعر دکلمه کند. لنی آمریکا و کانگسترها را به پشمی هم حساب نمی کرد، با این حال چیزهایی وجود داشت که انسان نباید وارد آنها می شد. آخر آل کاپون و شعر و شاعری؟ تازه کار به این جا هم ختم نمی شد. مردک حال به هم زن که ریش بلندی داشت و یک خال برهمایی میان دو ابرویش نقاشی کرده بود و هنوز هم بوی تونل می داد - تمام لباس هایش غرق کثافت بودند - فوراً بحث را به فلسفه کشید. بوگ، ناخودآگاه یک هیپی برایشان سوغات آورده بود. اگر در دنیا یک چیز بود که بچه ها واقعاً و واقعاً از آن نفرت داشتند، همین هیپی ها بودند که می خواستند دنیا را نجات دهند و دنیای جدیدی از کثافت و فضولات بسازند. گویی دنیای موجود کثافت کم داشت.

- شما همه تون آشغالین، چون دلتون می خواد خوشبخت باشین. اسکی، فرار به ارتفاعات، هوای پاک و لذت، به زندگی تون گند زده. من اصلاً این جور زندگی رو قبول ندارم. لذت و شادی مال عرق خورها، شپشوها، زحمتکش ها و بورژواهاست. من یه آدم آزادم، حاضر نیستم نوکر خوشبختی بشم. تمام خوشبختی ها، سروت به یک کرباسند: وقتی پای خوشبختی و لذت از زندگی در میون باشه، فاتحه عصیان خونده شده. هر جا خوشبختی وارد شه، عصیان فرار می کنه. کدومتون می تونین ثابت کنین حرف من ناحسابه؟ خوشبختی افیون جامعه است. در جازدن و بی تحرکیه. اما بدبختی باعث پیشرفت میشه، سیخونکیه که شمارو به جلو هل میده. حالا ثابت کنین که من درست نمی گم.

آل دو بلافاصله آب پاکی را روی دست همه ریخت:

- آهای یارو، ما در سوئیس خوشبختیم. با قلب خوشبختیم، حالیه؟ کاری به خوشبختی ملت ها نداریم. حسابمون پا که. حالا اگه تو راست میگی یه نفر از ماها رو نشون بده که به ملتی بد کرده باشه، منظور اینه که به ملتی ضرر رسونده

باشه — گرچه فرقی نداره — خودمون فوری با اردنگی میندازیمش بیرون.  
 همه حاج و واج به هم نگاه می‌کردند، البته آن قدرها هم حرف‌های آلدو مطمئن نبود. خائن همه‌جا وجود دارد. صورت بلادی چک شده بود.  
 — من خودم توی ویتنام جنگیدم، ولی برای هیچ‌کس این کارو نکردم. بعدشم به محض اونکه تونستم، زدم به چاک.

آل کاپون پیروزمندانه انگشت اتهام را رو به او گرفت و گفت:  
 — که این‌طور! تو از جبهه فرار کردی، پس مخالف بودی، نمی‌خواستی ویتنامی‌ها رو بکشی. پس هوادار ویتنامی‌ها بودی!  
 — نه خیر. اصلاً و ابداً. می‌ترسیدم خودم کشته بشم! ملت ویتنام؟ من اصلاً ندیدمشون. اونا از ارتفاع ده هزار پایی بمبارون می‌شدن!  
 به این‌جا که رسید، کاپون قیافه فیلسوفانه‌ای به خود گرفت:

— ببینید فرزندان من. من هوادار فساد و تقلب، طرفدار کثافت و مرگم. به عبارت دیگه، طرفدار واقعیتیم. بدبختی آمریکا اینه که خیلی جوونه. به این زودی‌ها نمی‌کنده و فاسد نمیشه. واسه همین هم مردان بزرگی نداره. برای ساختن مردان بزرگ، باید قرن‌ها، گندیدگی رو پشت سر گذاشت. به عبارتی کود لازمه تا گل‌های زیبا به وجود بیاد. گاندی، دوگل، ناپلئون، این مردان بزرگ از اعماق چرک و کثافت، سال‌ها چرک و خون یا همان کود تاریخ و فرهنگ و تمدن بیرون اومدن! آمریکا باید اونقدر درجا بزنه و پیوسه و زور بزنه تا شاعرهایی مثل رامبو و نقاش‌هایی مثل رامبراند به وجود بیاره. هرویین، ال.اس.دی و انواع تتراکلوریدها باعث میشن آدم خیلی زود برای خودش کسی بشه.

در این موقع بود که لنی، دک و دهن طرف را سرویس کرد، باورکردنی نبود، این درست که او آمریکا را به هیچی هم حساب نمی‌کرد، ولی با این حال به یک مرد احترام می‌گذاشت، گاری کوپر. هرچند او مرده بود. به خاطر همین گاری کوپر بود که فک این جوجه اسپرما توزوئید دوبا را پیاده کرد. در پناهگاه بوگ، تا آن لحظه هیچ‌کس دست روی کسی بلند نکرده بود. اکنون بوگ، احساس

تنگی نفس می‌کرد و لازم بود به او تنفس مصنوعی بدهند. کاری که آدم خیلی دوست ندارد. به هر حال بوگ برای همه مهم بود. از همه مسخره‌تر این که آل کاپون قسم می‌خورد که یک کلمه از حرف‌های خودش را باور ندارد و فقط می‌خواسته، بحث و جدلی به دردخور، راه بیندازد. این همه خیریت در یک آدم، معجزه بود. با این میزان خیریت می‌شد یک جامعه را تغذیه کرد.

برویچه‌ها سعی کردند با این بهانه که مدت اعتبار بلیطش دارد منقضی می‌شود و می‌تواند یک بار دیگر سفر کند، راهیش کنند، ولی این کوتوله ریشو و گزنده، دست‌هایش را به سینه قلاب کرده و رسماً گفته بود که «به مقصد رسیده» است. باباسگ برای اثبات ادعایش هم، علامت قرمز برهمایی میان ابروهای پرپشت و نمایشی‌اش را پاک کرده بود. ظاهراً با این حرکت می‌خواست بگوید «قلندری است در جست و جوی حقیقت» و بالاخره حقیقت را یافته است. چه چرندیاتی. چیزی که یافته بود، یک پناهگاه راحت و بی‌دردسر و مفت و مجانی بود. بعد هم با صدای بلند، شروع کرده بود به خواندن صفحات کتابش که عنوان تحقق معنوی بود. بچه‌ها نگاهش می‌کردند و با افسوس تمام قطارهایی را که بدون وجود ذیجود، حضرت ایشان حرکت می‌کردند، می‌شمردند.

خُب، تابستان بود و فصل کسادی کار. معلوم نبود کجا می‌شود رفت. دروالن همه اهالی سوئسی بودند و کسی نمی‌توانست حتی نیم‌نگاهی به دختران سوئسی بیندازد. چون همه دخترها حساب و کتاب داشتند... و هرکدام یک خانواده... خوشبختانه همه روزه، صفحه‌های جدیدی به دست بوگ می‌رسید. آن‌هم از بهترین صفحات روز با صدای هنرمندانی که تاکنون به گوش هیچ کس نرسیده بود. ولی به زودی شهرتی پیدا می‌کردند و واقعاً در کار خود هنرمندان شگفت‌انگیزی بودند: میشا، بویتس، آرش متال، استان گاولکا، جری سوتا، دیک بریلیانسکی. قسم می‌خورم که این نام‌ها تکرار خواهند شد و در اذهان باقی خواهند ماند، در حالی که پس از آنک مدتی کسی حتی به یاد نمی‌آورد که دوگل کی بود یا کاسترو، یا اون یارو چینیه، اسمش چی بود؟

لنی شبانگاهان با اسکی هایش میان ستارگان گشت می زد. در طول روز نمی شد به پیست هیلینگ رفت. به دلیل بهمن هایی که سرازیر می شدند، رفتن به آن جا غدغن بود. ولی لنی می دانست که بلایی بر سرش نخواهد آمد، این را با تمام وجود احساس می کرد. بوگ که دلواپس او بود، مرتباً به گوشش می خواند. این جوانی است که حرف اول را می زند، باید از این هرزه پیر حذر کرد، هیچ چیز مانند این هرزه گرفتارت نمی کند. ولی لنی به خودش اطمینان داشت، در هر حال بالاخره روزی باید می مرد، اما نه در آن بالا. مرگ در آن پایین همراه با قوانین و پلیس و اسلحه منتظرش بود. مرگ هم بی تردید نوعی همرنگی با جماعت و نوعی قانون بود. سرانجام پس از آن که به بوگ قول داد که طبق پیشگویی اش، از دختران با کره، ماهی ها و ماداگاسکار بپرهیزد، حرکت کرد. شب هنگام، زیر آسمان آبی از شیب هیلینگ به پایین سرازیر شد. کوه نظاره گر این منظره بود و بهمن هایش را در آغوش می فشرد. می دانست با یک دوست سروکار دارد. لنی همیشه هنگام اسکی شبانه، حال عجیبی پیدا می کرد، ولی بعد دوست نداشت به آن فکر کند. دین و ایمان درستی نداشت با این حال احساس می کرد به جای قدیس چیزی یا کسی آن جا هست. کسی یا چیزی به کلی متفاوت که تاکنون به درد کسی نخورده است.

به این ترتیب تمامی شب را تا زمانی که صدای زنگوله های سگ های سفید و سیاهی که شیر به ولن می بردند در دره می پیچید، اسکی می کرد و ناگهان غیبش می زد. بعد با اسکی هایش باز می گشت و همان طور اسکی به بغل می خوابید. اسکی هایش را حتی یک لحظه از خودش دور نمی کرد و مانند یار و همراهی صمیمی از ته دل دوستشان داشت. اسکی های خوبی هم بودند. مارک زایفن. کمی کهنه شده بودند، ولی با آن ها عادت کرده بود و با هم کنار می آمدند. اگر نتوان چنین عیب های کوچکی را نادیده گرفت، دیگر رفیقی برای آدم باقی نمی ماند.

چند ماه قبل می توانست برود شبی را با تیلی، پیشخدمت رستوران هتل لیندن بگذراند. یک فرد بلوندی چنان ظریف که زیر دستانش سر می خورد. ولی

اکنون اوضاع داشت ناجور می‌شد و وقتی با او بود، احساس نگرانی می‌کرد و همین نگرانی لذتش را از بین می‌برد.

در آن اوایل آشنایی وضعیت روبه راه بود، لحظات خوشی را با تیلی سپری می‌کرد. آلدو می‌گفت، سوسیالیسم واقعی زمانی است که انسان لذت می‌برد، قبل و بعدش اهمیتی ندارد. روزگار غریبی است. در کنار تیلی خوش می‌گذشت ولی کم‌کم کار داشت به جاهای باریک می‌کشید. این را خیلی زود احساس کرده بود. چون تیلی طوری نگاهش می‌کرد که گویی دارد از اموالش سیاهه برمی‌دارد. نباید فراموش کرد که سوئیس کشور مالکیت‌هاست. بینی، گوش‌ها، ناف، انگشتان پا، و لنی از خود می‌پرسید: آیا قرار است تمام اعضای بدنش صبح روز بعد با نظم و ترتیب داخل گنجه او چیده شده باشد؟ اما در مورد او باید گفت دخترک چنان به او نگاه می‌کرد که گویی دارد به شخص مهمی نگاه می‌کند. تیلی فقط به زبان فرانسه و آلمانی سوئیسی حرف می‌زد و لنی نه از فرانسه سر در می‌آورد و نه از آلمانی سوئیسی. به دلیل همین دیوار حائل زبان بود که خیلی خوب یکدیگر را درک می‌کردند. در روابط انسانی هیچ چیز بهتر از این نیست. ولی دخترک ورپریده حقه کثیفی سوار کرده بود. صفحه‌های لینگافون خودآموز زبان را خریده و پنهانی مشغول یادگیری زبان شده بود و یک روز در حالی که لنی از هیچ‌جا خبر نداشت، دخترک شروع کرده بود با او به زبان انگلیسی صحبت کردن. در نتیجه: شترق! والسلام، نامه تمام. مردم در روابط انسانی هیچ قاعده‌ای را رعایت نمی‌کنند. حتی دنبال حفظ این روابط هم نیستند به زودی کار به آن‌جا کشید که بعله تیلی جان من هم تو را دوست دارم، البته که دوست دارم، تا آخر عمر دوست خواهم داشت، قول شرف می‌دهم، دختر خوبی هستی تیلی جان، خودم می‌دانم که حاضری هرکاری برای من بکنی، آشپزیت حرف نداره، ولی معذرت می‌خوام، این جا هوا خیلی گرمه، دارم خفه میشم، در ضمن یک نفر پشت در منتظره که بهش اسکی یاد بدم، باید برم، خُب خداحافظ تا بعد، به زودی می‌بینمت، البته که من مال توام تیلی، خُب خداحافظ به امید دیدار. همین و

والسلام. دیگر چیزی برای دوست داشتن واقعی وجود نداشت. مبتکران متد آموزش زبان لینگافون، دشمنان بشریت بوده‌اند. با برداشتن دیوار حائل زبان، روابط احساسی را مسموم کرده و به زیباترین ماجراهای عشقی گند زده‌اند. از آن نوع آدم‌هایی بوده‌اند که ملاحظه هیچ چیز را نمی‌کنند. حتماً الان هم دارند دست‌هایشان را به هم می‌مالند و کیف می‌کنند که یک کانون عشق را نابود کرده‌اند. خلاصه لنی به ترک تیلی رضایت داده بود. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. مانند آن بود که پایش در گِل مانده است.

حیف! راستی، راستی که آشپزی دخترک حرف نداشت. لنی هر وقت گرسنه‌اش می‌شد، یاد او می‌افتاد. یکی دوبار هم وقتی لنی در پیست مشغول تعلیم بود، تیلی به دیدنش آمده بود، ولی لنی به او گفته بود، هرچه بینشان بوده، تمام شده است، نباید زیاده روی کرد، خوشبختی هم حد و مرزی دارد.

— سعی کن بفهمی تیلی. موضوع شخصی نیست. تو دختر خوبی هستی، می‌دونم هیچ وقت کسی مثل تو رو پیدا نمی‌کنم. دختری مثل تو فقط یه بار توی زندگی آدم پیدا می‌شه، اما وقتی پیدا شد، باید از اون فاصله گرفت. چون اگه فاصله گرفته نشه، عقل از سر آدم می‌پره و دیوونه میشه. دیوونه عشق، همین و بس. شاگردام تو نوبت منتظرن.

— آخه چرا لنی؟ من عاشقانه دوستت دارم. مال توام، با تمام وجود و برای همیشه.

این حرف‌ها، بیش از حد، هیکل لنی را به صورت مرغ پرکننده درمی‌آورد. نیازی نبود، تیلی تهدیدش کند.

— نمی‌تونم برات توضیح بدم تیلی. خیلی خرفتم. حرف زدن هم بلد نیستم، حتی با خودم هم حرف نمی‌زنم. حرفی برای گفتن ندارم.

— خدای من! مگه من چه کارت کردم؟ لنی من هیچ وقت کسی رو مثل تو دوست نداشتم، هیچ وقت.

— گوش کن، وقتی ده سالم بود، مادرم از عشق کسی دیوونه شد. بعدش چی

به سرش اومد؟ نمی دونم. در هر حال دیوونه شد و رفت پی کارش.

— ولی لنی، همه زن ها که این طوری نیستن...

— گریه نکن تیلی، برای من خوبیت نداره. مردم وقتی بینن من صاحب دارم دیگه سراغم نمیان. خانوم ها، مربی بی رو انتخاب می کنن که آزاد باشه و بتونن باهاش صحبت کنن.

— تو می تونی با هر زنی که خواستی، هم صحبت بشی، برای من مهم نیست. می دونم که کار مهم تر از هر چیزیه.

— من هیچ وقت با اونا صحبت نمی کنم. حرفه ای نیستم، یعنی جواز کار ندارم.

— لنی...

اصلاً چیزی حالیش نمی شد. بوگ موران برای چنین مواردی یک اصطلاح خاص داشت: هالو هفت شنبه. اصطلاح درستی بود. یعنی با کسی باشی، دشمنش باشی، هوادارش هم باشی. بوگ موران می گفت: بزرگ ترین مشکل جوانان، خیریت است، چطور می شود بر این خیریت غلبه کرد؟ کار مشکلی است ولی غیر ممکن نیست. جوانان بالاخره این مشکل را حل می کنند، به خصوص که طرف مقابلشان هم همین کار را می کند. این اصطلاح را فراموش نکن، هالو هفت شنبه. خبرش را هم برایم بیاور.

در آن اوایل جدایی، حسرت جدایی از تیلی را در دل داشت و بیش از معمول در کاپشن اسکی سوراخ شده اش احساس سرما می کرد. ولی وقتی اسکی هایش را به پا می کرد و پولی در جیب داشت، هیچ چیز در دنیا برایش نبود که نتواند از آن دل بکند. حتی خودش، حتی یک زوج آلمانی که با سه بچه شان او را به خدمت گرفته بودند. در هر حال مسیر ولن تا پروای واقع در گریزون را طی کرده و شب را در یکی از آغل هایی که در زمستان کسی در آن ها نیست، گذرانده بود. پانزده روز را در چنین انزوای مطلق گذرانده و گاه احساس کرده بود که در زندگی موفق شده است. در یک سمت گراندمولاس بود: جایی که جویبار یخ زده اش موسوم به



مولاسون زیر یخ زمزمه می‌کند و کافی است انسان گوش را به ورقه یخ بچسباند و این زمزمه را بشنود. حتی در تابستان هم این جویبار دیده نمی‌شود و پیش از خارج شدن از زیر برف‌های همیشگی به زمین فرو می‌رود، ولی باز هم صدایش به وضوح شنیده می‌شود و انسان احساس می‌کند، می‌خواهد چیزی را گوشزد کند. خلاصه در نزدیکی‌های مولاسون چنان زیبا بود که آدم احساس می‌کرد، تمام زیان‌های دوران زندگی‌اش نه به صورت پولی بلکه به صورت جنسی، جبران شده است. بحث نور و رنگ نبود نه قسم می‌خورم، چیزی بود بکر که هنوز کسی آن را لمس نکرده بود. بدیهی است، هرچه بود، علمی، عینی و جوّی بود و فارغ از هر شبهه و رمز و راز. زیباترین چیز دنیا را دیده بود، چیزی که می‌ارزید، انسان برای آن زندگی کند. این منظره فقط بیست دقیقه دوام آورده و نور رفته بود. ولی همین قدر هم برای شارژ شدن باطری‌های لنی کفایت می‌کرد. اکنون می‌توانست سرازیر شود. داشت چوب اسکی‌هایش را برمی‌داشت تا حرکت کند که ناگهان متوجه شد، تنها نیست. یک نفر دیگر هم بود. «لرد نجیب زاده» با همان کلاه پر دار افسران پیاده‌نظام ایتالیا که برای تسکین خاطر به آن جا آمده بود. از دور اشاره‌ای رد و بدل کردند و از هم دور شدند. زندگی خصوصی هریک از آنان به خودشان مربوط می‌شد، حریم مقدسی بود که باید محترم می‌ماند.

در بازگشت چیزی نمانده بود که به خاطر هیچ و پوچ، یخ بزنند. آدم در این گونه موارد، ابتدا سردش می‌شود، ولی به تدریج حالتی پیدا می‌کند که گویی دارد زیر آب شنا می‌کند، ولی نه آب را احساس می‌کند و نه خود را، هیچ چیزی حس نمی‌کند جز نوعی سستی و رخوت در اطراف، نوعی ابدیت. خوشبختانه به موقع متوجه شد: ماداگاسکار. همان ماداگاسکار معروف که در طالعش بود و باید به هر قیمتی از آن اجتناب می‌کرد. این بوگِ ناجنس می‌دانست چه می‌گوید، طالع شوخی بردار نیست. پس حقیقت دارد که ماداگاسکار پایان کار اوست. تکانی به خود داد و شروع کرد به آواز خواندن و شب هنگام وقتی به پناهگاه بنی رسید، هنوز نیمه‌جانی داشت. در آن جا مردی ریشو و مهربان که وکیل دعاوی در شهر

لیون بود، یک خوراک لوبیای فرانسوی مهمانش کرده بود. از من به شما نصیحت، اسم این خوراک لوبیا را به خاطر بسپارید: کاسولت نامی که به زحمتش می‌ارزد به خاطر سپرده شود.

آقای وکیل که به عنوان نمونه یک موهم روی سر نداشت، مرد نازنینی بود: به محض ورود لنی از جا جسته، زیر بغل او را گرفته بود که سکندری نرود، بعد بدنش را مالش داده و یک یغلیبی که از آن بخار بلند می‌شد را جلوی‌ش گذاشته بود که محتویاتش لوبیا، سوسیس و گوشت اردک بودند. یغلیبی پُر و بزرگی بود، بهترین چیزی که بشود تصور کرد. این کاسولت یکی از بزرگ‌ترین نام‌های تاریخ فرانسه است، چیزی در حد ژاندارک.

جناب وکیل باشی، در مورد آمریکا با او صحبت کرد. آن‌جا را خوب می‌شناخت، چون هرگز پایه آن‌جا نگذاشته بود و به همین لحاظ نمایی کلی از آن داشت. اصولاً آمریکا کشوری است که برای شناختن آن، احتیاجی نیست کسی خودش به آن‌جا برود، همه چیزش صادراتی است و توی دکان هر بقالی می‌شود پیدایش کرد. لنی با او هم عقیده بود: اخلاقش این بود که هر وقت با چیزی موافق نبود تأییدش کند. چون وقتی کسی نظریه‌ای ابراز می‌کند، حتی اگر نظریهٔ احمقانه‌ای باشد، همیشه به طرز وحشتناکی به باور خود حساس است. لذا هر قدر عقاید کسی احمقانه‌تر باشد، بیشتر باید تأییدش کرد. بوگ می‌گفت بزرگ‌ترین قدرت در تمامی طول تاریخ، نفهمی بوده است. می‌گفت باید تسلیم این قدرت شد و به آن احترام گذاشت. چون انتظار هر چیزی از آن می‌رود. — تا آن‌جا که من می‌دانم، آن دسته از جوانان آمریکایی که در سن و سال شما، از مادی‌گرایی کشورشان فرار می‌کنند... نسل سرگردانند.

بوگ موران که معتقد بود: تمام نسل‌ها سرگردانند، اصلاً یک نسل را از سرگردانی‌اش می‌شود شناخت. وقتی آدم خود را سرگردان احساس کرد، واقعاً سرگردان است. نسل‌هایی که خود را سرگردان احساس نمی‌کنند، به کثافت کشیده می‌شوند. ببینید بچه‌ها، ما همگی فنا شده‌ایم و این ثابت می‌کند که حرفی

برای گفتن داریم.

لنی در حالی که کاسولت اش را می خورد گفت:

— یسیر.

— شما باید آمریکا را از پایین تا بالا از نو بسازید. طبیعی است که بعضی ها مانند شما، از این بغض مانده در گلو، از این مسئولیت فرار کنید و من در گراندمولاس نیمه یخزده بینمتان. ولی در آینده ای نزدیک، روزی شماها به ایالات متحده باز می گردید و دست به کار می شوید.

لنی در حالی که در دل می گفت، یا حضرت جرجیس، پاسخ داد:

— البته، البته، حق با شماست. سعی می کنم برگردم کشورم و خدمتی بکنم.

مرد ریشو در حالی که یک تکه کره یخ زده روی نوک چاقویش بود، از پشت عینک قاب کائوچویی اش، با لبخندی شفقت آمیز و حالت تمسخری که فرانسویان وقتی به عنوان یک فرانسوی صحبت می کنند بر لب دارند، او را نگاه می کرد. از آن نوع لبخندهای طعنه آمیز سیر گندیده به پیاز که به جای گندیدن و متعفن کردن هوا، هنوز خود را از تک و تاب نینداخته باشد.

— توجه داشته باشید که جای امیدواری هست. تا به امروز، آمریکا در جلوه رئیس جمهورهایش شناخته می شد که آباء آمریکایی ها به حساب می آمدند. محبوبیت بسیار زیاد آیزنهاور به همین دلیل بود. اما با روی کار آمدن کندی برای اولین بار، پسر جای تصویر پدر را گرفت... تحول عظیمی است.

لنی در این فکر بود که بالاخره افتادم توی منجلاب روانشناسی و جامعه شناسی و تجزیه و تحلیل، تو بگو، من بگو، تو بشاش، من بشاشم. راهی برای خلاصی از این مزخرفات نبود. آدم باورش نمی شد، چه دنیای احمقانه و کثافتی ساخته شده بود، یک ماداگاسکار واقعی، پر از دختران باکره و ماهی های حرام. فقط دیوانگی به طرز معجزه آسایی باقی مانده بود، که وقتی آدم به آن دست می یابد، می آیند درس روانشناسی و سیاست بار آدم می کنند. بعدش هم توضیح می دهند که به چه دلیل اوضاع روبه راه نیست. به قول بوگ، گویی چیزی جدا از

این بزرگ‌ترین قدرت روحی (یعنی دیوانگی) در تمام تاریخ وجود دارد. در مورد سیاست باید گفت که لنی با توجه به این که معتقد بود، کار دیوانگان و فرانکشتاین‌های موجود در همهٔ سوراخ سنبه‌هاست. به ذهنش هم نمی‌رسید که باز هم کسی بتواند در مورد آن صحبت کند. اما معتقد بود باید گوشهٔ چشمی به کاسترو و کوبا داشت، چون یکبار او را از یک وضعیت ناجور نجات داده بودند. چند ماه قبل، پس از گذراندن شبی با یک فرانسوی در پناهگاه ونگن، وقتی داشت کفش به دست و پاورچین، پاورچین یواشکی جیم می‌شد، گیرِ مادرِ دختره افتاده بود. جای انکاری وجود نداشت. لذا سعی کرده بود، در نهایت ادب و احترام و گفتن حرف‌های قهرمانانه به زبان فرانسوی، به پیره‌زن، خود را از مخمصه نجات دهد ولی فقط توانسته بود واژهٔ مرسی بوکو [خیلی ممنون] را پیدا کند که تقریباً تنها واژه‌ای بود که می‌دانست. ظاهراً این چیزی نبود که با توجه به وضع موجود، بشود تحویل یک مادر داد. ولی دیگر دیر شده و حرف از دهانش پریده بود. خُب بعدش هم معلوم بود: جیغ و فریاد. لنی دیگر نمی‌دانست، چه خاکی به سرش بریزد و بالاخره، دهان باز کرد و گفت: *آؤتر سانه à Votre Santé* [به سلامتی] یک اصطلاح دیگر فرانسوی که بلد بود و مغرور از دانش خویش، همراه با لبخندی معصومانه به سبک آمریکایی‌ها که باید قلب هر جنبنده‌ای را به رحم می‌آورد، تحویل داد. ولی انگار نه انگار، مادر بیچاره که واقعاً عصبانی شده بود، شوهرش را صدا زده بود. در این جا بود که خوشبختانه کوبا به دادش رسید. در آن گویا در کوبا خبرهایی بود، شاید هم نبود، قرار بود جنگی اتفاق بیفتد ولی نیفتاده بود، روس‌ها کوتاه آمده و بند و بساطشان را جمع کرده بودند. البته لنی این جریانات را به حساب هم نمی‌آورد، اصلاً هم حاضر نبود برای هیچ چیز و هیچ جایی بجنگد. کفش به دست با پیراهنی بیرون زده از شلوار، روی پله‌ها ایستاده بود و به سبک آمریکایی‌ها نخودی می‌خندید. تنها کاری که در چنین مواقعی می‌شد کرد که مثلاً «این‌ها بچه‌اند به هیکل‌شان نگاه نکنید.» لبخند چنان روی لبانش خشکیده بود که گویی مادرزاد، خنده رو به دنیا آمده است. راستی چه بر سر

این هرزه‌ها می‌آید که بعد از یک روز کار طاقت فرسا! باز هم باید بخندند. پیره زن همچنان نعره می‌کشید، بالاخره، پدر دختر بیرون آمد؛ مردکی پیرامه به پا، با سیبل‌های سیاہ قیطانی و ناف بیرون زده و شبیه گداهای فرانسوی. همسر آقا، جریان را چنان برایش تشریح کرد که گویی خودش سر بزنگاه در محل ناظر قضایا بوده است. قلب یک مادر این چیزها را احساس می‌کند. حق، حق می‌کرد، گویی اولین بار بود چنین ماجرای در تاریخ اتفاق می‌افتاد. منظور این که خوشبختانه، اصلاً این طور نبود: دخترک در این تجربه تنها نبود. این ماجرا قرن‌ها و قرن‌ها تاریخ پشت سر خویش داشت. مانند دوگل که دیگر چیزی نبود یاد بگیرد. در این موقع خود دختره هم با چنان سرووضع ژولیده و نیمه‌عربانی در بالای پلکان ظاهر شد که کاملاً نشان می‌داد، فردی مورد تجاوز قرار گرفته است. با یک نگاه به سرووضعش، شکی باقی نمی‌ماند. خنده لنی قطع شده بود، یعنی این طور فکر می‌کرد، در صورتی که عضلات صورتش از ترس فلج شده بودند و لبخندش همچنان به چشم می‌زد. حالا دیگر سروکارش با آجان و آجان‌کشی و زندان می‌افتاد و دوران بی‌خیالی و قلندری پایان می‌یافت. لذا برای آن که سروته قضیه را هم بیاورد، تصمیم گرفت دست به تلاشی ادیبانه بزند، چند کلمه‌ای به زبان فرانسه چاپلوسی کند و نشان دهد که مخلص فرانسوی هاست. ولی چیزی جز آلبرت شوایتزر و مورس شوالیه به ذهنش نرسید. نام‌هایی که زمینه‌ای مطمئن برای یافتن یک همدست در چنین شرایط دشواری نبودند. ولی کاسترو نجاتش داد. به این ترتیب که در حالی که با سر آستینش، روژ روی لب‌هایش را پاک می‌کرد و خود را بر فنا می‌دید، پدر خانواده با حالتی نگران‌کننده، در حالی که سرپای او را همچنان برانداز می‌کرد، با لحن خشن و ملامت آمیزی گفت:

— شما آمریکایی هستید؟

لنی در حالی که در دل می‌گفت، مگر چه شده، با یک نفر هم صحبت شدم به ویتنام که حمله نکردم، پاسخ داد:

— یس Sir yes.

مردک چندباری پلک زد و بعد با حالتی واقعاً نگران از او پرسید:  
— شما واقعاً فکر می کنید، استقرار پایگاه های موشکی روسیه در کوبا، به  
جنگ می انجامد؟

اگر آن مردک ریشوی کوبایی آن جا بود، لنی حتماً جست می زد و روی  
ماهش را می بوسید. کوبا نگو، ماه بگو، اکنون از دل و جان هوادار کوبا بود.  
بی درنگ به این پدر بزرگوار اطمینان خاطر داد و یک مشت از همان مزخرفات  
خوشبینانه مردم اروپا، نسبت به آمریکا را برایش بلغور کرد. به این ترتیب که اولاً  
جنگی در کوبا اتفاق نمی افتد، دوماً اگر هم اتفاق بیفتد، ما آمریکایی ها پیروز  
خواهیم شد، چون ما تافته های چندابافته، هرگز در هیچ جنگی شکست  
نخورده ایم. در ویتنام هم دیگر با پیروزی فاصله ای نداریم و عملاً پیروز شده ایم  
و تمام ژنرال های پنتاگون در این مورد اتفاق نظر دارند. کافی است منتظر شویم تا  
دشمن قاطعانه تسلیم شود. پیرمرد او را تادم در مشایعت کرده، دستش را فشرده و  
لنی حتی فرصت کرده بود در آرامش کامل کفش هایش را بپوشد. اما به احترام  
آشنایی با این خانواده، دخترک را دیگر ندیده بود.

این ماجرا، او را در عقیده اش نسبت به مردها، راسخ تر کرده بود. به عبارت  
بهتر نظریه بوگ را به اثبات رسانده بود که می گفت: همه مردها سوررنالیست  
هستند. لنی درست نفهمیده بود که سوررنالیست چه مفهومی دارد. ولی بوگ  
برایش توضیح داده بود، سوررنالیسم یعنی این که آدم نباید سعی کند ته و توی  
چیزی را در بیاورد و مردها همیشه این طوری اند.

یکبار کسی، یعنی دختری به لنی گفته بود که «او» آدمی اجتماعی نیست.  
واقعیت این که اهمیتی ندارد مردم در مورد شما یا کسان دیگر، چه می گویند. تمام  
این بازی با کلمات، از اول تا به آخر، سراپا مرموز و غیر قابل درک اند و باید از  
آن ها فاصله گرفت. فقط کوه ها قابل درک اند، بقیه هر چه هست، یک ماداگاسکار  
عظیم است با دختران باکره و ماهی هایی که در کمین شما نشسته اند. تنها کاری که  
می شود کرد این است که آدم خودش را سفت بچسبد و با دشمن، بی نهایت مؤدب

باشد، مبادا بی خیالی اش زائل شود. چون مردم از بی خیالی خوششان نمی آید. می خواهند همه مثل خودشان در منجلاب دست و پا بزنند و همرنگ جماعتی شوند که آن را «برادری» می نامند. همه، به غیر از سیاهان. بوگ می گفت: آمریکا، بالاخره «پوچی» و «دغدغه وجود» را کشف کرده است. خداحافظ گاری کوپر. لنی دیگر نمی توانست در حضور برویچه ها عکس گاری کوپر را از جیب بیرون آورد، چون متلک بارانش می کردند. البته خودش هم نمی دانست چرا همیشه این عکس را با خودش، این طرف و آن طرف می برد. شاید به خاطر دستخط صاحبش بود «تقدیم به دوستم لنی. گاری کوپر». لنی یازده سالش بود که این عکس را دریافت کرده بود. چندی پیش از آن نامه مفصلی برای گاری کوپر نوشته و در آن ابراز داشته بود که خیلی دلش می خواهد گاوچران شود. خنده دار است.

بدبختی این جا بود که همه این برویچه ها، یک مشکل روانی داشتند، واقعاً نمی شد از آنان متنفر بود. انسانیت آدم را به یاد آل کاپون می انداخت که مرتباً از این قطار به آن قطار می پرید، چون یک بلیط مجانی برای سفر به همه جا را داشت و می خواست، حداکثر استفاده را از آن ببرد. آخر پول بالایش داده بود تا این که گذرش به شاشدانی ایستگاه راه آهن زوریخ افتاده بود، در حالی که خودش تصور می کرد در دانمارک است: یک بینوای سرگردان. شاید هم بالاخره روزی مائو یا دوگل با بلیطی نیم بها برای همه جا در جیب، توی شاشدانی ایستگاه راه آهن زوریخ، در انتظار قطار سریع السیر دیگری پیدایشان شوند که مقصدش هنوز معلوم نیست.

این که لنی با تمام وجود عطای جامعه را به لقایش می بخشید به آن معنا نبود که از جامعه نفرت دارد، برعکس حتی هوادار آن بود. اصولاً جامعه کلی به دردش می خورد.

در این جامعه مردی زندگی می کرد که لنی یک روز از او توضیحی خواسته بود. نامش ارنست فلبریسوس، از اهالی آفریقای جنوبی بود که در آسایشگاه داؤس، میان مرگ و زندگی دست و پا می زد. یک کهنه اسکی باز دوران امیل آله،

عصری افسانه‌ای و گم‌شده در تاریکی زمان، دورانی که کوهستان را هنوز پای هیچ دیوار بشری لمس نکرده بود. ارنست عملاً ریه نداشت. وقتی این شایعه که اسکی باز قدیمی در حال مردن است به پناهگاه رسیده بود، بچه‌ها لنی را مأمور کرده بودند. یک گروتلی را با خود برای او به داؤس ببرد. گروتلی مجسمه چوبی کوچکی بود که روستاییان دوروف می‌تراشیدند و معتقد بودند، گروتلی اولین کسی که با اسکی راه رفته، در آن جا متولد شده است. البته این شایعه هم مثل خیلی چیزهای دیگر، حقیقت نداشت ولی کار قشنگی بود. از آن گذشته، چیزی که به حساب می‌آمد، گروتلی نبود، بلکه ابراز محبتی از جانب بچه‌ها بود. لنی اصلاً از این قرطی بازی‌ها خوشش نمی‌آمد. احساسات و رمانتیسم مال بچه‌های دانشگاهی بود که با یک پرچم سیاه، این‌ور و آن‌ور راه می‌افتادند. در هر حال پرچم سیاه هم هرچی بود برای خودش یک پرچم بود. ولی این فکری بود که به کله‌بوگ زده بود، تابستان هم در راه بود و بوگ با آن پناهگاه و قوطی کنسروهایش برای خود ابرقدرتی به حساب می‌آمد. قرعه کشیده بودند، طبیعی است که به نام لنی درآمده بود و باید عروسک مسخره را به داؤس می‌برد و روی تخت ارنست فابریسیوس می‌گذاشت. لنی در تمام عمرش هیچ‌گاه تا این اندازه حساس خیریت نکرده بود، حتی اشک به چشمانش دویده بود. بر ببالین مرد در حال احتضار نشسته و آن قدر احساس بدبختی و دلتنگی کرده بود که فقط سعی می‌کرد، حفظ ظاهر کند و آبروی خود را نریزد. دنبال جملاتی واقعاً رکیک برای گفتن می‌گشت ولی چیزی به ذهنش نمی‌آمد، قلبش رضا نمی‌داد. از این‌ها گذشته، احساس می‌کرد به دوران ده، دوازده سالگی‌اش بازگشته است. با این حال طبق معمول توانسته بود به ضرب و زور دروغ و دغل‌هایی جل خود را از آب بیرون بکشد.

— ارنست، داری یه صد فرانکی به ما قرض بدی؟ قول میدم یکی دوماه بهت برگردونم.

تلاش مذبوحانه‌ای بود، طبیعی است که فایده‌ای نداشت. فابریسیوس خنده‌ای تحویل داده بود. بنده خدا روی چاله چوله‌هایی که قبلاً گونه‌هایش بودند



موهای خاکستری رنگی بیرون آمده بودند.

— خودت رو بی جهت خسته نکن، بچه جون. برای من مهم نیست. احتیاجی نیست به من دلداری بدی. تا چند روز دیگه زیراسکی هام دفن می شم. با این حال ممنون.

— ببین ارنست من برای دلداری این جانیو مدم. چیزی که می خواهم یک کمی پول. یک کم انسانیت به خرج بده، فقط صد فرانک سر برج بهت پس میدم. احساس کرد در دریایی از چسب مایع شنا می کند: دریای احساسات. ولی اطمینان داشت که لبخندش، اوضاع را روبه راه خواهد کرد. پررویی و وقاحت. — ببین ارنست، خانوم پرستار به من گفت که رفتنی هستی، امروز و فرداست که غزل خدا حافظی رو بخونی. به خودت چیزی نگفتن؟ حتماً به پاتیل حرف های دلگرم کننده تحویل دادن. اما از من قبول کن که دارن پنهان کاری می کنن.

— می دونم. اما اونا حالیشون نیست. چیزی در مورد آدم هایی مثل ما نمی دونن، فکر می کنن، ما هم مثل خودشون، به این دنیا چسبیدیم. خیال می کنن ما خوشمون میاد توی این دنیا باشیم.

— حالا ارنست، میشه اون اسکی ها تو به من بدی؟ درست نمرة پای منه. به هر حال تو که دیگه به اونا احتیاج نداری. — ورشون دار. مارک هولشتگه، حرف نداره.

— ممنون. راستی حالا که داری به اون دنیا تشریف فرما میشی، چه حالی داری؟

— عالی لنی، عالی. یه روز خودت می بینی، ولی زیاد عجله نکن. اگر چنین وضعی ناغافل سرت بیاد، خیلی بهتره.

— یعنی آدم باید دست کم چهل سالی داشته باشه؟

— نه، پنجاه.

— یا حضرت خضر! عجب نسل پوست کلفتی! ماها این قدر دووم نمیاریم.

حتماً تو این مدت باید چیزای زیادی دستگیرت شده باشه. چیزی فهمیدی؟  
— هیچی.

— لذتی بردی؟ البته غیر از لذت اسکی منظورمه.

— نه. تونستم از لذت دوری کنم. به همین جهت، رفتن برام مهم نیست.  
تأسفی ندارم.

— پس باید به شرقی‌ها آفرین گفت که مکتب استونیسم رو ابداع کردن. آره  
اسمش همینه، استونیسم<sup>۱</sup>.

— ببین لنی، این عقیده ربطی به شرق نداره. مال یونانی‌هاست. تو اونو با یوگا  
عوضی گرفتی.

— خوب حالا مال یونانی‌ها باشه. راستشو بخوای اون بالا بالاها شیطون داره به  
ریش ما می‌خنده. تو هیچ وقت اون گریه همیشه خندان رو دیدی؟ من وقتی بچه  
بودم قصه‌اش رو برام تعریف کردن. فقط خنده است. گریه‌ای پشت این خنده  
نیست.

— ببینم لنی، چطور یهویی زیون واز کردی؟

— خوب، که چی؟ حالا چند کلمه هم ما بگیریم، چطور میشه؟ من هیچ وقت  
حرفی ندارم که بزنم. ولی ارنست وقتی مجسم می‌کنم که تو دیگه هیچ وقت  
نمی‌تونی اسکی کنی، کفرم بالا میاد.

— فکرشو نکن، مهم نیست، باهاش کنار میام.

— من از مرگ و میر خوشم نمیاد. یه طرف افزایش جمعیت، یه طرف مرگ و  
میر. چه دموکراسی پتیاره‌ای! همه این حق رو دارن. اگه از من می‌پرسی، همش  
تقلب و دروغ و پدر سوختگیه. حق مارو خوردن. می‌فهمی چی میگم. همه مون  
کلک خوردیم.

— از کی؟

۱. مکتب زنون و شاگردانش: دوری از امیال، هوس‌ها و هیجانات. نوعی درویشی‌گری.

— اصلانمی‌دونم. می‌گن همه ماه‌ها، بیلیون‌ها سال پیش از دریا بیرون اومدیم. خُب، قبل از اون چی بود؟ و قبل از اون؟ و قبل از قبل از اون؟ همیشه همون خنده؟ ارنست، تو تا چند روز دیگه این رو می‌فهمی. اگه فهمیدی دو کلمه هم برای من بنویس.

— برو بچه‌ها چطورن؟

— تابستون داره میاد، بنابراین تو زیاد هم ضرر نکردی. فکر و خیال‌های ناجوری به سر بچه‌ها می‌زنه. بعضی‌ها از حمله به یک بانک در زوریخ صحبت می‌کنن. اون‌جا، اون پایین چیزی که فراونه بانک. ولی برای موفقیت در چنین کاری باید مدت‌ها وقت صرف کرد. آدم اگه توی همون بانک جاروکشی کنه بیشتر می‌صرفه. این قضیه سرقت از قطار پستی انگلیس آب از لب و لوجه همه سرازیر کرده.

— درکشون می‌کنم. آدم وقتی جوون باشه، سرمشق لازم داره.

— پول درمونگاه رو کی میده؟

— ظاهراً بعضی از اتریشی‌های این‌جا وقتی بچه بودن، در کیتس بوهل از من درس اسکی گرفته بودن. خودم که یادم نیست. این پولدارها هم راستی راستی گاهی مرتکب کارهای خنده‌داری میشن؛ فیلاتروپی [انسان‌دوستی] و از این زرت و پرت‌ها.

— این فیلاتروپی دیگه چه جونوریه؟

— پولدارهایی که وجدان درد دارن و می‌خوان سر وجدانشون شیره بمالن. — این دور و ورها کسی رو داری؟ کس و کاری داری که براش چند کلمه

بنویسی که کجا خاکت کنن؟

— این کار حروم کردن تمبره.

در این‌جا بود که لنی سؤالش را مطرح کرد.

— ارنست.

— هان؟

— تمام این بند و بساط‌ها و جنق‌ولک‌بازی‌ها، یعنی چی؟

— اصلاً چیزی نمی‌دونم، هیچی. اما چیزهای خوبی هم توش پیدا میشه. من لحظات خوبی هم تو زندگی داشتم.

لنی چند مدتی دور و بر داؤس پرسه زد تا پیرمرد نفس آخر را کشید. بعد برای آن‌که احساس کند، باز هم مدتی با اوست، در جاهایی که ارنست دوست داشت، اسکی کرد. شاید ارنست، در آغاز سفر به آن دنیا، به یک همراه احتیاج داشت. به سمت جنگل گرون زاهن سرازیر شد، اشتورم، آلبیگ و بلاس ملاچن را پشت سر گذاشت. گاه از خود می‌پرسید، تا کجایی هدف می‌توان رفت. فلاکس ارنست را کش رفته بود، وسیله‌ای برای گرم نگهداشتن با مارک «ارتش آمریکا». گویی هنوز آمریکا برایش پیام می‌فرستاد که برای انجام خدمت سربازی به کشورش بازگردد. پیام‌هایی به صورت اختاریه در تکه کاغذهای زردرنگ که به یادش می‌آوردند، هنوز وجود دارد. در حالی که متفکرانه جلوی ویتترین یک دکان کالباس فروشی در داؤس ایستاده و بلب و لوچه آویزان، به سوسیس‌هایی پنج برابر بلندتر از فرانکفورتر خیره شده بود، یک دختر خوشگل سوئیسی آلمانی زبان عکسی از او گرفته بود. در سوئیس، دزدی کار آسانی نبود، سوئیسی‌ها به طرز وحشتناکی درستکارند و از همه چیز به خوبی محافظت می‌کنند. دخترک برای بازکردن سر صحبت نزدیک شد و لنی فوراً به این فکر افتاد که شاید با کمی شیرین‌زبانی بتواند سوسیس‌های مورد نظرش را کاسب شود.

— شما کجایی هستید؟

— اهل مونتانای ایالات متحده.

دروغ می‌گفت ولی دروغ گفتنش که تازگی نداشت، اقتضای طبیعتش بود. قبل از هر چیز باید مراقب می‌بود، ردی از خود به جا نگذارد. آخرش هم هیچ‌کس نفهمید واقعاً کجایی است.

— شما عضو تیم اسکی آمریکا هستید؟

— نه خیر. تیم بی‌تیم. من همیشه تنها اسکی می‌کنم.

—خیلی خوب اسکی می‌کنید، چند دقیقه پیش دیدمتان استیل خوبی دارید. واقعاً استیل قشنگی است، خیلی قشنگ. راستش بلوز قرمزتان شبیه بلوز اعضای تیم آمریکا بود، به همین دلیل فکر کردم شاید...

—خُب من از رنگ قرمز خوشم میاد، ولی نه قرمزی که مال یک تیم باشه. از وسایل تقلیه عمومی هم خوشم نمیاد. راستی شما کسی رو سراغ ندارین که بخواد تعلیم اسکی ببینه؟ من پنجاه درصد ارزون‌تر از مربی‌های این جا می‌گیرم. —عجب تصادفی. از قضا من خودم دنبال یک مربی بودم.

لنی در دل گفت: درست زدم به هدف.

—ولی نمی‌توانم پول زیادی بدم.

—شما اصلاً پول ندید، فقط همین یه ریسه سوسیس رو برای دو نفر بمون بخیرید، درجا هشت درس بهتون میدم. شکم از گرسنگی به قاروقور افتاده. به خاطر هوای آزاده.

دخترک در بال شغل منشیگری داشت و در حال گذراندن پانزده روز مرخصی‌اش بود. مدتی به اندازه کافی؛ نه خیلی زیاد، و نه خیلی کم. با این حال لنی باید می‌دانست که برای یک ماجرای عشقی رؤیایی که پایان خوشی داشته باشد، هیچ چیز نحس‌تر و شوم‌تر از این نیست که کسی را در خیابان مرکز اسکی، در حال مردن از گرسنگی جمع و جور کنند. دخترک احساس کرده بود که موقعیت مناسبی به دست آورده است. مردی بی‌کس و کار مخصوص خودش و بعد از سه روز، به جون من قسم بخور، فلان قول را به من بده شروع می‌شد و لنی هم باید مثل یک جنتلمن واقعی مرتباً دروغ می‌گفت، چون نمی‌خواست، کسی را از خود برنجانند. در دنیا هیچ سوسیسی نبود که ارزش این همه تلاش را داشته باشد. با وجود قد درازش، چنان احساسات مادرانه‌ای را در خانم‌ها برمی‌انگیخت که اگر بهشان رو می‌دادی درسته می‌خوردندش.

—البته ترویدی به جان خودت قسم که من در تمام عمرم هیچ وقت کسی را به اندازه تو دوست نداشتم، هیچ وقت. این عشق، عشقی دیوانه‌وار است ترویدی،

عشقی که در سوئیس عجیب به نظر می‌رسد. معجون این عشق از جای دیگه‌ای غیر از این دنیا آمده. به همین دلیل باید در اوج شکوفایی این عشق ماندگار از هم جدا بشویم. این چنین عشق‌هایی را نباید طولانی کرد، حیف است، بی‌انصافی و غیرانسانی. باید با قلب شکسته از هم جدا شد. چون جدا شدن در روز و روزگاری که آدم‌ها به هم بی تفاوت باشند، باعث آزرده‌گی است.

— ولی ما می‌تونیم تا آخر عمر با هم خوشبخت باشیم.

— اصلاً این حرف رو زن ترودی. این حرف‌ها گفتنی نیستن، احساس بدی

پیدا می‌کنم.

— من می‌تونم توی یه آژانس مسافرتی برات شغلی دست و پا کنم.

— چی؟ کجا؟ چی گفتی؟

— خبر دارم که در آژانس کوک در بلژیک جای خالی هست.

— بذار خالی بمونه، این طوری بهتره.

— تو منو دوست نداری.

— گوش کن ترودی، وقتی دو نفر عاشقانه مثل من و تو همدیگه رو دوست

دارن، باید برای نجات این عشق فداکاری کنن. اولین قدم جدا شدن، باور کن.

— ولی ما می‌تونستیم...

لنی مانند دیوانه‌ها، او را گرفت و شروع به صحبت کرد تا دیگر حرفی نزنند.

ولی دخترک به محض آن‌که نفس‌اش جا آمد، دوباره شروع کرد. دست لنی توی پوست گردو مانده بود و ترودی، حالت آرام، سنگین و لجبازانه سوئیزی‌ها را داشت. حالتی که لنی را دیوانه می‌کرد، وضعیت خطرناکی بود. امروزه همه مردم دنیا مثل بلبل انگلیسی حرف می‌زنند، آدم معطل می‌ماند که به کدام جهنم دره‌ای پناه ببرد.

— ببین ترودی، بذار برات توضیح بدم. وقتی پسر و دختری به هم بچسبن،

کارشون به خرید یه ماشین و یه خونه و چند تا بچه و یه شغل کشیده میشه. این دیگه عشق نیست ترودی، اسمش گذران زندگیه.

—اگه دلت نمی‌خواد با من ازدواج کنی، باشه، من حرفی ندارم. می‌دونم برای خودت اصولی داری، ولی من میتونم بدون اونکه تعهدی در کار باشه، بچه‌هامونو بزرگ کنم.

لنی ناگهان یاد مغولستان بیرونی افتاد. در جایی از این دنیا کشوری به نام مغولستان بیرونی بود.

— ترویدی، به من کمک کن. من از اون آدمایی‌ام که با افسوس زنده است. طبیعت من این طوریه. به قدری حسرت تو رو می‌خورم که گویی تو ملکهٔ ملوسی نشسته بر تخت سلطنتِ افسوس‌های من هستی...

لنی در این فکر بود که یا ابولولوا این دری وری‌ها رو از کجا پیدا کردم؟ باید شاعر بزرگی شده باشم. تخت سلطنتِ افسوس‌هایم... بدک نبود. بالاخره یه چیزی بود. این بوگ‌الدنگ را بگو که به من می‌گوید بی‌سواد. این چیزها را که در مدرسه به کسی یاد نمی‌دهند. ذوق و قریحه باید در خون انسان باشد.

احساس اندوه و ناامیدی می‌کرد. ای تف به این شانس. یک بار هم که دختر واقعاً دوست داشتنی و ملوسی به تورش خورده بود، طرف دو پا را در یک کفش کرده بود که بیا و تمام عمر با من زندگی کن. ظاهراً خاصیتی داشت که چنین احساساتی را در زن‌ها برمی‌انگیخت.

— ببین لنی، همهٔ مسئولیت‌ها با من. تو خیالت راحت باشه، چیزی کم و کسر نمیاری.

— راستی تو انگلیسی رو از کجا به این خوبی یاد گرفتی؟

— توی آموزشگاه برلیتس، در بل.

دست دخترک را در دست گرفت و با ملایمت و با همان لهجهٔ آموزشگاه برلیتس با او شروع به صحبت کرد. هرچه باشد این دخترک برای همین ملاقات با یک آمریکایی شریف و اهل فعالیت در یک مرکز ورزش‌های زمستانی، پانصد فرانک جبرینگی پول داده بود. احساس می‌کرد کار و کاسبی این آموزشگاه را خودش تضمین کرده است. برویچه‌ها به او می‌گفتند با آن دک و پوز خوشگل

آمریکایی اش برود به آموزشگاه برلیتس و بیست درصد، حق خودش را مطالبه کند. پدرسوخته‌ها از صدقه‌سری او چه پولی به جیب می‌زدند، غلط کرده‌اند، می‌روم از دستشان عارض می‌شوم. با ترودی مهربانی می‌کرد. آخر درست نبود که آدم با زنی دوست شود، و بعد او را از خود برنجانند؟ بابا دست خوش اصولاً بدون نزدیک شدن با کسی، نمی‌شود او را رنجانند، این کار به بی‌خیالی طی کردن لطمه می‌زند. چون بعد هم پای خانواده، برادری و میهن به میان می‌آید، چیزی مثل ویتنام. یقه‌تان را می‌گیرند و دیگر چاره‌ای ندارید جز آن که کفش اسکی‌تان را ور بکشید. به قول دون زیسکیند، شاعر بزرگ چینی تبارِ مقیم محلهٔ بروکس [در نیویورک] همان شاعر معروف که یک قالیچهٔ بیدزدهٔ بته‌جقه از دست شاه ایران گرفته بود: «مخصوصاً نباید ممنوع خود را مانند خودت دوست بداری، چون با آن که ممنوع دوست ولی ممکن است آدم خوبی باشد.» زیسکیند مخالفِ بدبینی بود، لنی هم فکر می‌کرد مردم با او فرق دارند، ولی گاه به درستی این فکر مشکوک می‌شد و غصه‌اش می‌گرفت. شاید عیسی مسیح [ع] برخلاف آن چه کشیش‌ها در موردش می‌گفتند، آدم دیگری بوده است، شاید دنیا‌های دیگری وجود داشته است که مخلوقات دیگری، بدون هیچ شباهتی با موجودات انسانی، در آن زندگی می‌کرده‌اند: آدم‌های واقعی. همین زیسکیند، در شعر دیگری معروف و مورد علاقهٔ برویچ‌های پناهگاه، فرموده است: «پیش از همه، زن‌ها و بچه‌ها». البته این شعر چندان با مزاج سازگار نبود. چون اولاً که اشتباه بود، چون در ویتنام اول زن‌ها و بچه‌ها را نمی‌کشتند. دوم این که اگر کسی می‌خواست، باز هم به ویتنام فکر کند، دیگر احتیاجی نبود، فرار کند و دفترچهٔ آماده به خدمتش را بسوزاند. واقعاً که این ویتنام، همه را به دردسر انداخته بود. با این حال نمی‌شد آدم همهٔ عمرش را بنشیند و غصهٔ ویتنام را بخورد.

زیسکیند با فروش همین اشعار ناب و حکیمانهٔ سروده شده به سبک حکمای ژاپنی یا ایرانی، به رستوران‌های چینی، پول خوبی به جیب می‌زد. کاسبی خوبی بود. صاحبان رستوران‌ها، آن‌ها را درون کلوچه‌های برنجی می‌گذاشتند و



به مشتری‌ها قالب می‌کردند که برایشان هم فال بود، هم شیرینی. با توجه به رونق بازار، خود شاعر، یک رستوران چینی باز کرده و به نوعی خودش ناشر آثارش شده بود. بعد هم با یک پیشخدمت نیمه‌چینی - نیمه سیاهپوست ازدواج کرده و صاحب سه بچهٔ قد و نیم‌قد و همگی از یک پدر شده بود، به همین جهت وقتی بار دیگر سروکله‌اش در پناهگاه پیدا شد به شدت افسردگی داشت و با توجه به اوضاع و احوال، دیگر نمی‌توانست حتی دو مثنی‌ال از آن معجون‌های حکیمانهٔ ژاپنی یا ایرانی را سرهم کند. سرانجام این بوگ بود که از روی ناچاری به اندازهٔ یک پول سیاه، حکمت قی کرد. آخر هرچه بود، شب عید میلاد بود و شور و حالی داشت.

شاهان مغان از همه سو آمده‌اند  
آتش به مسیر خویش هرجا زده‌اند  
آن‌که همه پای خود نهادند به پیست  
شاهان مجوس فارغ از هر کمونیست  
اکنون تو و این پند من ای مردک لوس  
خوددانی و آن حکمت شاهان مجوس

همه با شور و اشتیاق به بوگ تبریک گفتند، قطعهٔ خوبی بود، رباعی، قصیده، غزل یا هرچه که بود به خصوص برای یک تازه‌کار تنگ‌نفس و منحرف آن‌هم در ارتفاع دو هزار متری در شب تولد حضرت مسیح، خیلی عالی بود. هیچ آدم فراری در دنیا نبود که در مقابل زیبایی این اشعار عمیق، اشک از چشمانش جاری نشود، حتی اگر جیره‌خوار پناهگاه هم نبود، گریه‌اش می‌گرفت. تنها زیس‌کیند کبیر موافق نبود: به اندازهٔ تمام کلیمی‌های دنیا در شب تولد مسیح، احساس خشم می‌کرد، دست آخر هم، فشار زیادی به خود آورد، گرد و قلنبه شد، دراز و کوتاه شد و تمرکز کرد، تا قطعهٔ زیر، سروده شده به سبک یوکوهاما را روی میز انداخت.

خواهی که جهان ما دگرگون گردد  
بنشین به کمین که تا میسر گردد

گرما که فزون شود ز صد فارنهایت  
وارونه شود هرچه در آن است حیات.

برای یک کلیمی در شب عید میلاد و در حالی که عیسی [ع] در جایی در حال به دنیا آمدن بود، همین قدر هم کفایت می کرد و دیگر جای گلایه ای باقی نمی ماند. لنی علاقه زیادی به زیسکیند کبیر داشت، هرچند معمولاً از دوستی با کلیمیان پرهیز می کرد: آن ها از زمان جنگ، همیشه خاطره مردگان شان را همه جا به دنبال می کشیدند. بعضی از آنان به دلایل ناجوری به پناهگاه می آمدند: می آمدند بی خیالی طی کنند و دیگر کلیمی نباشند. شرم داشتند از این که مخالف نژادپرستی بوده اند و وقت خود را صرف این می کردند، به همه یاد آور شوند، کلیمی بوده اند. این عقده های روانی سگ مصب چه بلایی سر آدم ها می آورند، قابل تصور نیست. مشکل روانی رحم ندارد.

ولی زیس علی رغم مشکلات روانی اش، بچه خوبی بود. شب ها به محض آن که می خوابید، خواب می دید، چراغی روشن است و نور این چراغ بیدارش می کرد، بعد با داد و فریادهایش در تاریکی همه را از خواب می پراند که باز کدام پفیوزی چراغ را روشن گذاشته است. بوگ می گفت این بیماری روانی به روزگار پیش از تولدش باز می گردد.

زیس مثل بچه آدم خوابیده بود. اصولاً کلیمی ها عادت دارند با هر چیزی مخالفت کنند، این را دیگر همه می دانند.

لنی برای گشودن این عقده روانی، زیس را با خود به یک «تور» هشت روزه در مسیر Thal از بالای ابرت و دره شین برده بود و آن ها مدت هشت روز را در پناهگاه کوهستانی یک تاجر الماس اهل آمستردام گذرانده بودند. صاحب محل هیچ وقت از آن جا استفاده نمی کرد، کافی بود از دودکش بخاری وارد آن شوند. پناهگاه رختخواب های پر قوی فرد اعلایی داشت که آدم را تاب می دادند. راستی که ثروتمند ها، جنبه مثبتی هم دارند، البته وقتی خودشان نباشند. بعد، گریزون و

پیر لونر را پشت سر گذاشته بودند. از پیر لونر، ایتالیا دیده می‌شد و لنی به خودش قول داد، روزی برای دیدن هرم‌ها، به آن جا برود. مسیر برفی گروندن، شب هنگام، چنان آبی رنگ بود که انسان احساس می‌کرد، در آسمان‌ها راه می‌رود. زیسکیند دچار یک بحران عرفانی شد، عینکش را زد و یکی از آن هوکوزایی‌ها یا مرواریدهایش را تخم کرد که بی‌تردید به نسل‌های آینده منتقل می‌شد. البته اگر آیندگانی باقی بودند:

دنیای قشنگ و خوب و عالی  
حیف است شود خراب و خالی  
بهتر نبود به جای وارون  
ویرانه کنیم پستاکون

مردک به کلی زنجیر پاره کرده بود. درست شده بود مثل روشنفکرانی که بادشان کرده باشند. یک کنفوسیوس واقعی، روی اسکی در ارتفاعات با سال‌ها معرفت نورانی که می‌درخشید. دیگر کسی جلو دارش نبود. تا پیش از رسیدن به پناهگاه، هفتاد و پنج گوهر معرفت یکی پس از دیگری تخم کرده بود. همه برای آیندگان که باد هوا شده بود، جز یکی که لنی آن را از بر کرده بود، چون با عقیده‌اش جور درمی‌آمد، هرچند خود را قاطی این چیزها نمی‌کرد. فرمایش فرموده بودند:

این که دنیا گشته زیبا و قشنگ  
کار ماها چیست با این آب و رنگ؟  
برکنیم از جای خاک لعنتی  
بگذریم از ثروت و مال و منی

و آخرین دُر گهر بارشان را در پناهگاه سرودند، آن هم در حالی که برویچه‌ها لباسش را درمی‌آوردند و یخ بدنش را می‌مالیدند تا جوش و خروشش را بند بیاورند و قبل از آن که برود بیست و چهار ساعت بخوابد، با نعره افاضه فرموده بودند:

من که اسکید کبیر گیتی‌ام

هم ز اکسیر علوم هند بهره برده‌ام.  
این بود آیین و دین و مکتبم  
کان زبد، بدتر شود هر لحظه‌ام.

بعد با لبخندی زیبا بر لب، بسیار راضی از خود، و دست‌های روی هم و ریش‌های لرزان از خروپف خوابیده بود.

لنی نمی‌توانست دُرّ حکمت تخم کند، ولی سعی داشت منظورش را به ترودی بفهماند. «نه» یک «نه» مطلق و واقعاً آگاهانه، یک «نه» واقعی به سبک سامورایی، یا قصیده یا هر کوفت و زهرمار دیگری. یک «نه» از درون مردی که به خوبی می‌داند با این دنیا نمی‌شود دنیای تازه‌ای ساخت. ولی مروارید شرق از نظر ترودی متعلق به یونان بود. لنی چنان از این مروارید کفری بود که داشت برایش به صورت یک کابوس درمی‌آمد: خود را در خانه‌ی زیبایی می‌دید با رو پنجره‌هایی به شکل قلب و یک باغچه‌ی سبزیجات و در حال بازی کردن با دو بچه‌ی مانانی، در حالی که ترودی در حال خواندن ترانه‌ای به زبان محلی در آشپزخانه مشغول بود. حتی یک سگ سیاه‌ژمن شیر هم داشت که با محبت به او نگاه می‌کرد و دُم تکان می‌داد. و یک صندوق پست که نام خودش و شماره‌ی خیابان روی آن نوشته شده بود. بعد با موهایی که روی سرش، سیخ، سیخ شده بودند، غرق عرق از خواب می‌پرید. یک آدرس و یک هویت، این پایان زندگی اسب وحشی بیچاره است.

دیگر همه می‌توانستند پیدایت کنند، دیگر زندگی رسمی و قانونی پیدا می‌کردی و کشف می‌شدی. تنها دوستان همسن و سالش که آدرس مشخصی داشتند، هم‌خدمتی‌هایش بودند که درون صندوق‌های سری در ویتنام دراز کشیده بودند: یونگوبا کستر، فیل یرکین، لوپوزو، به اضافه‌ی دو یست هزار نفر دیگر و اغلب سیاه‌پوست، این یعنی جزو جماعت شدن. این افکار چنان او را ترساند که آهسته از رختخواب بیرون پرید، شلوارش را پوشید و در همین لحظه، ناگهان غریزه‌ی دفاع از خود، دروغی کارساز در گوشش زمزمه کرد: یک مروارید واقعی از حکمت شرق:

— گوش کن ترودی، می‌خواهم همه چی رو بهت بگم. من نمی‌تونم کنار تو بمونم. هیچ جایی نمی‌تونم بمونم. دو ماه پیش یه یارو آجانه رو دربال کشتم. سه تا گلوله توی شکمش. نمی‌دونم چم شده بود، اون چیزی از من نپرسیده بود، اصلاً خبر نداشت که سه روز پیش از اون یه خانواده رو قتل‌عام کردم. یادت هست؟ خبرش رو توی روزنامه‌ها نوشته بودن. خداحافظ ترودی برای همیشه خداحافظ، نمی‌خوام برای تو دردسری درست بشه. پناه‌دادن به یه قاتل جرم کمی نیست. کار به درازا می‌کشه: ده سال زندان. اما اصلاً نترس، اجازه نمیدم زنده دستگیرم کنن.

ترودی با شنیدن این حرف‌ها، بلافاصله ساکت شد. کم‌کم لحاف را تا زیر چانه‌اش بالا کشید، تا هیکل‌اش را بپوشاند، چون دیگر سروکارش با یک قاتل بود، منطق سوئیسی این‌طور ایجاب می‌کرد. فوراً این حرف‌ها را که حتی جنبه خودنمایی داشت باور کرده بود. آمریکا. دخترک خوب می‌دانست که خون آدم‌کشی در رگ‌های تمام آمریکایی‌ها جریان دارد و همه‌شان مادرزاد آدم‌کش‌اند.

— خدای من، آخه برای چی اون رو کشتی؟

— کشتن که دلیل نمی‌خواد. غرض شخصی در کار نیست. این‌طور فرض کنیم که آجان جماعت، حالت پدر رو داره، نشونه تسلط بر آدمه. من روانی‌ام ترودی. مرض دشمنی دارم. مادر آمریکا دویست میلیون نفریم، خُب معلومه آدم دیوونه میشه.

بعد در حالی که دخترک با چشمان آبی و وحشتزده و لحاف بالا کشیده تا زیر چانه، به او زُل زده بود، جوراب‌هایش را پوشید و پوتین‌هایش را به پا کرد.

— خداحافظ ترودی. گهگاه سری بهت می‌زنم. شاید روزی بدن سوراخ، سوراخ شده از گلوله من رو پشت درِ خونه‌ات پیدا کنی، منوبه داخل بکشی، با هم سنگر بگیریم و تا آخرین فشنگ مقاومت کنیم و با هم بمیریم. قول نمیدم ولی سعی خودمو می‌کنم.

هر کسی می تواند روی طرز فکر اروپایی ها شرط بندی کند و مطمئن باشد که برنده خواهد شد. چشم های دختر بیچاره پر از رؤیای مرد آمریکایی بود. مردی که در مقابلش ایستاده بود، هنوز پیکرش از رگبار گلوله ها غریال نشده بود، ولی در شمار همان سیاهپوستانی بود که در گوشه و کنار خیابان ها به مردم تجاوز می کنند و به دست سازمان های ضد تبهکاری تکه، تکه می شوند.

در همه جای اروپا، همه سودای مرد آمریکایی را در سر می پروراندند و خواب نان قندی می بینند.

دستی به نشانه خدا حافظی برای دخترک تکان داد و آزاد و شادمان از شاهکار خویش به راه افتاد.

بدبختی این جا بود که سوئیس ها را درست نمی شناخت. دو روز بعد در حالی که در کوچه، پس کوچه های زرمات دنبال آبه اسلومینسکی از اهالی پیتسبورگ می گشت، دو پلیس، از چپ و راست، زیر بغل هایش را گرفتند. اسلومینسکی دو سال قبل، ناگهان غیبش زده بود، حتی دیگر برای اسکی هم نمی آمد. رفته بود پشت هتل مولر، یک بار باز کرده و نامش را *ye old Albert Einstein memorial Expresso et Hamburger* گذاشته بود که در ضمن یک کارگاه شعر و شاعری و مرکز ستاد کمیته خلع سلاح اتمی زرمات و نهضت حمایت از سازمان ملل و شعبه محلی مخالفت با جنگ ویتنام و مجمع سوئیس برای کنترل موالید در هند بود و لنی اطمینان داشت، می تواند در آن جا یک پرس نیمروی مجانی بخورد، چون یکبار به او گفته بود که پدرم قهرمان جنگ کره است و من به عنوان پسر این قهرمان خجالت می کشم تو روی کسی نگاه کنم. به هر حال، پنج دقیقه بعد در کلاتری زرمات بود و سعی می کرد بازرس پلیس را قانع کند که هرگز کسی را نه در بال و نه در هیچ جای دیگر نکشته است و فقط می خواسته نزاکت به خرج دهد و دختری را که قصد جدایی از او را داشته، از خود نرنجاند. چون این دختر عاشقانه دوستش داشته و همه می دانند که عشق چیز عجیب و غریبی است. درد دل می گفت: لعنت به این شانس، سوزمونی خانوم

به دقیقه هم صبر نکرده، به محض این که پامو گذاشتم بیرون، پریده روی تلفن و از سیر تا پياز رو برای پلیس ها گفته. این شریف ترین و درستکارترین دختری بود که تاکنون سروسری با او داشت، این یکی رو نمی شد انکار کرد. بد نیست آدم بدون که از این جور آدمای توی دنیا پیدا میشن. بهشون چی میگن؟ به اصطلاح خوبی داره، آهان! وجدان، اصطلاحش همینه. پس تعجبی نداره که سوئیسی ها دقیق ترین ساعت های دنیا رو می سازن، الحق که میشه روشن حساب کرد.

— شما در مقابل شاهد، اعتراف کردید که سه ماه پیش در بل، سرکار شوتس مأمور انتظامی را با اسلحه کمری به قتل رسانده اید.

— قربان من به خاطر رعایت نزاکت این کار را کردم، می خواستم لطفی کرده باشم.

— چی؟ وقاحت تا این اندازه؟ بله؟

— خیر قربان، من چنین کاری نکردم. منظورم اینه که این یک دروغ مصلحتی بود، معذرت می خوام، من زیون شمارو خوب بلد نیستم.

— ما که داریم انگلیسی حرف می زنیم، غیر از اینه؟

— بله قربان، صحیح می فرمایید. ولی کلمات، می دانید کلمات به راحتی از دهن من بیرون نمیان. این ها کلمات من نیستند. خودشون بی خودی بیرون می پرند. می دونید، من و کلمه ها، میونه خوبی با هم نداریم.  
— که این طور، یعنی خلاص.

— اوه! بله، بله همین که شما فرمودین. این طوری بهتره، حتی می تونه زندگی آدمو نجات بده.

بوگ می گفت: «کلمه ای مثل میهن پرستی رو در نظر بگیرین. کسی که اصلاً ندونه معنیش چیه، نود درصد شانس داره که از زیر مسئولیت های میهن پرستی، شونه خالی کنه.»

— حالا خودتان چی فکر می کنید؟

— قربان من سعی می کنم که اصلاً فکر نکنم. ولی گاهی پیش میاد که به فکر

هرکسی می تواند روی طرز فکر اروپایی ها شرط بندی کند و مطمئن باشد که برنده خواهد شد. چشم های دختر بیچاره پر از رقیای مرد آمریکایی بود. مردی که در مقابلش ایستاده بود، هنوز پیکرش از رگبار گلوله ها غریال نشده بود، ولی در شمار همان سیاهپوستانی بود که در گوشه و کنار خیابان ها به مردم تجاوز می کنند و به دست سازمان های ضد تبعیض کاری تکه، تکه می شوند.

در همه جای اروپا، همه سودای مرد آمریکایی را در سر می پرو رانند و خواب نان قندی می بینند.

دستی به نشانه خدا حافظی برای دخترک تکان داد و آزاد و شادمان از شاهکار خویش به راه افتاد.

بدبختی این جا بود که سوئسی ها را درست نمی شناخت. دو روز بعد در حالی که در کوچه، پس کوچه های زرمات دنبال آبه اسلومینسکی از اهالی پیتسبورگ می گشت، دو پلیس، از چپ و راست، زیر بغل هایش را گرفتند. اسلومینسکی دو سال قبل، ناگهان غیبش زده بود، حتی دیگر برای اسکی هم نمی آمد. رفته بود پشت هتل مولر، یک بار باز کرده و نامش را *ye old Albert Einstein memorial Expresso et Hamburger* گذاشته بود که در ضمن یک کارگاه شعر و شاعری و مرکز ستاد کمیته خلع سلاح اتمی زرمات و نهضت حمایت از سازمان ملل و شعبه محلی مخالفت با جنگ ویتنام و مجمع سوئیس برای کنترل موالید در هند بود و لنی اطمینان داشت، می تواند در آن جا یک پرس نیمروی مجانی بخورد، چون یکبار به او گفته بود که پدرم قهرمان جنگ کره است و من به عنوان پسر این قهرمان خجالت می کشم تو روی کسی نگاه کنم. به هر حال، پنج دقیقه بعد در کلاتری زرمات بود و سعی می کرد با زرس پلیس را قانع کند که هرگز کسی را نه در بال و نه در هیچ جنای دیگر نکشته است و فقط می خواسته نزاکت به خرج دهد و دختری را که قصد جدایی از او را داشته، از خود نرنجاند. چون این دختر عاشقانه دوستش داشته و همه می دانند که عشق چیز عجیب و غریبی است. در دل می گفت: لعنت به این شانس، سوزمونی خانوم



یه دقیقه هم صبر نکرده، به محض این که پامو گذاشتم بیرون، پریده روی تلفن و از سیر تا پیاز رو برای پلیس ها گفته. این شریف ترین و درستکارترین دختری بود که تا کنون سروسری با او داشت، این یکی رو نمی شد انکار کرد. بد نیست آدم بدونه که از این جور آدمای دنیا پیدا میشن. بهشون چی میگن؟ یه اصطلاح خوبی داره، آهان! وجدان، اصطلاحش همینه. پس تعجبی نداره که سوئیزی ها دقیق ترین ساعت های دنیا رو می سازن، الحق که میشه روشون حساب کرد.

— شما در مقابل شاهد، اعتراف کردید که سه ماه پیش در بل، سرکار شوئس مأمور انتظامی را با اسلحه کمری به قتل رسانده اید.

— قربان من به خاطر رعایت نزاکت این کار را کردم، می خواستم لطفی کرده باشم.

— چی؟ وقاحت تا این اندازه؟ بله؟

— خیر قربان، من چنین کاری نکردم. منظورم اینه که این یک دروغ مصلحتی بود، معذرت می خوام، من زیون شمارو خوب بلد نیستم.

— ما که داریم انگلیسی حرف می زنیم، غیر از اینه؟

— بله قربان، صحیح می فرمایید. ولی کلمات، می دانید کلمات به راحتی از دهن من بیرون نمیان. این ها کلمات من نیستند. خودشون بی خودی بیرون می پرنند. می دونید، من و کلمه ها، میونه خوبی با هم نداریم.

— که این طور، یعنی خلاص.

— اوه! بله، بله همین که شما فرمودین. این طوری بهتره، حتی می تونه زندگی آدمو نجات بده.

بوگ می گفت: «کلمه ای مثل میهن پرستی رو در نظر بگیرین. کسی که اصلاً ندونه معنیش چیه، نود درصد شانس داره که از زیر مسئولیت های میهن پرستی، شونه خالی کنه.»

— حالا خودتان چی فکر می کنید؟

— قربان من سعی می کنم که اصلاً فکر نکنم. ولی گاهی پیش میاد که به فکر

فرو میرم.

— این دو تا با هم فرقی هم دارند؟

— راستش نه قربان. به فکر فرو رفتن، یعنی به هیچی فکر نکردن. راحت بودن.

بازرس سعی می کرد جلوی خنده خود را بگیرد. او نیفورم شخصیت داشت. مردی بود با موهای خاکستری رنگ و صورتی آفتاب خورده که شاید هم اسکی می کرد. پلیس هایی هم هستند که اسکی می کنند آن هم چه اسکی کردنی که حال آدم از آن به هم می خورد. اصولاً پلیس ها ملاحظه هیچ چیز را ندارند و هیچ چیزی را رعایت نمی کنند.

— در ضمن، شاهد می گوید او را کتک زده و پولش را به زور گرفته اید.

لنی مانند آن که سنگینی کوهی را از پشتش برداشته باشند، احساس سبکی و شادی می کرد. دخترک برای آن که لطفی کرده باشد، چنین دروغ هایی سر هم کرده بود. کشف و شهود زنانه! حتماً تصور می کرده، معشوقش از این که او را رها کرده پشیمان است و احساس ناراحتی می کند و لذا چنین لطفی به او کرده بود. عشق، باز هم عشق، هیچ چیز واقعی تر از عشق نیست. چشمانش از اشک پر شده بود، اشکی از حق شناسی و مهربانی و بعد بارها پشیمانی.

— خوب حالا گریه نکنید.

— من هیچ وقت گریه نمی کنم قربان. چشمام حساسن، خیس میشن. مال نور زیاده. آخه من همیشه خدا روی برفم.

— فقط قلبشو قربان. اون عاشقانه منو دوست داره. واسه همین که می خواد اذیتم کنه. مطمئنم شماها می دونید عشق چیه قربان، منظورم شما پلیس هاس. عشق هم یه جور آدمکشیه.

بازرس لبخندی زد. حتی دلش می خواست، شوخی کند. همیشه وقتی سروکارش با آمریکایی ها می افتاد، چنین وضعی پیش می آمد. لنی هزار بار این را تجربه کرده بود. مردم آمریکایی ها را دوست داشتند.

— راستش قاتل شو تس دستگیر شده و اعتراف هم کرده است. ما فقط بررسی خودمان را می کنیم، همین و بس. شما اجازه کار دارید؟

— نه قربان. من اصلاً کار نمی کنم. کسی رو هم ندارم که بخوام نونشو بدم، غیر از خودم. به هر حال رفقای دارم.

— عزیز مامانی تان می گوید شما اسکی تعلیم می دهید.

لنی دهان باز کرد که انکار کند، ولی ناگهان نظرش عوض شد. حالا چرا شانس به این یارو ندهد، حالا پلیس است، باشد؟ لذا انکار نکرد. پلیس نگاهی به او انداخت و فرصت را در هوا قاپید.

— خُب، ادامه بدید. راستش تعداد جوانان آمریکایی امثال شما، کمی در سوئیس زیاد شده. از چه چیز کشور ما این قدر خوششان می آید؟

— راستش، پیش از هر چیز اسکی. علاقه به اسکی... راستش درست نمی دونم. شاید دلمون می خواذ از همه چی دور باشیم و سوئیس واقعاً از همه چی دوره.

— ممنون.

— منظورم اینه که...

— می فهمم، مهم نیست. من خودم پسری همسن و سال شما دارم که معتقد است، سوئیس جای وحشتناکی است.

— مشکل دیوار حائل زیانه قربان.

— گفتم پسر، اون سوئیزی است.

— درست به همین دلیل. اون به زیون مردم این جا حرف میزنه قربان. نمی تونه از خودش دفاع کنه.

بازرس سری تکان داد و او را قش را به او بازگرداند. او قاتش تلخ شده بود. وقتش رسیده بود که لنی فوراً فلنگ را ببندد. اگر طرف مربوطه، بیشتر از دست پسرش کفری می شد، امکان داشت به تلافی، او را توی هلفدون بپانند.

تا حدودی افسرده حال از کلاتری بیرون آمد. این کشور هم داشت به

صورت کشور غیر قابل تحملی درمی آمد. جایی که در آن همه انگلیسی حرف می زدند و همه می توانستند یکدیگر را درک کنند. بی خود نبود که آمار خشونت ها روز به روز بالاتر می رفت.

از همه بدتر، معلوم شده بود، گذرنامه اش دیگر اعتبار ندارد و به او اخطار کرده بودند یا آن را تمدید کند یا از سوئیس خارج شود. کاری امکان ناپذیر برای لنی، چون سروکارش با ارتش آمریکا می افتاد. ارتشی قدرتمند و پرتعداد که چنان وحشتی در دل ها می انداخت که لنی هنوز در حال فرار از آن بود: جوانی که به کلی از قدرت می ترسید و قدرت را چماقی برای فرود آمدن بر سر مردمان ضعیف می دانست. فایده ای هم نداشت که انسان وجدانشان را به رخ شان بکشد، چون به هر وسیله ای آدم را وادار می کردند، کار مفیدی انجام دهد. روز نحسی بود. یک ماداگاسکار واقعی.

تابستان هم شده بود، قوز بالای قوز، هر جایی گم و گور می شدی، تابستان دنبالت می آمد. شب هنگام برف ها یخ می زدند و روز بعد نرم می شدند و خرناس مرگ می کشیدند. تخته سنگ ها در همه جا سر بیرون آورده بودند و هر روز بیش از پیش، زمین خشک اطراف را احاطه می کرد. واقعیت بود، واقعیتی انکار ناپذیر و همه غرق در آن. واقعیتی که همیشه در تابستان مانند بختک روستان می افتاد. واقعیتی که از پایین به بالا می آمد و ارتفاع را به تخمش هم حساب نمی کرد. بوی گند بنزین به دماغ می زد، حتی در دورف. دیگر خبری از توریست ها نبود. گروه جاز سیدی بن سعید به نام جری گاتری هم رفته بود، رهبرشان سیدی در جلو و چهل جفت پوتین پر از ماری جوانا در عقب. هتل ها یک ماه تعطیل کرده بودند تا برای فصل تابستان آماده شوند. فصلی که بن زودی شاهد ورود «کوهنوردانی» می شد که برای احساس آزادی، چیزی بهتر از آویزان شدن به دم یک طناب پیدا نکرده بودند. از بدبختی بوگ هم می خواست راهی ایتالیا شود. پدر و مادرش در آن جامتظرش بودند. از دیدن آن ها تنگ نفس شدیدی می گرفت، هر چند آن ها را خیلی دوست داشت. البته آن ها نمی دانستند که پسر یکی یکدانه شان، منحرف از

کار درآمد است. لذا هر بار که او را می دیدند، سعی می کردند متقاعدش کنند، ازدواج کند و همیشه بوگ مخالفت می کرد. ولی پدرش تا همین جا هم که هنوز بویی نبرده بود، دردانه اش چه تحفه ای از آب درآمد است، خودش خیلی بود و بوگ دیگر نمی دانست، چه خاک سی به سرش بریزد. در هر حال تعدادی از برویچه ها «واداده» و برای ظرفشویی در هتل ها به والن رفته بودند. حتی بعضی ها از کشتی هایی نظامی صحبت می کردند که از آمستردام راه می افتادند و گاه حاضر می شدند، افرادی را مجانی به آمریکا ببرند. کثافت ها! بعضی ها هم یک شانس خرکی آورده بودند، از جمله جانی لپسکی که یک خانم روشنفکر مآب فرانسوی از آن افرادی که به ماتحتشان می گویند دنبالم نیابو میدی، عاشق آثاری شده بود که جانی به نام مستعار تنسی ویلیامز می نوشت. ملرتی استیونس هم یک شغل «بفرمایید داخل، دیدن کنید» در یکی از کلوب های زنان در لوزان پیدا کرده بود. با لباس مخصوص در خیابان پرسه می زد و برای کلوب، مشتری شکار می کرد به نوعی شغل آزادی داشت، به عبارت بهتر، پاندا ز یا دلال محبت بود. دیگران پراکنده شده بودند و دیگر کسی از آنان خبری پیدا نمی کردند مگر روزی که هیکل چاق و پف کرده شان روی پومسترهای تبلیغاتی یکی از آژانس های فروش خانه های قسطی به نمایش درمی آمد که بله تشکیل خانواده داده و بالاخره در اجتماع فرو رفته است. اکنون در پناهگاه کوهستانی جز تعدادی از اصلاح ناپذیرترین، استوارترین و مصمم ترین و واقعی ترین عاشقان برف کسی نبود: کسانی که حاضر بودند سقط شوند ولی پایین نروند. روزها طولانی می شدند، خیلی طولانی و مرض کمبود ستاره، شایع شده بود. بوگ برای رفتن مردد بود. موضوع تنگ نفس نبود، بلکه اگر ما سر تا پایش را پوشانده بود. با دختری سروکله می زد که هیچ یک از برویچه ها تا آن زمان دختری به این زشتی ندیده بودند. هیکل ظریف، لاغر و گرسنگی کشیده ای داشت. از آن نوع دختری «عزیزم بکش ولی...» بود. بوگ او را که در حال گریه کردن بود، در ایستگاه راه آهن زور بخ پیدا کرده بود، ظاهراً باز هم برای کثافت کاری هایش به آن جا رفته بود. این

ایستگاه راه آهن زوریخ، حتماً خاصیت عجیب و غریبی داشت، یکد عبادتگاه واقعی بود. دخترک که آه در بساط نداشت و گذرنامه اش را هم گم کرده بود، می خواست هر طور شده، به دیدن پاپ ژان پل بیست و سوم در رم برود. چون کسی به او گفته بود، که این پاپ مرد خوبی است و ارزش آن را دارد که آدم برای دیدنش، رنج این سفر طولانی را به جان و دل بخرد. بوگ معتقد بود این دختر نمونه ای از جذابیت های جامعه است و به همین لحاظ او را با خود به پناهگاه آورده بود. اکنون بوگ مانند جلوس سلاطین بر تخت سلطنت، روی کاناپه بسیار مجلل خود نشسته بود. کاناپه ای که هر لحظه انتظار می رفت زیر هیکلش تاب نیاورده و با محتویاتش پخش زمین شود. برایمان در حال تحلیل «مشکل» دخترک بود. دختری که از لذت لب هایش گل انداخته بود، چون اولین بار بود که به او گفته می شد، چیزی دارد ولو این که این چیز همان «مشکل» باشد. گویی ناگهان شخصیتی تقدیمش کرده بودند. بوگ در حالی که انگشت سبابه اش را رو به دخترک نشانه رفته بود، می گفت: «نمونه بارز زاد و ولد بی حساب و کتاب و نتیجه اش میلیون ها میلیون اسپرماتوزویدی که در طبیعت پخش شده و اسمش را آمریکا گذاشته اند. به نگاه بهش بندازین، به موجود وازده و وامونده. آخر و عاقبت به جفت گیری بی حساب و کتاب. وقتی جیک جیک مستونشونه، فکر زمستونشون نیستن. این دختر اصلاً نباید دنیا می اومد. دیدنش کفاره می خواد. همین طوری یلخی، بچه به دنیا میارن که هرچه بادا باد. در حالی که این خودش به نسل کشیه. تولدهایی مثل این تحفه، کشتار اسپرماتوزویدهاست. اصلاً میشه تصور کرد که به نیمچه اسپرماتوزوید، به روز به این شکل دریاد؟ تورو خدا نگاش کنین!»

همه به دختره زل زده بودند. طفلکی سعی می کرد، لبخند بزند. بوگ هم همچنان داد سخن می داد:

«قلب آدم ریش میشه. اگه اون اسپرماتوزوید، چنین آینده ای از خودش می دید، به خودش می رید. آدم باید در وهله اول از اسپرماتوزویدش دفاع کنه.

انسان و به طور کلی سرنوشت نوع بشر رو همین اسپرماتوزوئید تعیین می‌کنه. در غیر این صورت اسپرم آدم به سرنوشت امپراتوری رم دچار میشه که همه میدونن. ببینم، حالا تو میتونی اسمتو بگی؟

— لیزی شوارتس.

— اوه، بد نشد، اقلأ اسم خودشو بلده. حتماً کسب کمالاتی هم کردی. برای

خرج و مخارجت چی کار می‌کنی؟

— می‌خوام برم رم، دیدن پاپ ژان بیست و سوم.

— که چی بشه؟

— آدم خوبیه.

بوگ دوباره انگشت سبابه‌اش را به حرکت درآورد.

— ملاحظه می‌فرمایین؟ بدون یه پاپاسی، از اقیانوس گذشته، خودشو از

گشنگی کشته، چون بهش گفتن یه جایی یه آدم خوب پیدا میشه. حالا اون آدم

کیه؟ پاپ. حسابشو بکنین، موضع جالبیه برای فکر کردن به ازدیاد جمعیت! حالا

پدر و مادرت کجان؟

— منو خاله‌ام بزرگ کرده.

— ای بمیره این خاله جون، که جون میده برای تیربارون شدن! پدر و

مادرت چی؟

— نمی‌تونستن منو تحمل کنن.

— چرا؟

— خودتون که می‌دونین، بعضی پدر و مادرها وقتی میونه‌شون با هم خوب

نیست، چه جوری میشن. حتماً وقتی به من نگاه می‌کردن، پادشون میومد که یه

وقتی با هم نیناش‌ناش می‌کردن.

رنگ بوگ پریده بود و با آن اگزمایی که داشت، قیافه وحشتناکی پیدا کرده

بود. برویچه‌ها برایش دلوپس بودند، لنی گفت:

— بوگ ولش کن، چکارش داری. این که چیز جدیدی نیست. برای همین

چیزاش که ما این جاییم. ول کن، خودت داری می بینی که اون یه واموندس. پس سربه سرش نذار، چون اگه حساب دستش بیاد...

بوگ رو به دختره فریاد کشید:

— آدرس. آدرس پدر و مادرت، زود باش. می خوام براشون کاغذ بنویسم...

دخترک کم کم داشت نگران می شد. حتماً داشت درد دل می گفت نکند این

جروبحث ها به من مربوط می شود. اگر این بوگ الاغ ذهن این دخترکودن را باز

می کرد، هفت سال روان درمانی لازم بود تا عقلش سر جای اولش بیاید.

— من چه می دونم آدرسشون چیه؟ از کجا بدونم؟

— خالات چی؟

— اون مرده.

— او! که این طور. پس یه کار خوب هم کرده. حالا خودت چه کاری بلدی؟

دخترک سکوت کرده بود، مرتب پلک می زد. مژه مصنوعی داشت و جاهایی

که لازم بود ریمبل زده بود، پس از بزرگ دوزک سردرمی آورد.

— ازت پرسیدم کاری بلدی یا نه. حالیت شد. خجالت نداره، بگو، پاپ با این

جا خیلی فاصله داره.

زیس فریاد زد:

— بالاخره شاخ رو ورمی داری یا نه؟ بابا ولش کن دیگه. می بینی که بلده

آرایش کنه، خودشو خوشگل کنه و خودی نشون بده. ناخوناش هم مانیکور

کردس. دیگه توقع داشتی چیکار کنه؟ از اون دخترای امروزی و متجده.

دختر بیچاره در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت:

— آسانسور چی بودم.

بچه ها کم کم داشتند ناراحت و نگران می شدند. احساس می شد، دخترک

می خواهد، چیزی بگوید.

— آسانسور می روندی؟ اینو از کجا یاد گرفتی؟

— دوره مکاتبه ای دانشگاه یو.سی.ال. ای رو گذروندم.



— که یو.سی.ال.ای، هان؟ دبنگ‌ها، پول شهریه آسانسور رونی رواز کجا آوردی؟

بالاخره گندش درآمد. دختره زد زیر گریه. گریه واقعی، اشک‌های واقعی که نشانه هشیاری است. اشک‌ها همیشه نشانه هشیاری‌اند و از درک مایه می‌گیرند. — گریه نکن.

دخترک بینوا، اکنون دیگر از خودش دفاع نمی‌کرد. دلش می‌خواست همه چیز را بگوید.

— اون طوری نه. این ور و اون ور، توی کوچه پس کوچه‌ها. می‌خواستم پول پس‌انداز کنم.

— که بری پاپ رو ببینی؟

زیس نعره کشید:

— بوگ اصلاً تو می‌دونی داری چیکار می‌کنی؟ دردت عود کرده؟

— شاید. اما دست کم کاری می‌کنم که ارزشش داشته باشه. حالا گریه نکن. من پول بلیط رفت و برگشت رو تا پیش پاپ میدم. یه چک دو هزار دلاری هم بهت میدم که میتونی اونو از بانک‌های ایالات متحده نقد کنی. اون جا میری پیش پدر من که به همه جا آسانسور می‌فروشه، حتی به آفریقا. یکی از اون آسانسورها رو انتخاب کن، هر کدوم قشنگ تره. عکس‌های این آسانسورها رو بهت نشون میدن. بهتره همه شونو درست نیگا کنی، چون یه عمر باید باهاش سر کنی. بعضی هاشون تهویه مطبوع دارن. یا ابولولو، یه عمر توی یه آسانسور، اونوقت اسمشو میذارن تمدن. آدم حق نداره چنین بلایی سر نسل آینده‌اش بیاره.

دخترک در حال پاک کردن اشک‌هایش بود. هژی بن زوی گفت حاضر است با او ازدواج کند. این کلیمی‌ها واقعاً که قهرمانان فداکاری بودند، ولی بقیه فکر می‌کردند. دیگر حرفی برای گفتن نبود. همه مخالف بمب بودند. به هر حال بمب در اختیار دشمن بود، در اختیار آمریکایی‌ها، روس‌ها، چینی‌ها که همگی مخالف انقلاب بودند، چون پیروزی در یک انقلاب به معنای آن بود که کشور رفته

لادست باباش. بوگ سینه چاک می کرد که:

— قبل از اون که اسپرما تو زوید هاتون رو توی طبیعت ول کنید، باید براش به کمیته استقبال تدارک ببینید.

آل کاپون گفت:

— من مخالفم، صد درصد مخالفم. کمیته بی کمیته. من طرفدار نابودی دنیام. کلمه نابودی بلافاصله تأثیر خود را گذاشت. سکوت عارفانه ای حاکم شد، حتی بوگ هاج و واج مانده بود.

— منظور از این نابودی دنیا چیه؟ این که یه جور فاشیسمه.

— فاشیسم یا هر زهر مار دیگه، نابودی دنیا، همین و والسلام. بعد نوبت اشعار ناب و فرد اعلامی رسه.

بوگ فریاد زد:

— چی؟ مغزت پاره سنگ و رداشته؟ نابودی دنیا و بعدش شعر؟ چه شعری؟ چه کشکی؟

— اونش دیگه به من مربوط نیست. بازم میگم، پایان دنیا به نفع تمام هنرهای دنیاست. هر دفعه که دنیا زیر و رو شده، بعدش قالب های شعری ناب قدیمی پیدا شون شده.

بوگ که از کامیوندارها خوشش می آمد گفت:

— اوه، که این طور!

— مایک نابودی مجدد دنیا لازم داریم. این اولین کاریه که باید بکنیم. اونایی که با من موافقن، دستا بالا.

هیچ کس دستش را بالا نبرد، جز خود آل کاپون. همه فکر برف و اسکی بودند، دلبسته اسکی هایشان بودند. آل کاپون با عصبانیت گفت:

— بسیار خوب، حالا که این جوریه، من میرم. اگه موافق نابودی دنیا نیستین، معلوم میشه همه تون، مرتجع تشریف دارین.

بوگ گفت:

—بتمرگ سرجات. شاید با هم کنار او مدیم.

لنی گفت:

—بوگ حالا که داری میری، میتونی پنجاه فرانک به من قرض بدی؟ باید یه

سربرم اون پایین، تا ژنو.

—دیوونه شدی؟ ژنو خیلی پایینه، هوانداره، در ارتفاع صفر درجه ای کثافت

قرار داره.

—می خواستی چیکار کنم. بالاخره باید یه چیز کوفت کنم یا نه؟ تابستونه. تو

هم که بعد از دیدن پدر و مادرت به خاطر وضع روانیت مطمئناً باید سه ماهی توی

یه آسایشگاه لنگر بندازی. تو این مدت من چه غلطی بکنم؟

—حالا توی ژنو می خوای چه غلطی بکنی؟ اسکی رو آبی؟

—نه بابا. اصلاً بهم گفتن اون جایه کاری برام هست.

—چه کاری؟

—چه می دونم. یه یارویی به اسم آنژ برام یه پیغام در مولر گذاشته.

—این یارو، این آنژ کی هست؟ از اسمش که بوی خوبی به دماغ نمی خوره.

—معلومه. قرار هم نبود بوی گلاب بده.

—به خودت چیزی نگفته؟

—نه! هیچی. فقط گفته یه کاریه که فقط من از پیشش برمیام.

—آخه تو اصلاً کاری هم بلدی؟ خُب، تعریف کن ببینم چه کاری بلدی،

بنال ببینم.

—ول کن بوگ. درسته که خرج و مخارج غذا منو دادی، به جای خود. اما حق

نداری رو سرمون برینی. ما که برده و نوکر پدرت نیستیم.

—بسیار خوب. خودمونیم. تو چه کاری بلدی؟

—تو منو بذار توی یک جزیره خالی و برهوت، ببین چه شاهکارهایی

می زنی.

بوگ در حالی که به پیشش پک می زد و نگاه تندى به او انداخته بود، گفت:

— بسیار خوب. پنجاه فرانکی که خواستی بهت میدم به شرط اون که جواب  
یه معمای فلسفی مهم رو برام پیدا کنی.

— زکی! سه پلشک!

— نه این نیست. جوابیه شبیه جوابی که اودیپ به ابوالهول داد. زایش تراژدی،  
اثر نیچه.

— این یارو دیگه کیه؟

— ببین بوگ. بهتره به طور اورژانسی، سری به زوریخ بزنی. منظورم اینه که  
فوریت داره.

— لنی، بچگی هامون یادته هست؟ دستمونو می گرفتن می بردن گردش و این  
شعر رو به صورت سؤال و جواب می خونددیم:

شیرینی هارو کی خورده؟

من نبودم

پس کی بوده که خورده؟

من نبودم

پس کی بوده؟

— ول کن بوگ. نمی خواد، افتخاراتت رو به رخ ما بکشی. گور پدر هرچی  
شیرینی. اگه از من می پرسی، اصلاً هیچ شیرینی بی تو جعبه نبوده. یادشون رفته  
بوده توی این جعبه لامصب شیرینی های آمریکایی، شیرینی بذارن.  
— ببین لنی، کی شیرینی ها رو از جعبه دزدیده؟ ظاهراً بهترین شیرینی  
دنیا بوده.

— البته بوگ. بهترین شیرینی های دنیا، شیرینی هایی هستن که وجود ندارن:  
کمونیسم، برادری. انسان با یک الف بزرگ در اول کلمه.

— لنی، چه کسی رویای شیرین آمریکا رو دزدید؟ چه کسی شیرینی رو از

جعبه شیرینی دزدید؟

—نخواستیم بابا. اون پنجاه فرانک تو رو نخواستیم. مال خودت.  
ولی بوگ، پول رابه لنی داد و او هم به سمت ژنو سرازیر شد.

## فصل ۲

اردک بیچاره، خیلی دلش می‌خواست او را هم لرد بایرون صدا کنند، آخر او هم چلاق بود. رنگ نارنجی بسیار زیبایی داشت و هر وقت دخترک بغلش می‌کرد، مانند فرانسویان می‌گفت: «کوا؟ کوا؟» [چی؟ چی؟ Quoi, Quoi]. بعد سرش را زیر پرهایش فرو می‌برد و به خواب می‌رفت. آن وقت دخترک مجبور بود، ساعت‌هایی حرکت بماند و او را نگاهدارد. دخترک رابطه بسیار خوبی با تمام اردک‌های چلاق داشت، تخصص‌اش در زندگی این بود. روی دریاچه مرغ دریایی‌هایی هم بودند و قوهایی که سپیدیشان، طعنه به کیک‌های خامه‌ای می‌زد، و مرغان سیاه‌رنگ دیگری که به نظر می‌آمد از طبقه پرولتاریا [رنجبران] هستند. دخترک غالباً برای غذا دادن به آن‌ها، کنار دریاچه می‌آمد. گویی این گوشه از ژنو، بهترین خلوتگاه او بود. در ضمن هفته‌ای دو روز هم در انجمن حمایت حیوانات کار می‌کرد. همه مشکلات دنیا را که نمی‌شد یکباره حل کرد؛ هر کاری آغاز داشت.

قرار بود تا یک ساعت دیگر، برای مرخص کردن پدرش، به آسایشگاه برود ولی هنوز پول پرداخت صورتحساب را تهیه نکرده بود. از آن بدتر، بنزین اتومبیل یریمف‌اش هم داشت ته می‌کشید. هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند که

دختر کنسول ایالات متحده آمریکا در ژنو، به خاطر بی پولی ناهار نخورده است، در صورتی که واقعیت این گونه بود. البته هیچ کس هم نمی بایست بسوی از این قضیه ببرد. پس ایالات متحده برای چه به کنسول هایش حقوق می داد: برای حفظ حیثیت. پدرش به قدری ضد قانه به کشور خویش خدمت کرده بود، که الکلی شده بود: یک الکلی دارای مصونیت سیاسی. این مصونیت سیاسی لعنتی هم راستی، راستی چیز مسخره ای است. آن قدر انسان را از همه چیز و همه کس جدا می کند که بالاخره از درون متلاشی می شود. ناقوس بلورینی که از انسان محافظت می کند، سرانجام محتویاتش را در هم می شکند. آدم های آرمانگرا [آیده آلیست] نباید نماینده کشورشان در خارج بشوند. چنین افرادی فقط می توانند میزان ناچیزی از حقیقت را هضم کنند، تازه آن هم به کمک لباس جین. در این سال های اخیر، حرفه پر از وعده های شیرین آینده پدرش، سیر نزولی پنهان ولی منظمی را از مقامی به مقام دیگر، طی کرده بود. از آن دیپلمات هایی بود که نمی توانستند صدای رگبار جوخه های اعدام را بشنوند و بعد با لباس اسمو کینگ در مهمانی شام رسمی کنار جلادها بنشینند. این نقطه ضعف شوم برای یک نماینده آمریکا در خارج از کشور، در پرونده کارگزینی او این گونه ثبت شده بود: «ضعف شخصیتی و عدم ثبات». با این که پنجاه سال از عمرش می گذشت، هنوز مرد جذاب و خوش قیافه ای به حساب می آمد: «امروزه روز همه مردم به لطف آنتی بیوتیک ها، واقعاً مثل پیرمرد ها زندگی می کنند». مردی بود با چشمان سیاه که بی نهایت با شوخ طبعی اش هماهنگی داشت. به طور کلی برق شوخ طبعی در چشمان سیاه بیش از چشمان آبی نمود می کند. بسیار شیک پوش و بی نهایت باهوش، ولی نمی شد انکار کرد که ضعیف بود و دخترک به خاطر همین ضعف او را دوست داشت. دنیای کثیف را مردان قوی ساخته اند.

اردک معلول را روی آب گذاشت، از پله ها بالا آمد و پشت فرمان نشست. اتومبیل لطف کرد و روشن شد. ولی هیچ وقت لطف تنها کافی نیست، بنزین هم لازم است. صفحه مسیح اثر هتدل را داخل گرام فرو برد، با این امید مبهم که

تریمف مشکل شخصی اش را فراموش کند. می دانست اگر اتومبیل وسط ژنو خاموش شود، گریه اش درمی آید. هر چیز حدی دارد. حتی مقاومت انسان در مبارزه رویارو با وقایع. گور پدر وقایع و مقاومت، بروند به کس دیگری بند کنند. موفق شد، خود را به کافه برساند. همچنان شک داشت که تریمف برای شنیدن کمی موسیقی خوب بتواند هر کاری بکند. هر که هر چه می خواهد بگوید ولی تمام هنرها و الهه های هنر نمی توانند باعث شوند، انسان مشکلات بی بنزینی خود را به فراموشی بسپارد.

وقتی از اتومبیل بیرون آمد، با مردی بلند قامت، بسیار برنزه با موهای طلایی و نامنظم و به اصطلاح مجله مُد «ال»، آفتاب سوخته مواجه شد که تاکنون او را ندیده بود. مردی که یک جفت اسکی روی دوش انداخته و به او لبخند می زد. این درست که هرگز او را ندیده بود، ولی لبخندش را می شناخت: لبخندی که در آن تمسخر موج می زند چون صاحبش نیرومند است و در آن کم رویی به چشم می زند چون صاحبش می ترسد. لبخندی حاکی از مردانگی که نشان می دهد صاحبش نیاز به اعتماد به نفس دارد. از طرفی، یک نگاه به پاها و پهلوهایش کافی بود تا معلوم شود، آمریکایی است. پاها و پهلوهای آمریکایی ها از دورداد می زند، راه رفتنشان دیدنی و لذتبخش است. دخترک نگاه سردی به پاهای او انداخت تا شاید خجالت بکشد.

— این علامت سی. سی. [C.C.] روی پلاک اتومبیل شما معنیش چیه؟

— هیئت دیپلماتیک. شما پاها ی متناسبی دارید.

— یعنی چی؟

— یعنی من مصونیت سیاسی دارم. اوکی؟

جوان زیر خنده زد ولی دخترک دیگر وارد کافه شده بود. مصونیت دیپلماتیک، چه حرفا. ولی طرف عجب موردی بود. در مورد مصونیت هم ببینیم، بعدش چی می شه. لنی احساس می کرد حال کمی بهتر شده، وقتی سروکار آدم با یک دختر خوشگل باشد، کار همیشه آسان تر است. زشت ها همیشه، ادا و اطوار



می‌ریزند، قر و قمبيله می‌آیند. می‌خواهند وانمود کنند که هواخواهان زیادی دارند. آنژ را دید که از یک اتومبیل گنده در آن طرف خیابان پیاده شده و در حالی که بایک فندک طلایی سیگاری روشن می‌کند، به طرفش می‌آید. روشن کردن سیگار با فندک طلایی به معنای اعتماد به نفس.

صورتی زیتونی رنگ داشت، رنگ زیتون‌های نامرغوب، با کلاهی لبه‌دار از جنس پشم، کفش‌های جیر مشکى، لباس مشکى و عینكى آن هم سیاه که از تفکراتش مایه می‌گرفت.

— خیط شدی. دختره محل سگ هم بهت نداشت.

— غریزه حفاظته دیگه. کاریش نمیشه کرد.

مردک فندک طلایی‌اش را در جیب گذاشت. یک مرتبه نود درصد ارزش و اعتبارش را از دست داد. سراپا سیاه، حتی کرواتش. حالت کسی را داشت که آماده شرکت در تشییع جنازه خودش شده باشد.

دو روز قبل وقتی لنی برای اولین بار، سروکله این کله زیتونی را از دور دیده بود، بلافاصله احساس کرده بود، سر حال آمده است. به طور کلی از کسانی که نمی‌توانست تحملشان کند، کیفور می‌شد. این جور آدم‌ها برای روحیه‌اش خوب بودند. بد نیست آدم عقایدی خاص خود داشته باشد و خوشش می‌آید دیگران این عقاید را تأیید کنند. لنی نمی‌توانست کسانی را که مورد علاقه‌اش بودند، تحمل کند. این افراد انسان را در مورد عقایدش به شک می‌انداختند و رگ و پی آدم را نرم می‌کردند. در شمار انقلابیونی بودند که توان استواری و مقاومت را از هر فردی می‌گرفتند. بوگ می‌گفت، در زندگی باید اعتقاداتی داشت، چیزی که بتوان به آن افتخار کرد. این آنژ هم یکی از آن اعتقادات بود.

— ببینم آنژی، تا حالا اسکی کردی؟

— نه. منظورت چیه؟

— هیچی. آخه سرو وضعت نشون میده هر کاری ازت برمیاد.

مردک خندید، یکهو مثل آن بود که فندک طلای دیگری از حلقومش بیرون

پریده. دهانش پر از طلا بود، دندان طلا.

— خیلی لوده ای لنی. آمریکایی جماعت از لودگی خوشش میاد. همه تون، کارتون لودگيه. واسه همین هم از ویتنام سر در آوردین، لودگی پشت لودگی.

لنی مبہوت مانده بود. خواهی، نخواهی، اخلاقیات پیشرفت شگفت انگیزی کرده بود. حتی آشغال هایی مثل آنژی هم از وقایع ویتنام انتقاد می کردند.

چرخه دور ترمیم زد، چمبره زد و نگاهی به پلاک سی. سی آن انداخت. چه حرفا، چه چیزا، کی میره این همه راه رو. مصونیت. تاکنون دختری تا این حد آسیب پذیر ندیده بود. چیزی نمانده بود گند بزنند. همین دختران آسیب پذیر، یک وقت ممکن است دودمان آدم را به باد دهند.

از پشت شیشه رستوران، دنبال دختره گشت، ولی فقط تعدادی بیلیار دواز را دید.

— برو باهاش صحبت کن.

مصونیت. بد نیست آدم بداند که چنین چیزی هم وجود دارد. به محض آن که کسی به دنیا می آید، باید یک پرس از این مصونیت را به هوشش چپاند.

— گفتم برو باهاش حرف بزن.

— آنژی به من درس نده، من درسامو فوت آیم. احتیاج نداره تو چیزی یادم بدی، خیلی، خیلی قبل از تو، اومدم تو خط. حالا تو بگو ببینم، چرا همیشه لباس سیاه می پوشی؟ «فرشته سیاه». یه یارو کشتی گیر کچ بود که این لقب رو داشت. فک و فامیل تو نیست؟

— بیست و چهار ساعت بهت مهلت میدم، بعدش میرم سراغ یکی دیگه.

— بیست و چهار ساعت؟ خیلی زیاده. بگیر ببینم بابا، اینم پولت.

عصاره کثافت، شانه هایش را بالا انداخت و به سمت ماشینش فورده رفت. لنی آن قدر از طرف متنفر شده بود که نزدیک بود، دوباره صدایش کند. احتیاج داشت کسی در کنارش باشد.

### فصل ۳

کافه لویی دور Louis d'Or مرکز حیات روشنفکری ژنو بود که تمام بوزمیه‌ها، آن جا گرد هم می آمدند. در عین حال پاتوق ترجیحی دانشجویانی بود که برای مشاهده دشمن در آن پرسه می زدند. دیوارها را با تصاویری از قهارترین شادنوشان کافه پوشانده بودند. در درجه اول کارل مارکس، یادتان باشد با آن قهرمان دوچرخه سواری اشتباه نگیرد: کرو پونکین، پادافسکی. حتی تصویری از لنین هم در حال خواندن روزنامه، پشت همان میزی بود که اکنون چاک نشسته و غرق در مطالعه «کتاب سرخ» ماثو بود. جزوه‌ای که به تازگی، جزو دروس اجباری دوره لیسانس ادبیات شده بود. چاک سیاهپوستی لاغر اندام، یازدهمین و آخرین فرزند یک شوهر تا کسی در ایالت آلاباما بود. با جس Jess همکلاسی بود و همیشه از بالای عینکش با همان حالت بی تفاوتی به او نگاه می کرد که سیاهان همیشه هنگام نگاه کردن به یک دختر سفیدپوست دارند. پدرش در ۱۹۵۷ به جرم «انداختن نگاه‌های بدبذ به یک زن سفیدپوست» به پنج سال زندان محکوم شده بود. البته قانون عوض نشده بود، ولی عملاً اجرا نمی شد. قانونگذار مورد سیاهانی را پیش بینی نکرده بود که زن‌های سفیدپوست را طوری نگاه می کردند که گویی دارند استغراغ می کنند.

— چاک میتونی دوست فرانک به من فرض بدی؟

— چرا اومدی سراغ من؟ می‌خوای به رنگین پوست‌ها محبت کنی؟

— چک، کلی بدبختی، سرم ریخته، کرایه خونه، میکانیک، قصاب، آسایشگاه، اوضاع خیلی خرابه.

— از پل خربول بگیر.

— نمیتونم از اون بگیرم، آخه عاشق منه. مسأله نزاکت در میونه، خودت باید بدونی، نزاکت. درسی که توی برنامه سال دوم داشتیم.

— اصلاً سر در نمی‌ارم؛ چطور دختریه؟ کنسول ممکنه تا این اندازه فلک‌زده باشه. فکر می‌کردم ماها اونقدر مالیات میدیم که شما دو نفر یعنی تو و پدرت زندگی لوکس و پرتجملی داشته باشین.

چاک با دقت سعی می‌کرد از حرف زدن به زبان عامیانه پرهیز کند. این تنها نشانه باقی مانده از عقده حقارتش بود. جس متوجه شده بود که سیاهان فرانسوی زبان، به قدری این زبان را سلیس صحبت می‌کنند و با چنان ظرافتی افعال ماضی التزامی را با تشدید و طبق قاعده دستور زبان صحبت می‌کنند که آدم می‌ترسد مبادا دست و پایشان بشکنند.

— من اصلاً خبر ندارم پول مالیات‌ها کجا میره. چیزی که میدونم اینه که خودم شیش ماهه که یه پیرهن نخیریدم، اما در مورد لباس زیر...

— بسنه دیگه، حالا می‌خوای بیان منو بندازن تو زندون؟ بیا این صد فرانک. این تنها کاریه که فعلاً میتونم برای یه هموطن انجام بدم. خودم ده تا برادر و یه خواهر دارم که عرق می‌ریزن و جون می‌کنن تا من توی سوئیس درس بخونم.

— باشه چاک، عیبی نداره. من که ارث بابامو از کسی طلب ندارم.

— در هر حال جس، متشکرم که به من رو زدی. تو واقعاً یه دختر آزاداندیشی. و سرش را توی کتاب فرو برد.

— راستی این پاپ جدید به نظر نمیاد آدم بدی باشه. روزنامه‌ها رو دیدی؟ گویا یه بار خطبه عشای ربانی رو قطع کرده و به کشیش دستور داده، اصطلاح

«کلیمیان بی آبرو» را از خطابه اش حذف کند. فکر می کنم برای خودش آدمیه. کلیسا دیگه از این وضع خلاص نمیشه. میدونی جس، من که خیلی دوست دارم روزی به عنوان پاپ، انتخاب بشم.

جس نیم نگاهی به چهرهٔ مهربان پسرک سیاهپوست انداخت. نفس عمیقی کشید و با ملایمت گفت:

— برای پاپ شدن، آدم باید ایتالیایی باشه.

بعد سکه ای درون دستگاه موسیقی خود کار انداخت. چاک گفت:

— تو این فکر می کنی که دنبالهٔ تحصیل رو ول کنی. احساس می کنم دارم سفیدپوست میشم. در واقع این جا یه فرارگاه بزرگ. همه دارن فرار می کنن. مثلاً رفقا مون که دم از کار کردن توی کیبوتس های سرزمین های اشغالی می زنن. در حال حاضر این تنها کار شیکیه که میشه کرد. تابستون امسال فصل کار کردن در کیبوتس هاست. پارسال فصل فستیوال صلح مسکو بود؛ دو سال پیش فصل جوخه های جوانان یوگوسلاوی، پس از گشتی کوتاه مدت در انگلستان، همراه با رژه روندگانِ هوادار خلع سلاح اتمی. شرط می بندم، طبق کتاب راهنمای جهانگردی برای جوانان ایده آلیست، سال بعد نوبت کتاب سرخ مائو میشه و بعد یک تعطیلات آخر هفته به کوبا، برای دیدن چه گوارا. بعد مبارزه برای پاکیزگی محیط زیست، پانزده روز کنار دریا. دلم می خواد به بیرمنگام برگردم تا دوباره توی کثافت فرو برم. باید باطری هامو شارژ کنم.

جس داشت به قطعه ای از باغ با اجرای گروه کرافتی گوش می کرد. کار ترومپت نوازش عالی بود. بعد سروکلهٔ یک خرمگس معرکه پیدا شد که صفحه ای از واگنر گذاشت. اخم جسی درهم رفت. واگنر را انگشت کوچکۀ پوچینی هم نمی دانست.

— به نظر تو گروه کرافتی ده عالی نیستن؟ به خصوص اونسی که ترومپون می زنه. هیچ کس تا حالا نوایی به این خوبی به گوشش نخورده.

— شنیدی که باز هم، سه سیاهپوست رو در میسی می پی کشتن؟ حتی

قاتلاشونو هم دستگیر کردن. امیدوارم تبرئه بشن. نفرت هیچ وقت تمومی نداره. همین نفرتی که همه چی رو از هم می‌پاشه.

جس برای چند لحظه، نگاه ملاطفت آمیزی به او انداخت، به لبخندش ادامه داد و بعد ناگهان چشمانش پر از اشک شد و لبخندش به صورت نوعی تشنج و لرزش چهره درآمد.

— می‌خواستم به چیزی بهت بگم چاک. گاه دلم می‌خواد، بچه دار بشم، فقط برای این که منم کمی مشغله فکری پیدا کنم. خوب، خداحافظ سرِ کلاس می‌بینمت. بازم ممنون.

به سمت بار رفت. برای پرداخت صورتحساب آسایشگاه، سیصد فرانک دیگر احتیاج داشت. ولی هیچ‌یک از آشنایانش آن جا نبودند، جز یک دیپلمات بازنشسته اسپانیایی عصرِ ماقبل تاریخ و پیش از فرانکو که همیشه از جنگ داخلی اسپانیا حرف می‌زد. گویی بعد از آن، کار مهم‌تری صورت نگرفته بود. در حال بحث با لیدرِ گروه مقاومت لهستان بحث می‌کرد. حتماً داشتند تعداد قربانیانشان را با هم مقایسه می‌کردند. یک رومانیایی هم بود که گویا در یک حزب قدیمی منحل، کاره‌ای بود. حزبی که اثری از آثار آن وجود نداشت. ژنو پر بود از این آدم‌های جورواجور. مرد جوان پشت پیانو، آهنگی از فیلم سینمایی مای فرلیدی [بانوی زیبای من] را می‌نواخت، ولی در چنین هیاهویی بهتر بود سونات اشباح، اثر استریندبرگ را می‌زد. همهٔ رژیم‌های سابق‌ها به سوئیس می‌آمدند و جای مسلول‌ها را می‌گرفتند. به پدر جس شغل و مقامی داده و به ژنو منتقلش کرده بودند. این مؤدبانه‌ترین شکل دک کردن او به جایی بود که بهترین متخصص‌های اعصاب و افسردگی‌های روحی را داشت. مشکل عصبی او از سال ۱۹۴۸ در بلغارستان و به دنبال اعدام استاوروف آزادیخواه آغاز شده بود. پدرش به حزب کشاورزان اطمینان داده بود، ایالات متحده که در آن زمان عضو کمیسیون کنترل متحدين بود، هرگز اجازه نخواهد داد، حزب دموکراتیک مخالف دولت حذف یا منحل شود، در حالی که وزارت امور خارجه هیچ دستوری در این راستا به او

نداده و او سر خود، طبق برداشتی که از سیاست کشور خویش داشت چنین قوی داده بود. لذا بلافاصله توبیخ و به واشینگتن فراخوانده شده بود. البته آن قدر مهلت داشت که لباس رسمی‌اش را بپوشد و در یک مهمانی شام رسمی شانه به شانه قاتلان استاورف شرکت کند. ضربه روحی شدیدی که هنوز از زخم آن خلاص نشده بود.

جس در کشورهای مختلفی زندگی کرده بود و از خیلی چیزها، اطلاعات مختصری داشت. در ضمن از آن نوع هیکل‌هایی داشت که پدرش با شوخ‌مسلكی خاص خودش آن را «جمع و جور» می‌نامید. تا آن‌جا که جرأت نمی‌کرد، پلیور بپوشد. به پنج زبان، راحت صحبت می‌کرد و تا حدودی از زبان‌های عبری و سواحلی [زبان مردم زنگبار و تانزانیا] سردر می‌آورد. در شش ماه گذشته، روی رمانی با عنوان «لطافت صخره‌ها» کار کرده و ناشری برای چاپ آن علاقه نشان داده ولی از جس خواسته بود، به خانه‌اش برود و شخصاً کتاب را برایش بخواند. اما قد و بالا و هیکل متناسب جس باعث سوء تفاهم می‌شد. در مدرسه، بهترین نمره‌ها را می‌گرفت ولی مسلم است که در کوچه و خیابان این نمره‌هایش نبودند که جلب توجه می‌کردند. گاه احساس می‌کرد از هر نظر، بیش از حد برجسته و ممتاز است. اما مسأله رابطه جنسی به هر حال مسأله بغرنجی بود و هرگز کسی نتوانسته بود آن را حل کند.

مادرش، زمانی که در مأموریت عربستان سعودی بودند، ترکشان کرده بود. ترک چنین سرزمینی، بی‌تردید، عاقلانه‌ترین تصمیم بود، حتی به بهای رها کردن شوهر و دختر خویش. بعد از آن هم با صاحب یک کادیلاک آخرین مدل ازدواج کرده بود. جس همه‌ساله در روز مادر، یاد او می‌افتاد، منظور این که یاد کادیلاک می‌افتاد. همه ما همیشه در قلب مان جای کوچکی برای محبت نگه می‌داریم.

یک لیوان نوشیدنی بلادی مری سفارش داد. از مشروب خوشش نمی‌آمد ولی این امکان را به او می‌داد که از تقلات خوشمزه روی پیشخوان استفاده کند. از دو شب قبل که در مهمانی شام سرکنسول ایتالیا شرکت کرده بود، غذایی

درست و حساسی نخورده بود. پس از شام جناب سرکنسول اصرار کرده بود، او را تا اتومبیلش همراهی کند، ولی در آسانسور ناگهان رویش پریده بود: یک حمله مسلحانه واقعی. در حالی که محل دو طبقه بیشتر نبود. دو طبقه برای موفقیت در زندگی. طرف، راستی راستی او را با یک نسکافه فوری عوضی گرفته بود.

خیلی دلش میخواست یک لیوان شیر سفارش بدهد ولی کافه جایی برای فروش چنین چیزهایی نبود.

آمار خودکشی در سوئیس از همه جای دنیا بالاتر بود، بالاتر از دانمارک، سوئد، سانفرانسیسکو. در واقع این هم یکی از آثار پیشرفت تمدن بود.

صرفنظر از تمام اینها یک چیز بود که جس از آن سر در نمی آورد. بسیار خوب، فرض کنیم با گذاشتن دیافراگم موافق بود. ولی او چگونه می توانست دیافراگم بگذارد؟ قضیه بغرنجی بود، چیزی شبیه چهار گوشه دایره!

لیوانش را برداشت و نزدیک ادی وایس، بچه لوس آنجلس رفت که داشت پیانو می زد. جوانان آمریکایی، اروپا را پر کرده بودند. مشکلات زندگی، شور و شوق جوانی و ویتنام. این جوانان مانند گاوهای خشمگین و دیوانه، بی اعتنا به ماتادورها و میدان گاوبازی از اردوگاه خود می گریختند.

— چطوری اد؟

— نمیدونم جس، سعی می کنم، چشمامو ببندم. اون یارو، بدجوری به تو زل زده، فقط یه مته برقی کم داره. توی آمریکا همه تو نخ اندام میرن، ولی توی اروپا همه بر خلاف آنند. راستی چرا؟

— اد، اروپا تمدن دیگه ای برای خودش داره، ارزش های اون با ارزش های ما متفاوت.

برای آن که از نگاه مردک چشم چران دور شود، توی توالت چپید. وقتی برگشت، بالاخره شانشش جرقه زد. فرانسوا کنار بار ایستاده بود و جس تقریباً اطمینان داشت آخرین بار، بدهیش را به او پرداخته است.

— فرانسوا، خیلی عجله دارم، میتونی سیصد فرانک بهم قرض بدی؟



فرانسوا انگشتش را روی لب هایش گذاشت: هیس. داشت به حرف های مردکی گوش می داد که با صدای بلند، تلفنی با کسی حرف می زد. از آن نوع افرادی که داد سخن می دهند: «جوانان چیزی که کم دارند، یک جنگ است». البته موضوع صحبتش به هنر مربوط می شد.

— بسیار خوب، من کنار می کشم. به بازار مشکوکم. قیمت ها بالاست، این طور نمی مونه، همه چی رو بفروشید. بحث نکن جانم، گفتم همه چی رو بفروشین. همه رو رد کنین. پیکسوها، پراک ها، هلرتونگ ها، سولانژها، دوپوفه هارو هم بفروشین. میدونم، می دونم قیمت ها داره میره بالا ولی بهو نقش درمیداد. برام قرن هیجدهمی بخرین؛ طرح، تابلو، هرچی بود؛ و کتاب های کمیاب. چی؟ چه کتاب هایی؟ گفتم کمیاب. باید احتیاط کرد. چیزایی خرید که قیمتشون زیاد بالا، پایین نشه.

و گوشی را گذاشت. فرانسوا به مردک زل زده بود، به عبارت دیگر داشت سلاخی اش می کرد.

— گفتمی چقدر جس؟

— چهارصد فرانک. بهت پس میدم.

— لازم نکرده پس بدی ولی از منم فرار نکن. بگیر این پونصد فرانک، خودت میدونی که من عاشقتم.

— از این حرفا زن و گرنه مجبور میشم، پولتو پس بدم.

— روزنامه هارو دیدی؟ ژوزت لوریه رو به عنوان یک دختر تلفنی دستگیر

کردن. دختریکی از ثروتمندترین خانواده های ژنو. باورت میشه؟

— فکر می کنم می خواسته مستقل باشه. خُب من رفتم. ممنون.

— دوست دارم، عاشقتم.

— بازم؟

— خیلو خُب بابا، برو پی کارت.

طبق معمول لای در چرخان رستوران گیر کرد و وقتی بالاخره بیرون آمد،

درجا خشکش زد. صاحب تصویر تبلیغاتی «دندان های سفید، دهان خوشبو» همچنان آن جا ایستاده بود. حتی شاید گفت کمی موطلائی تر از قبل ولی واقعاً طلائی.

— ببینم شما از نیم ساعت قبل تا حالا همین طور دارین می خندین، یا مشکل گرفتگی عضلات صورت دارین؟  
لنی ناگهان حالت جدی به خود گرفت:

— شما کنسول ایالات متحده در این جا هستین؟ منظورم نمره سی.سی. ماشینه؟ حالا می پرسین کجاش خنده داره؟ فرض کنیم من این جا اوضاع بی ریخت شده، یه پاپاسی ته جیم نیست، هیشکی رو هم این جا نمی شناسم. شما می تونین منو به کشورم برگردونین؟ قصد شوخی که ندارم! به من گفتن کنسول ها می تونن مارو برگردونن.

— شما باید برید کنسولگری و به اونا ثابت کنین که پولی در بساط ندارین.  
— ثابت کنم؟ چی چی رو ثابت کنم؟ کافیه یه نیگا به شیکم بندازین که سه روزه خالیه. حتی گشنه هم نیستم. از همه چی بیزارم. دو نفری زیر خنده زدند.  
طفلکی. واقعاً پسر خوش قیافه ای بود. پنجاه فرانک از کیفش درآورد.  
— بگیرین.

دیگر داشت به طرف تریمفش می رفت و لنی همان جا پول به دست ایستاده بود، تمام و والسلام. احساس کرد آنز پشت سرش ایستاده و دارد ناخن هایش را روی فندک می کشد. راستی این عرب ها چقدر کم حوصله اند، هیچ شباهتی به شترهایشان ندارند. صبر کرد تا جس چند قدم دیگر هم جلو برود. سی متر فاصله مناسبی بود. دخترانی مثل این یکی که می توانند محکم «نه» بگویند، بعدش با هیچ وسیله ای نمی شود از دستشان دررفت.

— هی!

جس بلافاصله بی حرکت ایستاد. فقط منتظر همین «هی» بود.  
لنی نزدیک آمد. اکنون در دو قدمی او قرار داشت و دیگر تیرش خطا

نمی‌رفت، یک قتل عام واقعی!

— این کار چی بود که کردین؟

— چه کاری؟

هنوز پشت دخترک به او بود، شاید احساس خطر می‌کرد، بدتر از همه این که لنی هم احساس خطر می‌کرد. یک خطر مشترک. قلبش داشت از جا کنده می‌شد. در تدارک لبخند مشهور و رندانه‌اش بود، ولی نمی‌توانست، عضلات صورتش را جمع و جور کند. ناگهان علت را فهمید: کمبود ارتفاع، ترک عادت کرده و زیاد پایین آمده بود، همین.

— چرا این پول روبه من دادین؟ من که از شما پول نخواستم. بفرمایین پولتون مال خودتون. من که کاری براتون نکردم که احتیاج به تلافی داشته باشه.

دیگر حتی صدای خودش هم برای خودش غریبه بود. اما حدس می‌زد، دختره تحت تأثیر قرار گرفته است. اصلاً از آن تیپ دخترهایی نبود که به خاطر آن که پدرش غدغن کرده توی کوچه بازی کند یا تلویزیون برنامه خوبی ندارد، بنشینند و زار بزنند.

— حالا زیاد سخت نگیرین، هروقت داشتن پشش بدین.

بعد نگاهی به اسکی‌های او انداخت و خندید.

— به خاطر ویتنام؟

— نه چندان. برای اون اعلامیه.

— کدوم اعلامیه؟

— خودتون بهتر میدونید. همون که کندی داده به درو دیوارها بچسبونن:

«هرگز نپرسید کشورتان چه کاری می‌تواند برایتان انجام دهد. بپرسید من چه

کاری می‌توانم برای کشورم انجام دهم؟» من، درست ساعت هفت و نیم صبح به

محض اون که اعلامیه رو روی دیوار خوندم، کفش هامو ورکشیدم و زدم به چاک.

هرچی زودتر و هرچی دورتر.

دخترک می‌خندید.

—نمیدونم قبول دارید یا نه. ولی در هر حال عکس العمل شما، به عکس العمل آمریکاییه؛ به قول قدیمی ها، فردپرستیه.

—اون قدیم، ندیم ها، بعله. اون دوره تموم شد و رفت پی کارش. من حتی به رفیقی دارم که شعری با این مضمون گفته که: الوداع گاری کوپر. گاری کوپرو که میشناسین. همون بچه ای که همیشه تنها می پرید، احتیاج به هیشکی نداشت و همیشه هم دست آخر در جدال با آدم بدها، پیروز می شد.

جس در حالی که با کنجکاوای به او نگاه می کرد، گفت:

—بله، البته، حق با شماست. باید به سرود ملی جدید با این مفهوم ساخته بشه.

خب خدا حافظ گاری کوپر!

دستی به شانه لنی زد و سوار اتومبیلش شد. راستی راستی که باید قبول کرد، بعضی از این جوان های آمریکایی واقعاً خیلی خوشگلند شاید به خاطر تغذیه مناسب دوران شیرخوارگی شان بوده باشد. جس اطلاعاتی در زمینه تغذیه و پرورش به دست آورده و حتی وقتی در مأموریت کنگو بودند، در یک شیرخوارگاه کار کرده بود. برای پیدا کردن دسته کلیدهایش مرتب داشت کیفش را زیر و رو می کرد در حالی که کلیدها توی دستش بودند.

—من این پول رو بهتون برمی گردونم. کجا میشه شمارو پیدا کرد؟

—فراموش کنید. اونقدر پول دارم که بترکم. اما اگه اصرار دارید، می تونید **کنار ویاچه پیدام کنید.** اون جا، که قایق ها لنگر میندازن، محل پرنده ها. اگه دلتون **خواست** **بایم** اون جا.

بعد از ظهر برای تعلیم زبان عبری با یک دانشجوی کلیمی قرار داشت، اما می توانست قرارش را به هم بزند. در هر حال او که قصد نداشت برای کار به کیبوتس برود. این برنامه تعطیلات سال قبل بود. این را هم نمی خواست که تمام بعد از ظهر را زیر پل منتظر بماند که شاید او بیاید یا نیاید. البته آمدن و نیامدنش اصلاً مهم نبود. پسرک بیچاره به کلی آواره شده بود. آدم دلش می خواست او را به مؤسسه حمایت از حیوانات بفرستد. بهتر بود هرچه زودتر حرکت کند، ممکن

بود پسرک فکر کند... خدا می‌داند چه فکری. باز هم چند لحظه‌ای منتظر ماند.  
هیچی به هیچی. طرف بیش از حد خجالتی بود. بالاخره تصمیم گرفت  
کلیدهایش را پیدا کند. دوستانه دستی برایش تکان داد و پا را روی گاز گذاشت.  
طفلکی جوجه‌ای از لانه بیرون افتاده را می‌مانست، چکار می‌شد برایش کرد.  
لنی کنار پیاده‌رو نشست. آنرا از ماشین فوردش پیاده شد. البته ماشینش دیگر  
سیاه نبود، سبز بود، شاید هم مال خودش نبود.

— آفرین. گل کاشتی.

لنی سعی کرد صدایش را کلفت کند. شرط احتیاط بود که با این جور آدم‌ها  
خشن و مردانه طرف شود.

— داشتی دید می‌زدی؟

به حد کفایت خشن نبود، ولی کنار ساز بود. سیگاری از او پذیرفت و  
روشن کرد.

— چاره‌ای نیست. باید کارو نموم کنی.

— درست میشه.

— انشاءالله.

لنی بهتش زد. نمی‌دانست یارو کلیمی است.

— راستی تو چی هستی؟ منظورم اینه که اهل کجایی؟ کدوم کشور؟

— الجزایری.

— الجزایری؟

ناگهان شک برش داشت، قلبش گواهی آینده‌بدی را می‌داد. دودل مانده بود.  
اما قلب کی آینده خوبی را گواهی می‌دهد که این دفعه دوش باشد. به یاد طالع  
خودش افتاد. یا ابولولو.

— ببینم... تو از ماداگاسکار چیزی میدونی؟ در الجزایر نیست؟

— نه. چطور مگه؟

— هیچی، همین طوری پرسیدم. حالا تو مطمئنی که توی الجزایر نیست؟

چون من شنیدم اون جاس. اصلاً دختره مال خودت.

— حالا تو با ماداگاسکار چیکار داری؟

— این طور فرض کنیم که اون جا رفتن برای من غدغنه.

— نه، تو الجزایر نیست.

— مطمئن؟

— ای لعنت بر هرچی خره. برو از یه آجان بپرس. بهت میگه کجاس.

به هر حال، یه دردسر کمتر هم خودش خوبه.

## فصل ۴

یک کلاه پوست استرخانِ خاکستری، یک جفت سیبلِ کلفتِ سیاه و دنبه خوردهٔ براق و نوک تیز، شبیه کفّری‌های کوه‌نشین، صورتی آبله‌رو که بیماری از آن می‌بارید — شکر خدا که دورهٔ معالجهٔ آبله را پشت سر گذاشته بود — با سینه‌ای گاو صندوق مانند و یادآور نیزه‌داران بنگالی، همه و همه در دریچهٔ یک دوربین عکاسی پولاروید و در بالای کلاه تصویری از بانک مستقل سوئیس. آتش!

— بوانا، زدی به هدف؟

— درست وسط پیشانی رفیق عزیز پیل.

— چه نشونه‌ای بوانا

— این شکار گروهی قرار بود مدت‌ها قبل وارد سوئیس شود. شکارش آن قدرها برای گرفتن نشان و مدال نبود. شکار حیوانی بود که حال آدم را به هم می‌زند. پدر پل هم برای خودش شکارچی بزرگی بود، ولی از طرفی دیگر، بانکدار هم بود.

— عجب، یکی دیگه هم هست، مصری؟ تونسی؟ در هر حال چه پوست‌های زیبایی. بعداً خواهیم فهمید اسم درستش چیست.

— عالی بود بوانا. چه شکاری زدی!

دوربین پولاروید، تصویر مردی کوتاه قد با چشمانی مخملی و حالتی نگران را در لحظه‌ای جاودانی می‌کرد که با کیف دستی سنگینی زیر بغل وارد خزانه بانک می‌شد. ده دقیقه بعد، دو فارغ التحصیل علوم سیاسی، عکس‌های یادگاری هنوز گرم را از دوربین پولاروید، بیرون می‌کشیدند. یک مرد شرقی با چشمانی ملایم. گونگادین مخوف، یک هندی با کلاه عمده پیچ و بعد سه عرب با لباسی از نوع ژنوبایی‌های اصیل. پل تصمیم گرفت از خیر عرب‌ها بگذرد. دیگر از دست آن‌ها خسته شده بود.

یکی خادمی بود در بعلبک  
نگهدار ارباب و ملک و ملک  
اداره همی کرد، اموال او  
به صندوق سوئیس و امثال او  
چو شیخش به مکه روانه شدی  
کجا مال او زیر و بالا شدی؟

— من گونگادین رو پیشنهاد می‌کنم.

— البته قربان... جس، هی جس!

— چیه رفقا، شماها کجا بودین. از صبح تا حالا داشتم دنبالتون می‌گشتم.

— جس، تو امروز کار نیکی انجام دادی؟

— بعله. خودمو به پنهان‌ها دعوت کردم. حالا چه خبر؟

پل، در اتومبیل را باز کرد.

— پیر بالا. فعلاً که به حزب مقاومت مردمی سوئیس دعوت شدی، بیشه زار،

پارتیزان. این حیوون رو می‌بینی داره از بانک میاد بیرون؟ همین الان شکارش

کردیم. حالا باید جنازه شو جمع کنیم. بیا و تماشا کن.

— این دیگه چه بازی جدیدیه؟

— اسمش اعتراضه. خیلی هم جدیده. حالا خودت می‌بینی.



گونگادین پاتان یا گورخا، هرچه بود داشت با خونسردی در پیاده‌رو قدم می‌زد و اتومبیل پُل بی سروصدا در فاصله‌ای از پشت سرش به جلو می‌خزید.  
— سر درنمی‌آورد. جریان چیه. برای مغز آدم، هیچ چیز محرک‌تر از این نیست که کورکورانه قدم ورداره.

— همین هم زندگی رو این قدر جذاب می‌کنه. حالا نیگا کن.  
گونگادین وارد یک کافه شد. بلافاصله آن‌ها هم وارد شدند، سر میز مجاورش نشستند و سه لیوان شیر سفارش دادند. پُل گفت:  
— این سؤال برای من پیش اومده که آیا نسل ما به طرز وحشتناکی در حال تبدیل شدن به نسل متعصب‌ها نیست؟ مثلاً تو جس، حتی اجازه نمیدی کنارت باشم.  
— خُب معلومه.  
— پس اجازه بفرمایین یک دُر ناسفته حکمت تقدیمتان کنم.

روبه رویم دختری پاک و نجیب  
واقعاً فتان و زیبا و عجیب  
در طوافش سیل عشاقان همه  
طالب یک بوسه در خلوت‌تکده  
دست رد می‌زد به هر رنیدِ دله  
کسی روا باشد که افتم در تله.

— احمق!

بیش از آن چه به نظر می‌آمد احمق بود.

— خُب، بریم.

همگی به گونگادین نزدیک شدند. ژان عکس هنوز مرطوب را در دست داشت.

— ببخشید قربان.

— خواهش می‌کنم.

— شما به چگونه عکس‌هایی علاقه دارید؟

به نظر می‌آمد چشم‌های گوناگودین دارد از حدقه بیرون می‌زند. سیبیلش سیخ، سیخ شده بود. جس در دل گفت: مردک بیچاره، واقعاً حالت جالبی دارد. من عاشق چیزهای عجیب و غریب مناطق گرمسیریم. این یکی باید از قبایل پاتان باشد. از همه‌شان خوشم می‌آید، غیر از گورخان‌ها، راستی اون شعر چی بود، آهان: جنگجوی آن سوی ساحل رودخانه، اندام‌هایی قوی دارد... گویا شاعرش کیپلینگ بود، چون غالباً اوست که از این شعرها می‌بافد.

— ببخشید، من اصلاً منظورتان را متوجه نمی‌شم.

— ما در این جا، یک عکس خیلی خوشگل از شما داریم که درست زمانی که داشتید وارد یک بانک خصوصی ژنو می‌شدید از شما گرفته شده. البته این که کسی یک حساب سری در یک بانک سوئیس داشته باشد، کار بدی نیست ولی در کشور خودتان مجازات اعدام دارد. فکر می‌کنم، اعدام با چوبه دار.

مردک گویی یکباره ورم کرده بود، چشمانش مانند یویو، دو، دو می‌زد. سیبیلش همچنان مثل سرنیزه سیخ مانده بود ولی دیگر آن هیبت را نداشت.

— این عکس چیزی رو ثابت نمی‌کنه.

— آفرین. پیش از هر چیز، اخلاقیات. انکار کنید، اصلاً اعتراف نکنید. حتی وقتی این عکس توی جراید کشور خودتون منتشر بشه. دقیق‌تر بگم روزنامه تایم.

افشای نام روزنامه، بی‌احتیاطی بود. ولی آن‌ها تایم‌های زیادی داشتند: کراچی تایم، بمبئی تایم، بغداد تایم.

طرف به شدت ترسیده بود، دانه‌های درشت عرق از شقیقه‌هایش می‌چکیدند. ظاهراً دیگر پاتان نبود. شاید هم از زمانی که حمایت انگلستان و کیپلینگ را از دست داده بودند، شجاعتشان را هم سگ خوده بود.

— در یک کلام خلاصه کنید. آیا ژنرال حکیم شما را فرستاده؟

ژان که تا حدودی لکنت زبان داشت، گفت:

— او، اوضاع وخ، وخ، وخیم‌تر از این‌هاست.

جس از تته، پته کردن‌های او خوشش می‌آمد. تقریباً تمام کسانی که تته، پته می‌کنند، آدم‌های ملایم و مهربانی هستند.

— م، م، ما از اع، اع، اعضای حزب جبهه ملی سو، سو سوئیس برای آ. آ. آزادی هستیم. اولین لش، لش، لشکر «پورتین‌ها» ت. ت. تحت فر، فرماندهی ژنرال کاکا کالون.

عرق از سر و روی مردک هندی سرازیر بود. این‌طور عرق ریختن یک گونگادین در ژنو، عجیب بود.

جس فکر بکری در مغزش برق زد.

— ژنرال کالون، می‌دونید، همون کلیمی معروف.

— کلیمی؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:

— حاضریم این عکس رو بخرم.

— عالی شد. یعنی هرچی پول نقد هم‌راتون دارین رو به ما میدین، به اضافه

ساعت‌تون، به اضافه همین انگشتر یا قوت. این هم عکس و نگاتیوش، به اضافه مراتب احترام و تشکر ژنرال کالون. بسیار خوب، شما آزادین.

مردک از جا بلند شد و گفت:

— حالا این ژنرال کالون کی هست؟

— موسی کالون. رهبر روحانی ما، مفتی اعظم ژنو. به عبارتی گاندی ما یا اگه

شما بیشتر دوست دارید، چه گوارای ما. خلاصه این که موشه‌دایان، بیست و چهار ساعت به شما مهلت میده که خاک سوئیس رو ترک کنید، در غیر این صورت، دیدار در تل‌آویو.

جس ناگهان متوجه شد که پل بیش از حد نوشیدنی خورده است. رنگ از صورتش پریده بود، یک رنگ‌پریدگی عصبی. پره‌های بینی‌اش جمع شده بودند. بالاخره یک روز کار دست خودش می‌داد. در سرش چیزی نبود جز بمب و

دینامیت و مواد منفجره و از این جور چیزها. بی وقفه از این چیزها حرف می زد. همه و همه به خاطر تنفر از پدرش. جس یک روز در یکی از این نان برنجی های شانس که معمولاً در رستوران های چینی به مشتریان می فروشند، یکی از آن جملات قصار را پیدا کرده و خیلی از آن خوشش آمده بود، چون ثابت می کرد، حتی رستوران های چینی هم با یکدیگر اختلاف نظر دارند. جمله این بود: «تو نباید قدرت را بکشی، مگر وقتی که صرف داشته باشد». بعد این تکه کاغذ را به پل داده بود.

بغدادی بیچاره چیزی سر در نمی آورد. جس زیر بغل پل را گرفت که مشت هایش را گره کرده بود. گونگادین که کاره ای نبود، باید پذیرفت که رابطه قدیم میان علت و معلول از بین رفته بود. پدر و مادرها شانس داشتند که هیتلر و استالینی داشتند، چون می توانستند، هرچه کاسه کوزه بود، سر آنان بشکنند. ولی امروزه دیگر نه هیتلری بود و نه استالینی. تمام مردم دنیا، جای آنان را گرفته بودند. اگر یک سیاه پوست آمریکایی یا یک نجسی [پاریا] هندی دقیقاً می دانستند تکلیفشان چیست، ولی جوانان سفید پوست با آن همه مدارک تحصیلی و اطلاعات و آگاهی، کارشان مشکل بود. پل می گفت: «انقلاب دائمی» مانند نگارگری عملی جاکسون پولاک، یک آفرینش پیوسته است. بله، ولی آفرینش چی؟ چیزی بافتن و شکافتن، ساختن و بلافاصله نابود کردن برای خلق چیزی جدید: این بود دیدگاه زیباشناسی جامعه. شاید چیزی شبیه نظریه هوسمین که معتقد بود، بی نظمی و هنر به سمت یک باتلاقی مطلق پیش می روند ولی با این حساب مسأله مرگ مطرح می شد.

از کافه بیرون آمدند. حتی به گونگادین که کمی خسته شده بود، کمک کردند، سوار تاکسی شود. جس گفت:

— مرد جالبی بود. من در روزنامه تایم، عکس هایی از کودکان کشور اوئو دیدم که داشتند از گرسنگی می مردند.

— هسی جس. گنده گویی موقوف. این جور شوخی ها، مخصوص

دانشجوهاش، همین و بس. اظهار نظر اجتماعی نداشتیم. همش بازیه. توی تموم دیوونه‌خونه‌ها، یه جنقولک بازی راه انداختن: ارزش درمانی دقیق.

— در پراگ، مردم پس از اعاده حیثیت از اسلاتسکی که دارش زده بودند، چی می‌گفتن؟

— می‌گفتن یه بازی احمقانه. یه خریت. اما فاشیسم از بین نمیره. اگر هم بره، یه چیزی بدتر از اون، جاشو می‌گیره. رمانتیسم فاشیستی، همون رئالیسم سوسیالیستیه. نمایش ساده‌ای از بزرگ‌ترین قدرت معنوی بشر در تمامی اعصار، به عبارت بهتر نفهمی.

پیشخدمت، دوان دوان از کافه بیرون آمد و مانند گوساله‌ای که ناگهان فهمیده باشد، مادرش گاو بوده است، به آنان نگاهی کرد و گفت:

— ببخشید... شما چیزها تونو جا گذاشتین...

دلارها، ساعت، دستبند پلاتین و انگشتر یا قوت را در دست‌هایش گرفته بود. پل اخمی کرد و گفت:

— شُخب، که چی؟ برو همشو بریز تو خاک کُروبه.

پیشخدمت حاج و واج مانده بود. قیافه عجیبی پیدا کرده بود. به نظر می‌رسید دارد تعداد بشقاب پرنده‌هایی را می‌شمارد که در حال فرود آمدن روی زمین بودند. ژان پرسید:

— ش. ش. ش. شماها چه‌چجتون شده؟

می‌گویند در کُرات دیگر، مخلوقات هوشمندی زندگی می‌کنند. اما ریختن این‌ها در سطل خاک کُروبه! پیشخدمت سونیسی که لهجه غلیظ اهالی وُد Vaud را داشت گفت:

— شما نباید چنین کاری بکنین. این‌ها کلی ثروته.

جس تأیید کرد.

— حق با اونه، این حرکت یه جور کفران نعمته.

پیشخدمت گفت:

— دختر خانم، من جای پدرتان هستم...

و جس گفت:

— خوک کثیف. می خوام پلیس رو صدا کنم؟

— شماها توی سوئیس نمی تونید، از این کارها بکنید.

— چرا نمی تونیم؟ کار ما تسلیح اخلاقی مجدده. مگه تسلیح اخلاقی جاش

توی سوئیس نیست؟

همگی سوار پورشه شدند و به سمت دریاچه حرکت کردند، ژان گفت:

— بالاخره ی. ی. به کار سس سازنده کردیم.

— خیلو خُعب، بسه دیگه. این بازی ها مخصوص بچه پولدارها س. باید

همه شونو تیربارون کرد. متأسفانه و با اجازه شما، اگه من حق انتخاب داشتم،

کسی رو پیدا نمی کردم که بخوام تیربارونم کنه. می بینین در تمام حرف هایی که

من می زنم یه ویژگی جذاب و در حد استفراغ سفسطه وجود داره؛ با این حال

مارکسیسم در یک کار موفق بوده: ما محکومیم تکونی به خودمون بدیم. چیزی

که بهش میگن «حماقت».

آلبر کامو، پیام آور حماقت، در یک حادثه احمقانه اتومبیل، خود را به کشتن

داد. این امر ثابت می کند که اشتباه می کرده است و نوعی منطق بر زندگی حاکم

است. در هر حال نوعی ناامیدی شاید عنوانی بهتر از لطافت صخره ها برای کتاب

بود. جس دانا هو، برنده جایزه نوبل به خاطر اعتقاد به چیزی. خلاصه تمام این

اعتقادات خیلی پیش از ما وجود داشته اند. راسکو لنیکف هم در آغاز دچار

«بیماری قرن» بود و بعد «پوچ گرایی» را ابداع کرد، طی طریق لغات در طول قرن.

حتی در ترانه های شکسپیر هم اثری از امید وجود نداشت. البته در آن زمان

سیفلیس شایع شده بود. اندوه عمیق اشعار شکسپیر و تمامی اشعار تغزلی عصر

او، ناشی از این بود که عشق های آن زمان تقریباً همیشه آمیخته با سیفلیس بود. از

هر هفت نفر، شش نفرشان سیفلیس داشتند. به همین لحاظ اشعار عاشقانه چنین

لحن غم انگیزی به خود می گرفتند. این بیماری مردم را یا دیوانه می کرد یا کور و

دوا و درمانی هم برایش نبود. در آن زمان، عشق چیز بسیار مهمی به حساب می‌آمد، چون پای مرگ و زندگی در میان بود. امروزه واژه عشق به کلی از ادبیات مدرن حذف شده و فاقد اهمیت و ویژگی غم‌انگیز است. چون دیگر خاصیت قبلی‌اش را ندارد و به صورت مبحث جالبی برای سلسله مقالات *مجله دامپزشکی* سونیس درآمده بود که جس صفحات ادبی آن را اداره می‌کرد. به همین لحاظ هم مورد تمسخر قرار می‌گرفت: اصولاً مردان چشم دیدن زنان روشنفکر را ندارند. جس هنوز هم می‌توانست به همه چیز بی‌اعتنا بماند. بی‌اعتنایی: شرط لازم و اجتناب‌ناپذیر برای در امان ماندن از مشکلات روانی. فرانسوی‌ها از طنز چیزی درک نمی‌کردند: همیشه احساس می‌کردند جبهه باد مخالفی علیه هواداران دوگل در حال وزیدن است.

— من که نمیگم دوگل مخالف نژادپرستی نیست. نه اصلاً و ابداً نژادپرست نیست، برای اون، همه مردم دنیا مثل هم‌اند. نه، نژادپرست نیست. ولی توقع داره کلیمی‌ها ازش تشکر کنن و دستش رو ببوسن. چرا؟ چون حضرت آقا نژادپرست تشریف ندارن. ثُخب این خودش یه جور نژادپرستیه.

جس در آن اوایل چیزی نمانده بود، تسلیم پل شود. ولی در ۱۹۶۲ آن‌ها به اتفاق در «راهپیمایی طولانی» در انگلستان، به منظور اعتراض به تولید بمب شرکت کرده، هر دو عضو کمیته مبارزه با تبعیض نژادی ژنو بودند و در جریان «عملیات جریکو» علیه موجودیت دیوار برلین دوشادوش یکدیگر، همراه با کارل بوهم باتوم‌نوش جان کرده بودند و تمام این‌ها روی روابطشان تأثیر گذاشته و عشقی افلاطونی میانشان به وجود آورده و اکنون مشکل بود که ناگهان بروند زیر لحاف. به علاوه از تمام این جریانات، بوی تبلیغات مردانه به دماغ می‌خورد. چنان‌که مردها همیشه سعی می‌کنند، عشق را از تفکرات عرفانی و «احساس‌گرایی بورژوازی» خالی کنند تا آسان‌تر به دخترها دست یابند. از یک سو سعی بر این بود که لذت جنسی به صورت یک کالای مصرفی روزانه درآید و از سویی دیگر علیه جامعه مصرفی شعار داده می‌شد. خلاصه فکر و ذکر من

همیشه این است. والسلام. پل می گفت:

...دیگه پررویی و وقاحت از این بیشتر نمی شه. می خوان ماهی رو توی آب غرق کنن. از یه طرف در آمستردام باتوم توی سر معترضان می زنن و از طرف دیگه با لحن پدرانه ای، مزورانه می گن «باید جوانان را درک کرد، باید به آنان اعتماد کرد» راستی که خنده داره. در حال حاضر نقشه اینه که یه طبقه جدید اجتماعی از خودشون اختراع کنن: طبقه جوان. به چه منظور؟ به منظور وارد کردن یک عامل اختلاف جدید، در جدال واقعی طبقات اجتماعی، یعنی تنها واقعیت موجود. حالا باید یه طبقه اجتماعی به اسم طبقه جوان شکل بگیره تا سازشی میان بورژوازی و پرولتاریا به وجود بیاد. به به چه خلع سلاخی.

جس در دانشگاه با پل آشنا شده بود و با ژان در عربستان سعودی. در آن زمان پدر ژان، شارژ دافتر سوئیس بود. کار دیپلماتیک در عربستان سعودی یکی از پرزحمت ترین و آزاردهنده ترین مشاغل دیپلماتیک او تا آن زمان بود. حتی به شما اجازه نمی دادند وارد مساجد بشوید. بچه های دیپلمات ها یک زندگی کاملاً مصنوعی داشتند، در زمین ورزش های سفارتخانه ها تنیس بازی می کردند و چنان در مورد اعدام ها و قحطی ها بحث می کردند که گویی این وقایع در مریخ اتفاق می افتادند: تاریخ در اطراف زمین های تنیس، وز، وز می کرد. ولی حق ورود به آن را نداشت. به ضرب و زور غریبه بودن، سرانجام این احساس به آدم دست می داد که جزء فرازمینی هاست. کسی حق نداشت، رنج و عذاب کشوری را شناسایی کند که در آن بود: رویه ای مغایر با روند معمول دیپلماتیک. انسان در نوعی حالت بی وزنی بسر می برد، گویی دارد در خلاء زندگی می کند. شما حق نداشتید تنفر یا عقاید خود را ابراز کنید. مجبور بودید با آخرین رذل و بی همه چیزی که قدرت را در اختیار داشت کنار بیایید و احترامش را نگهدارید. مجبور بودید ملی گرایی را به عنوان «مرحله ای اجتناب ناپذیر» تأیید کنید و برای «حق مقدس اقوام در مورد حاکمیت بر سرنوشت خویش» هورا بکشید و کف بزنید. حقی که در انتخابات های سراپا قلب خلاصه می شد. پیش از این ها مک



کلرئی ادارات و مؤسسات دولتی را از وجود «کمونیست‌ها» و همجنس‌بازان پاکسازی کرده، ولی او هم نتوانسته بود، دست به ترکیب الکلی‌ها بزند. واقعاً عجیب بود. آسیب‌پذیرها کسانی بودند که کمتر می‌توانستند، مصونیت را تحمل کنند.

جس را نزدیک تریمفش پیاده کردند. پشت فرمان نشست و دنبال پدرش به درمانگاه رفت.

## فصل ۵

پارک زیبایی بود، با درختان آرامش بخش، رزهای زرد و سفید و گوسفندانی که در چراگاه ها گشت می زدند و حسرت چراگاه های ویرزیل را نمی خوردند. برای تغذیه یک بیمار روان پریش، هیچ جایی بهتر از این، در دنیا وجود نداشت. ظاهراً هدف از تأسیس این درمانگاه، این بود که بیماران را با روش های گوناگون با واقعیت های زندگی آشتی دهند. بار قبل که جس به آن جا آمده بود، تصادفاً شاهد مکالمه بیماری مبتلا به افسردگی و یک بیمار مبتلا به هذیان شده بود که به ترتیب در مورد مزیت های ماهی حلوا ی کبابی و ماهی اوزون برون شکم پر بحث می کردند. حقیقت تلخی بود.

مسئول پذیرش، خانم چاقی از اهالی گریزون با لباسی دوخت مزون شافل، قبلاً صورت حساب را آماده روی پیشخوان گذاشته بود. البته درمانگاه، از آن نوع مؤسساتی نبود که به خود اجازه دهد، چمدان های کسی را گرو بردارد، حتی اگر می دانستند که توان پرداخت هزینه درمانگاه را ندارند. چه کار کشنگی. البته فقط دیپلمات ها را می پذیرفتند، حتی دیپلمات های آس و پاس را. آخر پهای آبرو و حیثیت در میان بود. جس قوطی سیگار طلای کار روسیه ای را که پدرش خیلی به آن علاقه داشت فروخته، ولی هنوز چند قالیچه زیبا برایشان باقی مانده بود. از

طرفی هم شایع بود که وزارت امور خارجه، به زودی مبلغ حق مسکن را افزایش خواهد داد. در هر حال، حفظ ظاهر اهمیت داشت و دیپلمات‌ها آبروی کشور بودند، بگذریم.

— شما می‌تونید صورتحساب را برای کنسولگری بفرستید؟ فکر نمی‌کنم پدرم دسته چک‌اش را همراه داشته باشد. راستی حالش چطور است؟

— بهبودی زیادی حاصل شده است. خانم داناهو. هرچند در حال حاضر نمی‌توانیم قاطعانه نظری بدهیم، ولی فکر می‌کنیم، ایشان کاملاً درمان شده‌اند.

— این را دفعه قبل هم گفتید. من بیست و یک سال دارم و هنوز هیچ وقت ندیدم که یک الکلی حرفه‌ای واقعاً درمان شده باشد. تنها کاری که می‌شود کرد، این است که باید یاد گرفت با این وضع کنار آمد.

لبخند خانم مهربان کمی رنگ باخت.

— البته برای این اظهار نظر باید مدتی صبر کرد.

یکی از احمقانه‌ترین حرف‌های کلیشه‌ای در مانگاه‌های روانی این است که می‌گویند: الکلی‌ها مشروب می‌خورند، چون نمی‌توانند خود را با واقعیت‌های زندگی تطبیق دهند. در صورتی که اگر کسی بتواند خود را با واقعیت تطبیق دهد، چیزی نیست جز یک آدم بی‌عار و بی‌درد.

پدرش داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. هنوز هم مرد بسیار زیبایی بود. با ظاهری جوان و نگاهی شاد و انسان بلافاصله تحت تأثیر متانت و اعتماد به نفسی قرار می‌گرفت که از سرپایش ساطع بود. هر بیننده‌ای احساس می‌کرد در برابر یک اقتدار ذاتی، یک خویشکاری مطلق است. به نظر می‌رسید، شخصیت تمام قدش به مخاطب می‌گوید: مهم نیست، شما مشکلاتتان را بگویید. فکر می‌کنم می‌توانم تمام گرفتاری‌هایتان را برطرف کنم. واقعاً استحقاق دریافت جایزه اول، ویتترین آراییی خیابان فوبورگ، سن اونوره را داشت. ولی متأسفانه در انبار این ویتترین چشمگیر، این مرد به ظاهر متکی به نفس، کالایی وجود نداشت. مردی که در مسیر نابودی خویش گام برمی‌داشت. شاید این ویژگی دلایل عمیقی داشت که

جس از آن‌ها آگاه نبود ولی به این پر نگاه‌های پنهان هم معتقد نبود که روانکاوی یا دستاورد هایش در عمق ورطه آن‌ها در جست و جویش بود. اصلاً «عمق» چه معنایی داشت؟ آیا همان ابتدای بی‌نهایت سطحی انحراف جنسی یا عقده اودیپ بود؟ آیا پر نگاه همین است؟ پس تعجبی ندارد اگر جوانان وقتی بحث از فروید به میان می‌آید، شوخی‌شان گل می‌کند. پدرش می‌توانست ثروتمندترین زنان زیبا، بالاترین مقامات دیپلماتیک را داشته باشد: خوشبختانه ضعیف، آسیب‌پذیر و پرستیدنی بود و جز دخترش کسی را نداشت. پدر دست در گردن دخترش انداخت و گونه‌اش را بوسید.

— بحسب جس، زود باش، بیرون. این جا آدم از تشنگی تلف میشه. جس خندید، می‌شد گفت پیشرفتی حاصل شده بود: دست‌های دیگر نمی‌لرزیدند. تا کنار اتومبیل دستش را دور کمر دخترش داشت، آن هم با عجله‌ای که پیره زن پلشت حتی فرصت نکرد یک کلمه از صورت حساب حرفی بزند. آخر هرچه بود، درمانگاه درجه یکی بود. البته می‌دانستند که برگشتی هم در کار هست. در مدتی که جس چمدان را در صندوق عقب می‌گذاشت، منتظر ایستاده بود. بی‌تردید قوای جسمانی‌اش تحلیل رفته بود که کمکی نمی‌کرد. ربطی به معالجه نداشت، پای کمبود الکل در میان بود. دخترش روزی در این مورد، مطالبی می‌نوشت.

به آرامی زیر درختان کهنسال و پر شکوفه بلوط پیش می‌رفتند.

— خُب، جس گوش میدم. با چه سرعتی داریم فرو میریم.

— فعلاً اوضاع بدک نیست. بقال‌ها به‌طور ضمنی تهدید کردن که به اداره شکایت می‌کنن. ولی این کار همیشه شونه. سوئسی‌ها از امتیازات دیپلمات‌ها، دل‌پُری دارن. برای همینم وقتی بتونن گیرمون بیارن، با دمبشون گردو میشکنن. گاهی وقت‌ها واقعاً از پول عقام می‌گیره... خودت که میدونی منظورم چیه.

پدر خندید. جس عاشق چین‌های ریزی بود که هنگام خندیدن دور چشم‌های او پدیدار می‌شدند. همه می‌گفتند، عاشق پدرش است، او هم عاشق

دخترش بود. این هم جزئی از باروبنه روشنفکری نیمه احمقانه به حساب می آمد. ولی قضیه فراتر از این ها بود. جس آن گونه پدرش را دوست داشت که مادری فرزندش را.

— میدونی. گاهی دلم میسوزه که تو این طوری هستی.

پدر حالتی عصبی پیدا کرد:

— جس!

— آره. متأسفم از این که یه الدنگ بی عار نیستی. اگه بودی وضع بهتری داشتیم و مادرم هم ولت نمی کرد.

— شاید یه روزی به این مقام هم برسم. منم واسه خودم آرزوهای بزرگی دارم.

— فعلاً تا چه درجه ای پیشرفت کردی؟

— بدک نیست که هیچی، عالیه. گاهی نیمه شب از خواب می پرسم و احساس می کنم هیچیم نیست، اصلاً هیچی. یه پیروزی واقعی. یه جور بی خیالی صد درصد از همه چی. خلاصه منم میتونم بگم، راه خوشبختی رو پیدا کردم. از اون بهتر، میتونم در یک شب قشنگ بی مهتاب، لب دریاچه بشینم و هیچ چی احساس نکنم. بعد... له! فکر می کنم معالجه شدم.

— چخوف.

— احتمالاً. شاید پایان یه چیزی. ولی بایک گل بهار نمیشه، یعنی بایه سقوط،

دنیا ساقط نمیشه. باید بازم کار کرد خیلی هم کار کرد. تو چی؟

— هیچی. همون آش و همون کاسه. رفقا کم دارن دیوونه میشن، در مقابل

همه چی مصونیت پیدا کردن که برای سوئیسی ها، خیلی وحشتناکه. چون خودشون به صورت یک هیئت دیپلماتیک پر تعداد دراومدن. مصونیت کامل زیر ناقوس بلوری. یه ناقوس محکم که امتحانشو پس داده، ولی از داخل داره ترک ورمی داره. کارل بوهم از برلین اومده و داره برای کمیته های عملیاتی جدیدشون، اعانه جمع می کنه. قسم می خوره که در آلمان، دانشجو ها، آماده اند، همه چی رو

بترکونن. پل ژامه از آنارشیسیم به نیپیلیسم [پوچ گرایسی] رسیده است و در رستوران های کاستل و سن تروپه، به ناخنک زدن، پیش غذا های مجانی مشغوله. سعی می کنه دنیارو عوض کنه و با من باشه. واقعاً برای شکست خوردن سرودست میشکنه.

— در این زمینه... خبر تازه ای نیست؟

جس مردد ماند. در ذهنش مردی لبخند بر لب، با اسکی هایش ایستاده بود. مردی خوش قیافه تا آن حد که فقط آمریکایی ها اگر می خواستند می توانستند این گونه باشند. ولی در حال حاضر نمی خواست در مورد چیزی با پدرش صحبت کند که وجود نداشت. حتماً الان با پنجاه فرانکی که گرفته بود، داشت به سمت برف ها بالا می رفت.

— نه. هیچی.

— دیگه چه خبر؟

— یکی از روزنامه ها نوشته، چیزی که ما جوون ها کم داریم به جنگه. البته این حرف برای ما تازگی نداره. اما خیلی فکر ها به سر پیر ها میندازه. می بینی دخترت چه حرفای قلبه، سلمبه ای میزنه، چه افکار مشعشعانه ای داره؟ یک رخوت روحی فرد اعلا و گرایش های ظریف که باید در کتاب راهنمای توریستی میشلن با علامت سه ستاره ثبت بشه. از این ها که بگذریم، فرانسوی ها که قرن هاست در سرایشی سقوط قرار دارن، هنوز سر پا موندن. بنابراین، من زیاد نگران نیستم... حالا بی خوابی تو در چه حاله؟

— کلک باز تر شدم. قبلاً نمی خوابیدم و از ترس اون که از خواب نهرم بیدار می موندم. اما الان، بی خیالی طی می کنم و می خوابم و هر وقت به خودم میام، از خواب می پریم.

لحنی شوخی، که واقعیت را نمی پوشاند. البته اگر هم به استاورف اطمینان نداده بود که «دولت ایالات متحده هرگز اجازه نخواهد داد رژیم استالینی با توسل به زور تشکیلات دموکراتیک را براندازه» باز هم فرقی نمی کرد. در هر صورت

استاورف هم مانند ترچکو کوستف، واجک و اسلاسکی به دار آویخته می شد. بنابراین، جای تأسفی نبود ولی یک انسان، لایق نام انسان باید هم همیشه خود را مقصّر احساس می کرد. اصولاً مردی شایسته نام مرد را این گونه می توان شناخت.

— این دفعه چطور بود؟ منظورم ترک اعتیاده. خیلی سخت گذشت؟

— کمتر از معمول. یک مرحله واسطه‌ای به وجود آورده بودن. آمپول‌های

الکل و ویتامین... دیگه از توهم خبری نبود.

و خندید و ادامه داد:

— خیلی عجیبه. چون اولین عوارض ترک اعتیاد، توهمه. به محض قطع شدن الکل توهم به سراغ آدم الکلی میاد... آخه اولین تماس با واقعیت. در هر حال این توهم خودش نمیدونم چی بگم ولی کلی مسأله‌اس. توی همین درمونگاه که بودم، چندتا از رفقا مو دیدم. مثلاً آرپوا Arbois، سفیر سابق سوئیس در مسکو. پس از سی سال خدمت، الان وقتشو با دفتر تلفن می‌گذرونه و سعی می‌کنه با واقعیت، با آدم‌های واقعی تماس برقرار کنه. یه مجموعه خوشگل و مامانی از دفتر تلفن‌های تمام دنیا، حتی مسکو برای خودش تهیه کرده. ادعا می‌کنه، این مجموعه یکی از بهترین مجموعه کتاب‌هایی است که تا کنون تألیف شده. مجموعه‌ای پر از واقعیت، پر از آدم‌هایی که وجود دارن. حتی چند صفحه از بهترین صفحه‌های کتاب تلفن نیویورک رو با صدای بلند برام خونند. گاهی از تلفنچی می‌خواست یه ارتباط تلفنی با بوئنوس آیرس یا شیکاگو برایش برقرار کنه تا مطمئن بشه که کتاب دروغ نمی‌گه و این اسطوره نیست که بعضی از آشنایانش هنوز زنده‌اند. سی سال زندگی دیپلماتیک که چی؟ گاهگاهی نصف شب‌ها تلفن خودشو می‌گیره تا از وجود خودش مطمئن بشه که کتاب دروغ نمی‌گه. یک عالیجناب بسیار مشکوک. در ضمن به طرز وحشتناکی هم از آئینه نفرت داره. معتقده که آئینه چیزی رو ثابت نمی‌کنه، هرچی توش هست خطای چشمه، خطای دیده. خیلی حقیقت وحشتناک دور و بر ماست که حق ندارن ما را لمس کنن. ما بیرون از همه چی قرار داریم. زیر ناقوس بلوریمون چمباتمه زدیم

و اسمشو گذاشتیم مصونیت دیپلماتیک و دست آخر نیمه شب‌ها شماره خودمونو می‌گیریم تا اطمینان پیدا کنیم که واقعاً وجود داریم، هنوز هستیم؛ تو فکر کم که همین روزها استعفا بدم. ورق زدن مجله‌ها این فکر رو تو سرم انداخته که میتونم به عنوان مدل کار کنم و زندگی‌مو به راحتی بگذرونم. ظاهراً خیلی‌ها دنبال مردهای جاافتاده، مردهایی که موهای جوگندمی دارن، می‌گردن. برای تبلیغ نوشابه، سیگار شترنشون، یا کنیاک‌های گرون قیمت و از این جور خرت و پرت‌ها. حتی برای اون که ثابت کنم آلن دانا هو هنوزم میتونه دنیارو به تعجب واداره، این کارو می‌کنم. تو چی فکر می‌کنی؟ شاید فکر می‌کنی که من بیش از حد اعتماد به نفس دارم...

— بابای عزیز دل من. بالاخره کی میخوای دست ورداری و این قدر دنبال خلاص شدن از دست خودت نباشی... به نظر من شوخی هم مثل همه چیزای دیگه حدی داره که هیچ، آخر و عاقبتی هم نداره.

— تا به اون مرحله برسیم به تصمیم اساسی گرفتیم. این اواخر در زمینه وظایف حرفه‌ایم، خیلی سهل انگاری کردم و اون طور که باید و شاید به اهداف سیاست خارجی کشورمون توجه نشون ندادم. بنابراین، طبق معمول در این گونه مواقع باید به مهمانی حسابی بدیم. اگه درست یادم مونده باشه، آخرین مهمانی رو برای دیوار برلین دادیم، یعنی مخالفت با دیوار برلین. دنگ و فنگی هم نداره، به صد نفری رو دعوت می‌کنیم تا نشون بدیم وجود داریم. می‌تونیم اون قوطی سیگار طلای امپریال نشون رو بفروشیم. این کار وضع منو رو به راه می‌کنه. قوطی سیگاری که دیگه وجود نداشت.

— راستی می‌خواستم بدونم، دیپلماسی آمریکا برای خاتمه دادن به مسئله این دیوار کثافت برلین چه جبهه‌ای گرفته؟

— حتماً روس‌ها رو به کوکتل پارتی‌های ما دعوت نمی‌کنه، می‌خواستنی چیکار کنه؟ در و دیوار کانون دانشجویان پر شده از عکس‌های همون پسرکی که جلوشو نگرفتن و گذاشتن بره روی زمین‌های مین‌گذاری شده و تیکه، تیکه



بشه. ظاهراً روس‌ها معتقدن که بچه‌ها همیشه همونطور بچه می‌مونن. ولی از طرفی هم مجبورشون می‌کنن برن سر کلاس درس ادبیات و راجع به سالارمه Mallarmé تحقیق کنن!

— خوب بعله، باید شخصیت حفظ بشه.

— حالا آمریکانمی‌تونه په‌کاری بکنه؟

— ببین من به دکرها قول دادم که دست به مشروب الکلی نزنم. فعلاً این تنها اظهار نظریه که من میتونم ابراز کنم.

داشت با یک ورقه آگهی تبلیغاتی که از داشبورد ماشین برداشته بود، بازی می‌کرد.

— سامسون دلیله و گریه‌های ملوسش... این دیگه چیه؟ جس، تو چرا گریه می‌کنی؟ اگه واسه دیوار برلینه، راستش...

— من یه هفته پیش جعبه سیگارت رو فروختم. بقال سرِ کوچه واقعاً تهدید کرده بود که میره به اداره شکایت می‌کنه... اما قالیچه ایلرونی‌ها هنوز سر جاشون... اون آگهی سامسون دلیله رو می‌گی؟ یه گروه راک اند روله، مثل گروه جوراب سیاه‌ها یا گرفتاری. یه خر تو خریه که نگو و نپرس... من که دیگه طاقتم طاق شده. کارمون شده عملیات نجات پشت یه عملیات نجات دیگه. این دیگه اسمش زندگی نیست.

— سامسون دلیله و جورابای سیاش... چه میدونم با گریه‌هاش! ولی کسی چه می‌دونه؟ شاید از همه چی گذشته، حق با اونا باشه. چون بی‌اعتنائی نسبت به جوونا، این نتیجه جنون همگانی رو با زیرکی جار می‌زنن... ظاهراً حرفی برای گفتن دارن.

— به مفت هم نمی‌ارزند. هفته دیگه، ری چارلز Ray Charles میاد این جا و پل هم به من قول چند تابلیط داده. با وجود این، همه رقیب، هنوز سیاه‌پوست‌ها در موسیقی جاز حرف اول رو می‌زنن.

— می‌دونی سیاهپوست‌ها خنده‌های منحصر به فردی دارن، چون مساحت لب‌هاشون بیشتره، توهمات جنوبی مسلک من هم در مورد نژاد سیاه، داره کم‌کم محو میشه. امیدوار بودم اونا واقعاً نسل متفاوتی باشن، ولی الان دیگه نمیدونم چی بگم.

— مثل این که تو هیچ وقت نمی‌خوای منو جدی بگیری، این طور نیست؟ هروقت به من نیگامی کنی توی چشمت برق تمسخر جرقه می‌زنه. خودم می‌دونم کلک‌باز خوبی، ولی دست پرورده خودتم. خودت این دسته گل رو به آب دادی. بنابراین، نباید به شوخی‌های خودت بخندی. به قول فرانسوی‌ها، ززرشک، تحویل بگیر.

— راستی یه چیزی یادم اومد جس، یه چیزی که یادمون نبود. ما اون طرف مرز، توی فرانسه زندگی می‌کنیم. با ماشین هم فقط بیست دقیقه تا ژنو فاصله داریم. موقعیت خوبیه که بتونیم به جای یه کشور، توی دو تا کشور قرض بباریم. دیپلمات‌های دیگه چنین موقعیتی ندارن. بنابراین، اوضاع بر وفق مراده. چطور تا حالا به این فکر نیفتادیم.

— همکاری سوئیس با فرانسه. برای ما چیزی بدتر از این همکاری نیست. همیشه به همه اعتماد کرد. اونا همه چی رو متوجه میشن. حتی اگه لباس رسمی سفیر کبیرها رو هم بپوشی، بازم گندش درمیا، همه می‌فهمن که ته جیت خالیه. این دو کشور حساس‌ترین، باهوش‌ترین و ناخن‌خشک‌ترین مردم دنیا رو دارن، به خصوص وقتی پای پول در میون باشه. تمدن کهن یعنی همین. الکی که نیست.

— خُب، حالا منم با «سامسون دلیله و گربه‌های مامانیش» جوابشونو میدم. میدونم که تو هر طور شده میتونی سروه قضیه رو هم بیاری. بهت اطمینان کامل دارم. در هر حال به حد کفایت به این قالیچه‌های ابرونی نیگاکردیم. حالا موقعشه که مثل قالی سلیمون پرواز کنن.

در طول مسیر ژنو به مرز، درختان سیب و گیلان پوشیده از گل شده بودند. فصل پروانه‌های سفید و قهوه‌ای هم بود. هزاران هزار از این پروانه‌ها در حال

رقص و پرواز در کنار یکدیگر بودند و جس از مشاهده تلاشی شدن آن‌ها روی شیشه جلوی اتومبیل و چسبیدن لاشه کوچکشان به شیشه، غمش می‌گرفت. همین یکی را کم داشت که غصه پروانه‌ها را هم بخورد، در هر حال، هر چیزی اندازه دارد، حتی دلسوزی. شاید داشت سنگدل می‌شد. اصلاً دلش نمی‌خواست مثل ملری بلاشکر تسف، نویسنده اواخر قرن گذشته باشد که غصه می‌خورد از این که «گلدانی که در آن گل‌های شیپوری پژمرده می‌شدند با ضربه یک بادبزن ترک برداشت». یا سالی رودم باشد. گور پدر احساسات لطیف و منظره طلوع آفتاب، جمال کرافتی دد و جوراب سیاه‌ها را عشق است. طبق معمول «سلام دوشیزه داناها، سلام جناب کنسول» مأموران گمرک مرزی را تحویل گرفتند و با حق تقدم، زیر نگاه پراز کینه اتومبیل سوارانی که منتظر نوبت صف کشیده بودند، مرز را پشت سر گذاشتند. اتومبیل سوارانی که به درستی معتقد بودند دوران امتیازات دیپلماتیک، سپری شده است.

خانه در انتهای باغی در فاصله صدمتری جاده قرار داشت. عطر گل‌های یاس و سرخ، جس را تا آشپزخانه همراهی کردند که سبد خریدهایش را به آنجا برده بود. خریدهایی از فروشگاه مونی، بهترین فروشگاه مواد غذایی در ژنو. به هر حال اوضاع رویه راه می‌شد. ولی به محض آن که از آشپزخانه وارد اتاق نشیمن شد و چشمش به آن‌شانه‌های قوزکرده افتاد — پدرش پشت به او نشسته و در سایه پرده‌های کشیده شده، مشغول خواندن نامه‌ای بود — قلبش فرو ریخت و با همان صدای جیغ‌مانندی که همیشه هنگام ترس از گلوش بیرون می‌آمد، گفت:

— خدای من. دیگه چی شده؟ این چی؟

پدرش آهسته به سمت او چرخید. ولی از خطوط صورتش چیزی خوانده نمی‌شد. چهره‌اش تنها چیزی در دنیا بود که می‌توانست کنترلش کند. حالتی از تسمخر تمام صورتش را پوشش می‌داد. یکی از آن چهره‌های خاص آمریکایی‌ها، حاکی از قدرت پیروزی در تمام آزمون‌ها و تا آخرین لحظه غلط‌انداز. شاید خبر مرگ مادرش را به او داده بودند. اما کاغذ نامه زردرنگ و

مخصوص مکاتبات رسمی بود. شاید حکم انتقالش به کنگو یا چیزی در این زمینه‌ها بود. تُخَب مشکلی نبود، می‌شد مجموعه‌ای از نقاب‌های آفریقایی تهیه کرد. جس ناامیدانه سعی داشت روی سرنوشت شرط‌بندی کند.

— این دفعه دیگه چه بلایی سرِ مون اومده؟

— متأسفم جس. از کار برکنارم کردن. البته مؤدبانه: بازنشستگی پیش از موعد.

جس خود را روی کاناپه انداخت و گفت:

— تف به گور پدرتون، رفقای پیروز... همین پریروز، با هوپلرد شام خوردم، چیزی به من نگفت.

— خواسته نزاکت به خرج بده.

— بعله، معلومه. این آشغال‌ها همه هیکلشون از کثافت نزاکت پر شده.

— انصاف هم بد چیزی نیست. منم کارنامه چندان مشعشعانه‌ای نداشتم.

— هنوز داری از وزارتخونتون دفاع می‌کنی؟ این دیگه واقعاً بیماری خودآزاریه.

— چرا انتظار داری مالیات‌دهنده آمریکایی، مخارج یه الکلی حرفه‌ای رو تأمین کنه؟

— چون اون یه مالیات‌دهنده آمریکاییه. مگه این مالیات خرج چیزای دیگه نمیشه؟

شکر خدا که پدرش خندید. این قدرت شوخی و خنده، تنها ریسمانی بود که می‌توانست به آن چنگ بزند. جس خود را روی یکی از مبل‌ها انداخت. در این فکر بود که کدام شوخی دیگری در راه است. حتی اگر شدیدترین شوخی‌های سرنوشت هم گریبانش را می‌گرفت، تن به گریه نمی‌داد. فعلاً که هر دو نفر به یکدیگر لبخند می‌زدند، لبخندی از سر تسلیم.

— ببین جس از این لحظه به بعد ما هیچ مسئولیتی در مقابل سیاست خارجی آمریکانداریم. دنیا هرچی بشه به ما مربوط نیست.

— یعنی بالاخره آزاد شدیم. پس بزن بر طبل بی‌عاری. و بیا برویم لبی‌تر کنیم.  
 برای آوردن یک بطری نوشیدنی سیب به آشپزخانه رفت و چشمش به  
 ورقه‌ای افتاد که خدمتکار خانه، درست جلوی چشم روی میز گذاشته بود:  
 «دوشیزه خانم. شما باید حقوغم را بپردازید در غیر این صورت جای دیگری  
 می‌روم». دو غلط املایی، والسلام، شد تمام. سینی را به اتاق نشیمن برد.  
 — راستی می‌دونی وقتی ناپلئون پس از یک میلیون کشته دادن، با افتضاح از  
 روسیه برگشت و عیال مربوطه را با یه یاردا نقلی همراه دید، چی گفت:  
 — نه.

— گفت «خُب هرچه باشد، یک مسأله شخصی برای تنوع بدک نیست» اینو  
 تا Tallar در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشته. بهترین کار برای آدم اینه  
 که زندگی ناپلئون رو مطالعه کنه تا همون اشتباهات رو مرتکب نشه.  
 خُب بسلامتی.

و در دل می‌گفت: چه می‌شود کرد. دنیا پر از آدم‌های قوی و خشن است و  
 مردانی خوش‌قلب، مهربان و باگذشت که نمی‌توانند به خود اجازه دهند کسی را  
 بیازارند. به عبارت بهتر انسان‌های ضعیف که بویی از شرافت برده‌اند و چون  
 قهرمانانی زندگی باخته‌اند، باید تاوان این زندگی را بدهند.  
 لیوان‌ها را برداشت و روی سینی گذاشت.

— من برمی‌گردم ژنو. تو کسی به اسم کنت فون آلتنبرگ می‌شناسی؟ عینک  
 تک چشمی میزنه؟ صاحب کاخ لیختن‌اشتاین؟ یه کاری بهم پیشنهاد کرد. اولش  
 قبول نکردم، ولی به نظر میاد اهل خانوم بازی و این حرفا نباشه. یه تاجر عمدس،  
 باید روش فکر کنم. یه سری هم به هو یارد می‌زنم. دو کلمه باهات حرف دارم.  
 — فایده‌ای نداره.

— میدونم. ولی باید دق‌دلی مو سرش خالی کنم. فقط یه مشت دری‌وری  
 تاراش می‌کنم، همین.  
 — به عنوان دختر من، این حق رو داری.

بله... بعضی ها چه آسان خود را مسخره می کنند و به بی خیالی می زنند، اما روزی دو بطر و یسکی را لازم دارند. در اتومبیل بغض اش ترکید و اشک از چشمانش سرازیر شد. بعد سعی کرد یک نطق کوبنده و خردکننده برای مواجهه با سرکنسول در ذهنش تنظیم کند. اما وقتی مقابل کنسولگری پارک کرد، پشت فرمان بی حرکت ماند. چه فایده ای داشت؟ عالیجناب، سرکنسول محترم، خیلی ساده، نقش همان کنسول در اپرای جیلان کلرولونوتی را بازی می کرد که مثلاً متأسفم، ولی این تصمیم در واشینگتن گرفته شده، حتی با من مشورت هم نکرده اند و...

— با این حال، اونا حق ندارند، مردی را پس از سی سال خدمت در هفده پست مختلف از کار برکنار کنند.

— آئن رو که بیرون نکردن. بازنشسته اش کردن. همه ما بالاخره روزی بازنشسته می شیم.

— ولی هنوز هشت سال به موعد بازنشستگی اش مونده بود و...

— جس، شما خودتون دلیل این تصمیم رو بهتر از من میدونید.

— خُب نوشیدنی می خورده، که چی؟ بقیه نمی خورن؟

— در این سال های اخیر، آئن مجبور بود، شش ماه، در درمانگاه های مختلف بستری شود. این چیزها بر ملا می شن. کنسولگری همیشه مجبور بود مرتباً پستش رو عوض کنه.

همچنان پشت فرمان تریمف در حال کلنجار رفتن با هو باردار، کنسولگری و وضعیت خدمتی پدرش بود. جیم، واسه من فقط از یک سفیر ایالات متحده اسم ببر که مشکل الکل نداشته باشه. همه شون الکلی اند. بدون نوشیدنی شغل شون قابل تحمل نیست. دوست داری از همشون اسم ببرم.

— جس، خواهش می کنم، مشروب خوردن داریم تا مشروب خوردن.

— جیم، خود جنابعالی، چند دفعه سخته کردین؟ مثل این که دو دفعه. چرا خانمتون هیچ وقت در محل های مأموریتتون همراتون نیست؟ حتی در کراچی

هم نبود؟ اون سفیر ایالات متحده در توکیو، اسمش چی بود، اسم خوبی داشت، همون که هرچند وقت دست به خودکشی می‌زد؟ خودتون خوب می‌دونین که مصونیت چه معنایی داره، زیر ناقوس بلوری، در حال نگاه کردن به سطح خونی که در دوروبرتون بالا میاد. گاهی هم سوار بر کادیلاکتون، از وسط این خون‌ها رد می‌شین تا ملاقاتی با فلان رئیس هیئت دیپلماتیک داشته باشین یا یک «موضوع شفاهی» رو به آدمکش‌ها ابلاغ کنید، با این مضمون که: «دولت ایالات متحده، افتخار دارد به اطلاع دولت عراق برساند که...» و درست به موقع برگردین تا در ضیافتی که به افتخار ورود یک هیئت نمایندگی تجاری به منظور مراودات تجاری با جلادها ترتیب داده شده، شرکت کنین...

— میدونم جس، همه این‌ها رو میدونم. ولی ما که کاره‌ای نیستیم، فقط تماشاگریم.

— تماشاچی...

— با اجازه شما.

— خداحافظ جیم.

— خداحافظ جس. امیدوارم برای مهمانی هفته آینده بیایی.

— ممنون.

— اگه کاری از دست من براتون برمیاد، کوتاهی نکنین، بگین.

چه کثافتی. حتی به زحمتش نمی‌ارزید کسی با او هم‌کلام شود. ماشین را روشن کرد و بی هدف در طول دریاچه به حرکت درآمد. تنها کاری که می‌توانست بکند، غذا دادن به پرنده‌ها بود. اتومبیل را نگه داشت و پیاده شد. بلافاصله لرد بایرون شناکتنان به طرفش آمد. همان عادت معروف سگ پاولوف. پرنده را در بغل گرفت و تکه‌های نان را در منقار او گذاشت. دختر جان، دیر یا زود باید حقیقت را بپذیری. به قول ویکتور هوگو «پدرم این قهرمان نرمخو و همیشه خندان» دیگر چیزی جز این لبخند نیست، در پشت این لبخند دیگر مردی وجود ندارد.

— چطور توی سوئیس، این قدر اردک فراوانه؟

انتظار نداشت او را در آن جا ببیند. البته کورسوی امیدی می زد، ولی بیشتر یک کنجکاوی بود. می آید؟ نمی آید؟ می آید... ولی آمده بود با رشته ای از موی طلایی روی چشم و کنارش نشسته بود.

— منظورم اینه که با این فاصله از دریا؟ و کوه های اطراف؟ این اردک ها که نمی تونن تا این ارتفاع پرواز کنن. به خصوص مرغ دریایی ها.

— همه پرنده های عجیب و غریب راهی سوئیس میشن.

— جا داره ازشون ممنون باشیم. راستی تا یادم نرفته بگم اسم من لنسیه. جدی میگم، من حتی مرغ توفان هم این طرفا دیدم که سوئیس براش یه کویر به حساب میاد.

در دل می گفت: حتی جرأت نمی کنه با من حرف بزنه. گلوش گرفته. خدای من آخه اونم باید یه چیزی بگه. نوبتی هم که باشه نوبت اونه. من که هرچی داشتم ریختم رو دایره.

— ظاهراً مرغابی ها روی آب می خوابن. به این میگن یه زندگی واقعی. آدم خودشو میسپره به دست آب و هیچ وقت زمین رو لمس نمی کنه...

بسیار خوب، حالا که نمی توانست با یک اردک رقابت کنه، بهتر بود زور زیادی نزنند. شاید بهتر بود اصلاً حرفی نزنند، دوتایی سکوت کنند. سکوت دونفره. این سکوت خیلی زود باعث نزدیکی می شد. به خصوص که خودش هم دلش می خواست در کنار دخترک ساکت بماند. احساس خوبی داشت، هیچ چیز نمی خواست. جز نگاه کردن به او. چه دختر خوشگلی! حیف است من کنارش باشم. لیاقت بهتر از این ها را دارد. بدشانسی از این بیشتر نمی شود. آخه! چطور می شد اگه یه روز با خودم می بردمش اسکی. در این صورت این قدر خشک و اخمو نبودم. لحظاتی در زندگی بود که لنی آرزوی مرگ می کرد.

— شما هیچ وقت از اسکی هاتون جدا نمی شید؟

— هیچ وقت. رابطه سفت و سختی با هم داریم.



— با این سن و سالی که شما دارید، کمی مسخره به نظر میاد.

— منظور.

— در سن و سال شما کمی مسخره است که هر جا می روید، اسکی هاتون رو، مثل عروسک خرسی رختخوابتان این و رو اونور می کشید.

— عروسک خرسی؟ نمی شناسمش. حالا این یارو کی هست؟ ولی در مورد اسکی ها می تونم براتون توضیح بدم. وقتی آدم اسکی هاش رو کولشه، پلیس ها بهش گیر نمیدن. حتی اگه روی یه نیمکت توی خیابون یا زیر یه پل خوابیده باشه. آجان ها اسکی هاتونو می بینن و می فهمن مشکلی وجود نداره. حالا چرا خودمم نمیدونم. ولی همینکه هست. این اسکی میشه فرشته نگهبان آدم.

— شما دنبال کار می گردین؟

— نه. به این سادگی ها تن به کار نمیدم.

— در هر حال زندگی مسخره ایه.

— راستش منم وقتی یه نفر رو می بینم که صبح میره سر کار و عصر برمی گرده، همین رو میگویم. هر کسی یه جور مسخرس.

— دلتون نمی خواد برگردین سرِ خونه زندگی تون؟

— خونه زندگی کجا بود؟

— نمی دونم. خونتون دیگه. به هر حال باید تو آمریکا کس و کاری داشته باشین.

— شما روزنامه ها رو نمی خونین؟ دویست میلیون نفر تو آمریکا زندگی می کنن، اینه خونه زندگی من. بهتر میدونم این جا توی اروپا سقط بشم. دست کم این جایی ها مشکلی ندارن.

— چطور مشکلی ندارن؟

— ویتنام. این جا حرفی از ویتنام نیست. سیاهپوست هم ندارن.

— باید قبول کنین که این ها هم مشکلات خودشونو دارن.

— البته. ولی تا زمانی که انگلیسی حرف نزنن، مشکلاتشون ربطی به من

نداره. خودم سر جمع سه کلمه فرانسوی بیشتر حالیم همیشه، بنابراین، هرچی دلشون میخواد با هم بحث کنن و بززن سروکله هم.

دخترک خندید. دیدن این خنده، نفس لنی را بند آورده بود. مانند آن بود که یکباره اوج گرفته، رفته آن بالا بالاها، در ارتفاع دو هزار متری از سطح کثافت.

— با این حساب یعنی واقعاً تمام مسائل تون رو حل کردین؟

— زمستونا بعله. ولی تابستونا، اوضاع قمر در عقرب میشه.

— اونوقت میاین پایین؟

— بالاخره باید برای شکم هم فکری کرد. گشتگی که تعارف وردار نیست.

اساس زندگی روی شکمه. میگن توی کشورهای کمونیستی همه جا اعلامیه هایی با این مضمون چسبوندن که «هرکس کار نکنه، چیزی برای خوردن گیرش نمیداد» اخلاق آمریکایی تا اون جاها هم نفوذ کرده.

— به هر حال دنبال کار می گردین. غیر از اینه؟

— می تونم چند روزی مثل کسی که کارد روی خرخره اش گذاشته باشن کار

کنم. ولی خیلی نامردیه که آدم رو این طوری مجبور به کار کنن.

به آنز فکر می کرد. حتماً داشت ناخن هایش را می جوید و از اون بالاها، دید

می زد. از این مردک همیشه سیاهپوش نفرت داشت که به نظر می رسید عزای ننه اش را که لحظه ای قبل خودش او را کشته، گرفته است.

— بعله، بخندین. خنده هم داره. کار اجباری برای سیر کردن شکم. دیگه کار

از پست فطرتی گذشته، به هرزگی رسیده. پفیوزها این طوری دنیا رو برامون درست کردن.

جس با تعجب نگاهش می کرد. جدی می گفت، اصلاً شوخی نمی کرد، حتی

صدایش کمی می لرزید.

— یه نگاه به اطرافتون بندازین. من خوب نگاه کردم. همه این ها نتیجه

کار کردنه. نتیجه کار مردمیه که برای سیر کردن شکمشون کار می کنن و دیگه به

بقیه چیزها کاری ندارن، البته به شرط اون که شکمشون سیر بشه. نتیجه اش همینه

که می بینین. این چیزیه که به ما تقدیم شده.

—بله، چی شد؟ حرف های بوداری می زنی.

—اصلاً و ابداً. به هیچ وجه نمی خوام دنیا عوض بشه. با این دنیا، هیچ کس نمی تونه دنیای دیگه ای بسازه. برای همینه که من به قول شما، سعی می کنم، جُل خودمو از آب بیرون بکشم.

—یعنی با اسکی؟ ولی این که...

—خیر، بابی خیالی طی کردن. این تنها راهکار به درد خوره. حتی فکر می کنم در اعلامیه استقلال هم این بی خیالی طی کردن ثبت شده، ولی تا امروز فقط سیاهپوست ها ازش استفاده کردن. من حتی نمی دونستم چنین چیزی وجود داره، منظورم این اصطلاحه. از من می پرسن، کلمه ها دشمن شماره یک آدمان، چون مثل مهره های شطرنج، همه جوری میشه اونارو پس و پیش کرد و اسمش رو گذاشت، ایده نولوژی.

—ایده نولوژی.

—آره، همون. اون بالا به رفیقی دارم، اسمش بوگ مووانه. اون برام توضیح داده کاری که من می کنم، اسمش بی خیالی طی کردنه. بعد از بوگ اولین دارنده مدال طلای بی خیالی بازی های المپیک زمستانی، مال منه. به روز باید با این بوگ آشنا بشید. از اون منحرف های قهاره، ولی آدم باهوشیه. به همین خاطر، از مسائل ایده نولوژی خوب سردر میاره. واقعاً این چیزها رو می فهمه. میگه توی ایده نولوژی، مسائل مختلفی وجود داره...

هر دو با دقت به لرد بایرون نگاه می کردند. اردکی که تاکنون، کوچک ترین توجه کسی را جلب نکرده بود.

—شما تاکنون سری به کنسولگری زدین؟

—نه. ازش می ترسم.

—چرا؟ وظیفه شونه که مراقب شهروندان آمریکایی که مشکل دارن، باشن.

—من خودمو شهروند نمیدونم. هنوز به تمه عزت نفسی برام باقی مونده.

می‌دونین، بهتون که گفتم، هیچ وقت این اعلامیه‌های کندی رو فراموش نمی‌کنم که در و دیوار هارو پر کرده بودن: «نپرسید کشورتان برای شما چه می‌تواند بکند. نپرسید من برای کشورم چه می‌توانم بکنم...» هنوز دارم از دست اونا فرار می‌کنم، با قدم دو.

— آدم‌خور که نیستن، بخورنتان.

— چرا. خیلی چیز از من دارن.

— مثلاً چی؟

— اوراق شخصی، برگ آماده به خدمت. حتی می‌خواستن گذرنامه مو بگیرن. اصلاً همه شون دست بگیر دارن، همیشه سعی می‌کنن چیزی از آدم بگیرن، چیزی ضبط کنن. یه روز داشتم از پیست کرشن پایین می‌اومدم، هیچ کار بدی هم نکرده بودم، یکهو یه یارویی کرنومتر به دست جلوم سبز شد، دستور توقف داد و گفت: منو می‌شناسید؟ براش قسم خوردم که نه، عوضی گرفتین. بسیار خوب، ولی من باید شمارو بشناسم. شما این مسیر رو از خود کید Kidd هم سریع تر طی کردید. گفتم به شما اطمینان میدم که منظوری نداشتن. حالا لطفاً از طرف من از کید معذرت خواهی کنید. از طرز نگاه کردنش خوشم نمی‌اومد، ظاهراً فکری در سر داشت. منظورم رو که می‌فهمین. بعد پرسید: شما آمریکایی هستین؟ گفتم، یه کمی بعله. گفت: بسیار خوب، یه سری به من بزنید، جای شما در تیم المپیک ماست. این هم کارت ویزیت من. خود مایک جونز بود. می‌دونین، همون سرمربی تیم اسکی. بهش گفتم، گوش کنین، آب من با تیم و گروه و اکیب و از این جور چیزها توی یه جوب نمیره. هیچ وقت هم خودمو وارد تیم، میمی نمی‌کنم، حتی فکرشم حالمو به هم می‌زنه. بهتون که گفتم، همه سعی می‌کنن واسه آدم تله چاق کنن. حتی به فکری طرفی سوئیس هم نیستن. می‌خوان شما را صاحب بشن. یه جایی هست به اسم مغولستان خارجی. من از این خارجی‌اش خیلی خوشم میاد، چون دوس دارم توی این قسمت خارجی‌اش باشم. ظاهراً باید جای جالبی باشه.

واقعاً از خندیدن جسی لذت می برد.

— خوب حالا می خوانی چکار کنی؟

— شاید ترتیبی بدم که توقیفم کنن. یه سال پیش، پلیس گشتاد توقیفم کرد. بعدش خونواده آجانه پونزده روز ازم پذیرایی کردن. توی اروپا کمتر پیش میاد، شانس درخونه کسی رو بزنه و بتونه از یه آمریکایی پذیرایی کنه. باعث افتخارشون میشه و میتونن پز بدن. به هر حال، اون تیپ لازم رو هم دارم: تیپ گاوچرون های آواره. می خوانی باور کنی، میخوانی باور نکنی، ولی یه روز، یه مشت برویچه ها اومده بودن دورف از من امضا بگیرن. ازشون پرسیدم مگه می دونی من کی ام؟ گفتن نه، ولی توی فیلم های سینمایی منو دیدن. اصلاً اروپایی ها کشته و مرده آمریکاییان همین و بس. شما چی؟ شما توی ژنو چیکار می کنی؟

— تحصیل.

— تحصیل چی؟

— تحصیل.

جس نمی خواست او را بترساند و در این فکر بود که چراگورش رو گم نمی کنه. من که نمی توئم تمام روز رو این جابشینمو و این اردک لعنتی رو نیگر دارم.

— لیسانس ادبیات. کمی هم جامعه شناسی.

— چی؟ جامعه شناسی؟

— راحت باشین، متن آگهی کنندی رو من تهیه نکردم.

خُب، بد نشد. اکنون لنی با سوءظن نگاهش می کرد.

— شاید هم کمی روانشناسی؟ هان؟

— نه.

لنی نفس راحتی کشید و گفت:

— اوه! که این طور، یه لحظه ترسیدم.

— چطور؟ شما با روانشناسی مشکلی دارید؟

— نه، اصلاً من تا حالا توی کوک کسی نرفتم که اونو لو بدم. این کارها توی گروه خونی من نیست. ولی وقتی از دور سروکله‌ی روانشناس رو می بینم که داره طرفم میاد، فوراً راهمو کج می کنم همین.  
جس اردک را روی آب گذاشت و گفت:  
— خُب، من دیگه باید برم. خوش بگذره.

نه خیر. امیدی وجود نداشت. دعوت به یک فنجان قهوه، یک ساندویچ؟ چه می شد کرد؟ ولی به هر حال، او که جایی نداشت، دست کم باید حرکتی می کرد، سرنخی می داد، بالاخره باید غلطی می کرد...

— چطور به بیان خونه‌ی ما، چند روزی بمونین، پدرم خوشحال میشه.  
لنی مردد بود. در ذهن این آنژ کثافت را با دست های روی هم گذاشته و در حال التماس و آماده‌ی زانو زدن و استغاثه به درگاه الله می دید که منتظر است، او دعوت دخترک را قبول کند.

— چه جور پدریه؟ معمولاً پدرها، روی اعصاب من راه میرن.

— نه، از اون پدرها نیست.

لنی اصلاً نمی فهمید، چرا این قدر، خود را عصبی احساس می کند. حتی مجبور نبود با این دخترک باشد. همین طوری هم اوضاع خوب بود. تازه آخرش چی می شد؟ دخترک خیلی زود قضیه را فراموش می کرد و دو روز بعد دیگر چیزی هم یادش نمی ماند. امروزه روز، مردم طی سه روز دنیا را دور می زنند، هند، آفریقا...

— عالیه. شما هم نگران نباشید. من از اون آدمایی نیستم که کنگر می خورن و لنگر میندازن. من هیچ جا بند نمی شم. اگه یه روز زیادی جایی بمونم، گرفتار می شم.

— چطور؟ چه گرفتاری بی؟

— نمی دونم. گیر میفتم دیگه. یه نفرو میشناختم که یه روز رفت زوربخ توی

به خرازی فروشی به مداد بخره. رفتن همونو و موندن همون. پاگیر شد. تشکیل خانواده داد. دو هفته پیش دیدمش، داشت زار می زد. این قضیه غم انگیز خانواده، قلب آدمو ریش، ریش می کنه. چرا می خندین؟

—نترسین. براتون خطری نداره، مطمئن باشید. در هر حال ممکنه همین هفته خود مارو هم از اون خونه بندازن بیرون. تا چهارشنبه مهلت داریم که کرایه خونه رو بپردازیم. به پاپاسی هم در بساط نیست.

—شوخی می کنین؟ چطور ممکنه؟ من فکر می کردم واسه خودتون کسی هستین.

—به روز جریانو براتون تعریف می کنم.  
منظورش از این «یه روز» چی بود؟ داره واسه آینده و از این حرفا نقشه می کشه؟

—میاین؟

ولی لنی باید می رفت چمدانش را می گرفت.  
—میتونین ده دقیقه صبر کنین؟ آخه چمدونم رو، تو کافه بندر گذاشتم...  
یادتون باشه، اگه برگردم و شما رفته باشین، اصلاً دلخور نمیشم. این جور چیزها رو سرم میشه.  
—توی ماشین منتظرتونم.

جس هرگز مردی تا این اندازه بدگمان ندیده بود. مردی که حتی اعتماد نکرده بود، اسکی هایش را توی اتومبیل بگذارد. شاید هم تصمیم نداشت برگردد. با خود فکر می کرد. آیا من او را ترسانده ام؟ حتماً طرف احساس کرده سروکارش با دختری درمانده و ناامید است که می خواهد، خود را در دریاچه غرق کند، برای همین هم اسکی هایش را برداشته، دوپا داشته، دوپا هم قرض کرده و پا به فرار گذاشته است. حُب به ریع، یست دقیقه ای منتظر می ماند. آمدن و نیامدنش چندان اهمیتی نداشت. نیم ساعت منتظر می شد. اما یک ثانیه بیشتر نه.

قابق تفریحی واقعاً زیبایی بود. سیاه رنگ و بزرگ. ولی این پرسش پیش

می آمد که چنین قایقی روی دریاچه چکار می کند. گویی در آن جا محبوسش کرده بودند. واقعاً چه می شد اگر آدم توی این قایق وسط اقیانوس بود. در این صورت تنها چیزی که آدم احتیاج داشت این بود که هیچ چیز در آن نباشد، نه موتوری، نه بادبانی و نه حتی قایقی. واقعاً انسان احساس می کرد، در خانه خودش است.

از عرشه گذشت و وارد کابین قایق شد. در باز بود و آنژ با لباس کامل و کلاه لبه دار بر سر، روی تخت خواب لمیده و یک دختر سیاه پوست پایین پاهایش نشسته بود. در ژنو عرب و سیاه و آمریکایی فرقی با هم ندارند. دختر که یک مرغابی مرده را روی زانوهایش گذاشته بود گفت:

— خود شو انداخت رو عرشه و مُرد.

آنژ گفت:

— دفعه دیگه، وقتی خواستی بیای تو کابین در بزن.

— خُب، اوضاع جور شد. امشب رو توی خونه اونا می مونم. می تونی اینو به اربابت بگی. حالا این ارباب کی هست؟

— یعنی چه ارباب کیه؟ سؤال مسخره ایه لنی. اربابی وجود نداره، منم و خودت، همین.

دختر که گفت:

— یهو بی خود شو انداخت جلوی پاهای من.

لنی گفت:

— ناراحت نباش. من می دونم که تو اونو نکشتی.

و آنژ تکرار کرد:

— دفعه دیگر در بزن. من فقط برای هرزگی این جا نیام. شاید موضوع مهمی مطرح باشه.

دختر سیاه پوست، زیر گریه زد. لنی گفت:

— خیلو خُب، بسّه دیگه، یه اردک مرده.

— موضوع فقط این نیست. همه چی تموم شد. همه چی.



ولنی گفت:

— خُب چه بهتر. اگه همه چی تموم شده که دیگه کاری از تو برنمیاد، قضیه رو کش نده.

دختره گفت:

— اصلاً نمی‌دونم چرا او مدم اروپا. این جا هم که همون آشه و همون کاسه. اون جا توی نیویورک، فکر می‌کردم مشکلم اینه که سیاه‌پوستم. ولی این جا دیگه نمیدونم چرا. تازه دارم حسرت ایالات متحده رو می‌خورم. دست‌کم اون جا دلیلی وجود داشت: رنگ پوستم. آدم یه مشکل داشت، خودش میدونست چه مشکلی داره، ولی این جا وضع بدتره، آدم حتی نمی‌تونه به خودش بگه علت سیاهی پوستمه. این جا چنین مشکلی نیست، چیزی بیشتر از اونه... من که اصلاً سر درنمی‌ارم، پای مشکل عمومی تری در میونه، ربطی به رنگ پوست نداره. واسه همین هم آدم گه گیجه میگیره. اصلاً دلیلی وجود نداره، آدم نمی‌فهمه چرا این طوره. مثل اینه که آرزوهای آدمو دزدیده باشن.

لنی گفت:

— تو دیگه خفه شو.

دخترک همچنان که مرغابی مرده را روی زانوهایش نگهداشته بود، حق، حق می‌کرد و شانهایش تکان می‌خورد.

— یه جیغ کشید، بال، بال زد و تموم کرد.

— راستی گویا یه قانون جدید از تصویب کنگره گذشته. به زودی، سیاهای کشورمون از همون حقوق سفیدها بهره‌مند میشن. درست مثل این جا و همه جا.

— پس بهتره برگردم شیکاگو. دست‌کم اون جا میدونم اوضاع از چه قراره. میدونم به خاطر اینه که سیاه‌پوستم.

آنز گفت:

— زیر تختخوابه.

لنی چمدان را برداشت.

— این جا رنگ پوست آدم مهم نیست. بنابراین، آدم سر در نمیاره، اصلاً نمی فهمه چرا. میدونین منظورم چیه؟

و بعد زیر خنده زد، یک خنده تیز عصبی با چشمانی خیره شده به یک نقطه. لنی در دل گفت، این هم آثار هرویین. دخترک گفت:

— اما این مرغایه، جلوی پای من خورد زمین، همین طوری بیخودگی، گروپ! گروپ! گروپ!

ولنی گفت:

— خوب خدا حافظ.

و آنژ در جواب گفت:

— بنابراین، فردا می بینمت. خربازی در نیاری ها. وگرنه خودت میدونی جات کجاس.

— مثلاً کجا؟

— ماداگاسکار.

و دخترک در حالی که حق، حق می کرد گفت:

— این طوری، گرومپ! گرومپ! شرق!

ولنی شکلکی در آورد که: «تترق، تترق، دیریم، دارام».

به عرشه بازگشت، چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید. چه دختر احمقی. درست نیست این طوری خود را به کشتن بدهد. ولی در این مورد که رنگ پوست اهمیتی نداشت، حق با او بود. این دیگر مسأله دیگری بود. البته، ولی چه مسأله ای؟ احتمالاً پوست، همین پوست. این که آدم توی پوست خودش، در خانه خودش نباشد.

## فصل ۶

به محض سوارشدن به اتومبیل، جس رادیو را روشن کرد. آخر حرفی برای گفتن به یکدیگر نداشتند، چهره لنی گرفته و بهت زده بود، چیزی شبیه یک کابوی به کمند افتاده. دختره نباید دعوتش می کرد، کارش به میزان زیادی تحقیرکننده بود. دهانش را بسته بود و مستقیم به جلو نگاه می کرد. جس دلش می خواست به او بگوید: گوش کن شازده پسر، دوره جیمز دین دیگه گذشته، به زست دیگه بگیر. یکی دوبار، تصادفی در آئینه جلو، نگاهش با نگاه او تلاقی کرده، لبخندی تحویل گرفته و بعد دوباره طرف مربوطه به حالت اولش برگشته بود. لنی چشمان کاملاً سبزرنگی داشت احتمالاً به مادرش رفته بود، هرچند به نظر نمی آمد سروکار زیادی با یک مادر داشته باشد. عجیب است که نسل مادرها دارد منقرض می شود، همه شان دارند در اعماق زمان گم می شوند. توی این جمجمه قشنگ ظاهراً چیزی وجود نداشت. وقتی مأموران پلیس مرزی سوئیس و مأموران مرزی سمت فرانسه، بدون خواستن مدرکی به آن ها علامت دادند که بروند، لنی تا حدودی یکه خورد.

— اونا همیشه همین جوری اجازه میدن از مرز رد بشین؟

— قانون بین المللیه. مصونیت دیپلماتیک.

— حتی صندوق عقب رو هم، واز نمی کنن؟

— حق ندارن.

— خوب، که این طور!

و تکرار کرد:

— که این طور.

جس همین طوری بدون دلیل، از یک مسیر فرعی، گشتی میان مزرعه ها زد. هوای خوبی بود. درد دل می گفت نکته این پسره منحرف باشه. امروزه تعداد این جور آدمها روزیه روز بیشتر میشه. نه! داره مردونگی نشون میده، به عبارتی حجب و حیای مردونه است. حتماً چیزی در زمینه مادر سالاری شنیده. حالا اصلاً معطل چیه. معطله که من دست کنم توی سبد.

— شما از موسیقی خوشتون میاد؟

— ببینن، شما مجبور نیستین با من صحبت کنین، همین جوری هم همه چی معلومه.

— منظورتون چیه؟

— من سیزده سالم بود که مدرسه و درس و مشق رو گذاشتم کنار. حالا می خواین راجع به چی حرف بزنیم؟ حرفی برای گفتن نداریم، همین جوری خیلی هم خوبه. من از ولنگاری خوشم میاد.

— شما دوست دارین به هر قیمتی که شده، خودتونو عقب موندن

نشون بدین؟

— من سعی می کنم جل و پلاس خودمو از آب بکشم. آدم هرچی خرترباشه، کارش آسون تره. نمی خوام بگم از بیخ، خرم ولی زمینه شو دارم، همین. از خودم دفاع می کنم، ولی در مورد دختری مثل شما کاری از دستم برنمیاد.

— به نظر من که شما آدم باهوشی هستین.

و درد دل می گفت، پسرها هر قدر خوش قیافه تر باشن، بیشتر باید بهشون گفت باهوش اند. دوسه بار که بهشون بگی باهوشند، هلفی می افتن توی بغلتون. و

بعد خندید.

— کجاش خنده دار بود؟

— تا حالا کسی بهتون گفته که یه دون ژوان واقعی هستین؟

لنی دیگر حوصله اش سر رفته بود. طفلک دختره آنقدر حواسش پرت بود که سه بار از همان مسیر قبلی عبور کرده بود. لنی یک انباری را نشان کرده بود و به چشمش آشنا می آمد. هلوی مخصوص گلو، آماده چیدن بود. از طرفی هم آدم دلش می خواست از او حمایت کند. همین یکی را کم داشت: یک آدم محتاج حمایت. باید دنباله کار را رها می کرد، چمدان کوفتی آنژی را پشش می داد و دنبال کار دیگری می رفت. بوی خطر به دماغ می زد، بویی که خیلی خوب با آن آشنا بود. احساس می کرد دستش توی پوست گردو مانده است.

— اجازه بدید، پیاده شم.

— چرا؟ مگه من چیکار کردم؟

— من یکی از روانشناسی خوشم نمیاد.

جس توجهی نکرد و همچنان به رفتن ادامه داد. لنی هم دیگر اصراری نکرد. چیزی شبیه تقدیر شوم. اکنون از جاده خارج شده و از میان درختان سیب و گیلان پیش می رفتند. شکوفه های سرخ و سفید و رایحه روحنواز. خانه هم که به سبک معماری قدیم ساخته شده بود، از زیبایی چیزی کم نداشت.

روی میز غذاخوری، یادداشتی گذاشته شده بود. پدرش برای شام نمی آمد. ماهی آماده شده ای که خریده بود، هنوز دست نخورده در آشپزخانه بود. جس آن را در گرمکن گذاشت. بعد به حمام رفت، دستی به سر و روی خود کشید و به سالن بازگشت.

لنی در حالی که به یک تصویر آویخته به دیوار نگاه می کرد، پرسید:

— این کیه؟

— نیکلاس استاورف. یه بلغاری. دارش زدن. از دوستان پدرم بود.

— چرا دارش زدن؟

— برای پیشرفت و ترقی.

— راستی، راستی که دنیای مسخره‌ایه. خوشحالم که من جز این دنیا نیستم.

— شما خانواده‌ای، قوم و خویشی ندارین.

— نمیدونم. درست متوجه نشدم، گفتین این دوستونو واسه چی دار زدن؟

— دموکرات بود.

— یعنی جمهور ریخواه‌ها، آویزونش کردن؟

جس زیر خنده زد. اصلاً به ذهنش نمی‌رسید، روزی به مرگ

استاورف بخندد.

— نه بابا! کمونیست‌ها.

— خلاصه همیشه پای سیاست وسطه. میدونین چرا؟

— چرا؟

— یه روز بالاخره منم وارد سیاست میشم، با چندتا از برویچه‌ها. البته نه در

مورد ویتنام و کُره، این کلاه‌ها واسه سر ما گشاده. برای شروع سرقت از یه بانک

نباید بد باشه.

جس احساس شکست می‌کرد. صدای لنی آرام بود و اثری از خشم در آن

احساس نمی‌شد. فقط نگاهش ثابت و خیره مانده بود، همین و بس. با این حال

مشکل می‌شد. پشت این چهره زیبای بدون حالت، چیزی احساس نکرد که به

یک خصومت سخت و وحشیانه، یک امتناع از اطاعت مطلق شباهت داشت و به

صورت یک علت واقعی وجودی و یک آتش پنهان زیر خاکستر درآمده بود. با

دقت به او نگاه کرد. به نظر می‌آمد، ابعاد وجودی او ناگهان از جای واقعی دیگری

بیرون آمده است: یک فرشته موطلائی مغضوب، که به خاطر نداشتن بنال به

اسکی‌هایش محدود شده بود. نوعی فیش امتناع، امتناعی شاید به تمام و کمال

غریزی، کورکورانه، بی‌خود از خویشتن، شبیه غریزه حفظ یک افتخار فرورفته

در اعماق خاکروب‌دانی. ولی نه او در حال دیدن رویای مرد متفاوتی بود. نه این

امکان نداشت. پسرک زیبا بود، همین و بس. باطن مردان به ندرت با ظاهرشان

همخوانی دارد. در این مورد کافی بود جس، پدرش را در ذهن مجسم کند. از آن بهتر، اصلاً به این چیزها فکر نکند، الان که وقت این چیزها نبود: با حالتی عصبی به تکه های نان ورمی رفت. بعد ناگهان از جا بلند شد و گفت:

— قهوه می خواهید؟

— نه، ممنون. از من دلخور شدید؟

— چطور مگه؟ برای چی؟

— نمیدونم. مثل این که یه مرتبه وضع نگاه کردنتون به من عوض شد. منظورم این جناب روی دیواره، همین دوست شما. حتماً آدم خوبی بوده که اعدامش کردن. قصد اهانت به شمارو نداشتم.

جس گرمی حرارت مبهمی را در قلب خویش احساس کرد و از بیم آن که مبدا ظاهرش این گرمی را ظاهر سازد، رویش را برگرداند.

— نه. شما که اهانتی به من نکردید. حالا قهوه؟

— نه، متشکرم. اما برای اون که چیزی رو از شما پنهون نکرده باشم، باید بگم

در این لحظه خیلی دلم می خواست...

جس نزدیک بود، فنجان از دستش بیفتد.

— ادامه بدید، بگید.

— یه حموم داغ، خیلی داغ و مردافکن.

— بیا من اطاقتو نشونتون بدم.

چمدان را برداشت. خیلی سبک بود. در دل گفت، شرط می بندم یه تنبون بیشتر توش نباشه. حالا برم تختخوابشو مرتب کنم؟ نه! جرأت نمی کنه، بی خودی دلم شور میزنه. اینم از شانس من. می ترسم جلوی یه نفر از پله ها برم بالا. باید یه چند کیلویی وزن کم کنم، حتماً، حتماً. این چربی های اضافی کوفتی هم نمیدونم چرا همشون جمع میشن توی کمر آدم. حتماً صدای قلبمو شفته که مثل طبل به تالاپ و تولوپ افتاده. آخرش هم این قلب رسوا می کنه. بترکی قلب که معلوم نیست خدا واسه چی خلقت کرده. برای این که همش بترسی؟ کافیه خودمو

خونسرد و بی خیال نشون بدم. خودش می فهمه که اشتباه می کنه. بهش میگم نه. البته با ملایمت، نه اون جور خشن و محکم که ناراحت بشه. از عشقبازی وحشت دارم، مردها هم فقط یه فکر تو سرشونه. از طرفی اگه بغلم کنه، خودش یخ میزنه. از یه دختر روشنفکر کاری بیشتر از این برنمیاد. حتماً اونم از روشنفکرها می ترسه. حتماً تصور می کنه من توی خونه هم ادبی حرف می زنم. خدای من، بهش بگو که اشتباه می کنه. توی خانه، آدم باید احساس آرامش داشته باشد، همین و بس. شاید هم من زیادی گرم مزاجم. آدم اولش سعی می کنه به یه نفر کمک کنه و بعد، خودش هیچ وقت سیرمونی نمی گیره. فکر می کنه می فرستمش دنبال نخود سیاه. خدای من واقعاً نمی دونم چکار کنم.

در را باز کرد.

— حموم تو راهرو، صبحانه ساعت شش.

و به سمت پلکان دوید.

— صبر کنین.

ایستاد. خشکش زد، دست روی نرده پلکان، چشم ها بسته.

— از دست من عصبانی نیستین؟

— شب به خیر.

و همچنان بی حرکت مانده بود. واقعاً که یک احمق ترسوی الاغم. ولی نه،

فکر می کنم ما خانوادگی همه مون کاتولیکیم. اصلاً نمی دونم.

سپس جس نگاهش کرد. اشک در چشمانش جمع شده بود.

— خدای من! پس چرا گریه می کنی؟

— چرا؟ چرا همه این جریانات؟ نمیدونم. حالا دیگه برید. همین الان.

— بسیار خوب. میرم چمدونمو و ر دارم.

— نه، منظورم این نبود. بمونید، می خواستم بگم درو ببندین و برید بخوابید.

— اوکی! می تونستم همین الان با شما ازدواج کنم. ولی دلم نمیداد، چنین

ضربه ای به شما بزنم.



اکنون جس می‌خندید. عادی نفس می‌کشید. راحت و آسوده و آمادهٔ هر کار،  
رها و بی‌خیال. رمز کار همین بود: بی‌خیالی. هر اسکی بازی همین را به  
شما می‌گفت.

— پس شب به خیر جس.

— شب به خیر لنی.

— بله، شب به خیر لنی تا فردا.

— خوب، تا فردا جس، خوب بخوابی.

— شما هم خوب بخوابید لنی. آب خنک می‌خوان.

ای لعنت به قوزک پات، بالاخره میری یا نه؟ دیگه این لبخند داشت لجش  
را درمی‌آورد.

— نه، ممنون. آب خنک نمی‌خوام. خوب دیگه موقع خوابه.

— بله، بله لنی. اگه چیزی احتیاج داشتی...

— ممنون، متشکر، خوب شب به خیر.

جس دست‌بردار نبود و نمی‌رفت. خوب باید باز هم کمکش می‌کرد. لبخند  
زد، جس هم بلافاصله خندید.

— چه کار خنده‌داری کردم که باعث خنده‌تون شد؟

— هیچی، اصلاً به شما نخندیدم.

— ممنون.

— فکر می‌کنم من هیچ وقت چیزی یاد نمی‌گیرم. اصلاً برای یاد گرفتن ساخته

نشدم. دوست دارم یاد بگیرم ولی نمیتونم.

— دقیقاً منظورتون چیه؟

— شما میدونین یه جتلمن یعنی چی؟

— البته.

— من یه رفیقی دارم، اسمش بوگ مورانه — باید یه روز با اون آشنا بشین —

میگه یه جتلمن کسیه که برای فرو کردن دشنه به پشت کسی که اونو نمیشناسه،

راهشو کج نمی‌کنه. البته به نظر بوگ، اشتباه می‌کنه. آدم باید همیشه به خاطر دیگران به خودش زحمت بده. خُب، شب به خیر.

وارد اتاق شد، در را بست، کنار پنجره رفت و در حالی که به آسمان نگاه می‌کرد، لخت شد. آسمان شفاف، بدون حتی یک لکه ابر که گویی سرتاسرش را صیقل داده و روغن مالی کرده بودند. آن بالاها پر بود از آدم‌هایی که بوررر، پولک‌هایشان را در همه جا می‌پاشیدند. جنتلمن‌های اون بالا کاری به کار کسی نداشتند. چقدر دلم می‌خواست الان روی برف‌ها بودم. در پیست شلیدگ. هرچه بیشتر به هیچ نزدیک‌تر. برای هرچه بیشتر نزدیک شدن به هیچ، به جای این همه جان‌کندن، کافی بود آدم مثل کوکی والاس خود را رها کند تا یخ بزند. ولی کوکی واقعاً به اسکی علاقه نداشت. بندهٔ خدای بیچاره، اصلاً به فکرش نمی‌رسید که زندگی چه هدیه‌هایی برای آدم‌ها دارد.

نباید اجازه می‌داد، جس دست به چمدان بزند. حتماً متوجه شده بود که خالی است. خُب بعدش چی؟

یک ساعت پاندولی کوکوبالای تختخواب بود. یک لنگه دمپایی برداشت و منتظر شد. از این ساعت‌های کوکویی لجش می‌گرفت. هیچ وقت هم فرصت کوبیدن سر کوکوها را از دست نمی‌داد. هنوز بیست دقیقه فرصت داشت. کار سفر را به فردا موکول کرد، زیر لحاف شرید و بالذت خود را کش داد. خانه، خانه، خانهٔ دوست داشتنی. چراغ را خاموش کرد.

## فصل ۷

باران می‌بارید. قطرات باران روی بام رنگ گرفته بودند. گوشنوازترین آهنگ دنیا، در زمانی که شب هنگام در آرامش کامل، دو نفری به این آهنگ گوش سپرده باشند. هر قدر در بیرون باد شدیدتر بوزد و باران تندتر ببارد، به نظر می‌رسد بازوان او محکم‌تر و مطمئن‌تر شما را می‌فشارد. دست‌کم برداشت من این است. در تمام زندگی برای شنیدن آهنگ روی بام، تنها بوده‌ام. باران چنین وضعیتی را دوست ندارد و من احساس می‌کنم به طرز وحشتناکی از حق خود محروم شده است. او حتماً در حالی که عاشقانه اسکی‌هایش را در بغل گرفته است دارد خُر خُر می‌کند. شاید تصور می‌کند من سردمزاجم. ویرجینیولف می‌نویسد: هفتاد و پنج درصد از زن‌ها تا حدودی سردمزاجند. حالا تصور او از سردمزاجی من تا چه حدی است، اصلاً نمی‌دانم. از این قضیه حلقه ضد بارداری هم چیزی سردر نمی‌آیم. سه ساله که یه دوش رو خریدم و هنوز دارم نگاش می‌کنم. وقتی آدم بخواد دست نخورده باقی بمونه، این حلقه به چه دردش می‌خوره. این حرف‌ها هم دیگه داره حالمو به هم می‌زنه. چیزی که من می‌خوام اینه که کنار اون باشم و به صدای بارون گوش بدم. الان هر دو نفرمون داریم این آهنگ بارون رو هدر می‌دیم.

رادیو را روشن کرد. باز هم یک دهکده در ویستام کن فیکون شده، میزان رادیو اکتیویته در پوتا و نوادا دو برابر شده و کارکنگو به رسوایی کشیده شده بود. ولی این چیزها، کمکی به او نمی کرد. برای اولین بار در زندگی، زشتی های دنیا، دنیای واقعی دیگران هیچ تفاوتی برایش نداشتند. به قدری بی تفاوت که حتی نتواند ران هایش را به هم بچسباند. چیزی شبیه گریه روی شیروانی داغ. هی، هی، هی، جس دانا هو در بیست و یک سالگی کارت به کجا رسیده است. سکوت کوتاهی برقرار شد و وقتی دستش را برای خاموش کردن رادیو دراز کرد، صدای منقلب از بلندگو، مرگ پاپ، ژان بیست و سوم را اعلام کرد.

خبر به قدری غیرمنتظره بود که لحظه ای بی حرکت ماند و همه چیز را از یاد برد. گویی شدت ضربه احساسات غریزی اش را نابود کرده بود. بعد کم کم به خود آمد و شدت اهمیت مرگ چنین شخصیتی که هر موجودی باید آن را عزای شخصی خویش تلقی می کرد، یکباره تمام آشوب ها و سوسه های درونی و تمام پوچی های «من» حقیرانه اش را جاروب کرد. از رختخواب بیرون آمد، باید مطلب را به لنی می گفت، باید او را از این خبر آگاه می کرد: دنیا، هم اکنون تنها فروغ خود را از دست داده بود. دوان دوان از پله ها بالا رفت و بدون آن که تقه ای به دربزند، آن را باز کرد، وارد اتاق شد، چراغ را روشن کرد و اشکریزان با نگاهی دردمند بی حرکت ماند.

لنی یکباره از خواب پرید، چشمانش را مالش داد و با نیم تنه لخت و دهانی باز روی تخت خواب نیم خیز شده، با تعجب به او نگاه می کرد.

— لنی... پاپ...

لنی که هنوز حواسش سر جا نیامده بود، فکر کرد. پاپ، یعنی چه؟ مغزم از کار افتاده.

— پاپ ژان بیست و سوم.

داشت حق، حق می کرد.

لنی از تنها چیزی که می ترسید، دیوانه ها بودند. معتقد بود، هیکل شان پر از

روانشناسی است، اصلاً تمام هیكلشان روانشناسی است. سعی کرد حواسش را جمع کند. خُب، پس یک ملاقاتی داریم: پاپ، داشت شلوارش را می پوشید.  
— پاپ ژان مرد.

لنی خیلی به خودش فشار آورد که آن لبخند لعنتی روی لبانش ظاهر نشود. پاپ مرد؟ از این بهانه بهتر توی دنیا، پیدا نمی شد. چه لحظه ای از این تاریخی ترا دیگر در تمام عمر گرانمایه ام چنین چیزی به گوشم نخواهد خورد. وقتی این را برای بوگ تعریف کنم، باورش نمی شود.

جس روی لبه تخت خواب نشست. چنان نگاه تسلی طلبی به او داشت و چنان از خود بی خود شده بود که شانه هایش با حق، حق گریه هایش تکان می خوردند و وقتی لنی دست او را در دست گرفت، چنان سرد بود که دیگر میلی به خنده نداشت. برعکس، درست برعکس، حتی درست نمی دانست برعکس چی، آن سر برعکس یعنی کجا. جای تأسف است، واقعاً که تف به این شانس.

البته خودش هم، پاپ ژان بیست و سوم را دوست داشت. خیلی های دیگر را هم دوست داشت که هرگز آن ها را ندیده بود. این ندیده ها، بهترین مردم دنیا بودند.

— انسان متفاوتی بود، به قدری خوب بود...

لنی کنار او آرام گرفت... جس واکنشی نشان نداد. با ملایمت دست او را گرفت. ظاهراً جس اصلاً متوجه نبود.

— به نظر من او بزرگ ترین پاپ عصر ما بود.

— البته، البته همین طوره.

— میشه گفت واقعاً یک قدیس بود...

— لنی در فکر بود که بهتر است، فضا کمی عوض شود. دیگر داشت شورش

درمی آمد. هر چیزی وقتی دارد.

— لنی، شما کاتولیک هستین؟

لنی در حالی که دستش را کنار می کشید، با خود می اندیشید: یا در دانیل، یا

زردانیل، حالا میخواد ازم مدرک بگیره. کاتولیکم؟ بالاخره یه چیزی تو این مایه ها هستم دیگه. چه می دونم وقتی یه ماهه بودم چیکار کردن؟ چه می دونم چی هستم. سن هستم، همین و همین و همینم که هستم. تا همین جاش هم کلی پیچیدگی داره. یه جور اتفاقه. ولی معتقدم اتفاق خیلی کشیفیه. حالا شایدم کاتولیکم و خودم خبر ندارم. همین «من هستم» هم خودش کلی گرفتاریه. اتفاق کشیف.

بعد دراز کشید و جس خود را به او نزدیک کرد و بی حرکت ماند. نمی شد گفت راضی و خوشحال نه. نباید به آن فکر کرد، باید آرام و ساکت ماند. برای حفظ تماس، موهای او را نوازش کرد. در تمام زندگی تا این حد عاشق نبودم. این عشق حتی ممکنه یه هفته هم دوام بیاورد. افسوس که این چمدان ما را از هم جدا می کند. افسوس که این پاپ پیر هم مرد. اصلاً من چه کار با این پاپ ها دارم. با این حال این یکی شاید از نظر آدم بودن بهتر بوده، درست، نمی دونم، ولی مثل این که کاتولیکم. باید بدم خودمو معاینه کنن.

جس دیگر حرکتی نمی کرد، چشمانش حالت آدم های بهت زده را داشت. نگاه کسی که به زودی به خواب می رود. طبیعت دورو دارد: موافق و مخالف. چشمانش به کلی بی حالت بودند. اصولاً هم صحبتی آدم ها رو به کلی تخلیه می کنند. البته اگر بار اول با موفقیت توأم باشد، بعضی ها چند هفته ای طول می کشد تا دوباره، چخماقشان جرقه بزنند. دیگران هیچ وقت به طور کامل آرام نمی شوند. و حالت احساسی پیدا می کنند. لنی هیچ گاه در زندگی با یک دختر احساسی برخورد نکرده بود. ولی به نظر می رسید چنین کسانی وجود دارند. کسی را در داؤس می شناخت که از پنجره ای در طبقه دوم پایین پریده و خدا را شکر می کرد که توانسته بود با یک پای شکسته، قسر در برود.

نیمه های شب عرق ریزان از خواب پرید. خواب دیده بود، طنابی دور گردنش پیچیده اند. ولی نه دست های جس دور آن حلقه زده بودند. — لنی.

— چیه؟

— چند وقت می‌مونی.

— ناراحت نباش. موندنی نیستم. فکرشو نکن، راحت بخواب.

— ولی من دلم نمی‌خواد بری.

جس دست‌های او را گرفت. لنی خوابش نمی‌برد، چیزی آزارش می‌داد. درست نمی‌دانست چی. بعد متوجه شد، دست جس را در دست دارد و محکم می‌فشارد. با خود فکر کرد، مغولستان خارجی، و باز هم محکم تر دست او را فشرد و گوش به صدای بارون روی بام سپرد. در جایی دیگر، همه چیز آرام، بی‌انتها و بی‌ابتدا بود. نمی‌دانست کجا ولی فقط جایی دیگر. ناگهان گویی پاسخ را یافته است. یک پاسخ ساده برای مسأله‌ای بسیار پیچیده.

جس وقتی بیدار شد، دستش را در جست و جوی دست‌های او پیش برد. آن را نیافت. لنی رفته بود. ساعت شماطه‌دار، بی‌وقفه زنگ می‌زد و با صدای سرد و پرطنین‌اش، کارنامه‌ی رحمانه‌ی حقیقت را یادآور می‌شد. به سمت حمام دوید؛ اتاق نشیمن را نگاه کرد، ولی همه جا خالی بود. هیچ وقت متوجه نشده بود، چقدر خانه‌شان خالی است. به اتاق برگشت و به سرعت تخت‌خواب را مرتب کرد. نمی‌توانست گسترده‌گی این شرم‌پنهان در چین و چروک بالش‌ها و ملافه‌ها را تحمل کند. نه واقعیت نداشت، بالش‌ها و ملافه‌ها دروغ می‌گفتند. فقط یک ظاهر پست و حقارت‌آمیز داشتند و گویای هیچ چیز نبودند. اگر آدم همه چیزش را به چشمانش بسپارد، همین چشم‌ها می‌توانند همه چیز را به کهنه‌ی توی تنبان تبدیل کنند.

کمی گریه کرد. ولی فقط به خاطر ملافه‌ها، در سپیده‌ی صبح، منظره‌ی ملافه‌ها بیش از حد زنده است. یادداشتی از پدرش روی میز صبحانه بود: «من به حد کفایت خوابیدم. برای ناهار فردا بیا کافه‌ی کلاه قرمزی. خبری برات دارم. بگذریم... راستی این یه جفت اسکی دم در، جریانش چیه؟» جس کاغذ را توی کیف دستیش چپاند و توی تریمف پرید. باغ با تمام سپیدی بکر و دست نخورده‌اش، تا

حدودی به نظر می آمد، در حال پوزخند زدن است. قاه، قاه، قاه. در یک فیلم کارتون، درختان پرگل، از شرم، سرخم کرده بودند و گلبرگ هایشان را مانند اشک به زمین می ریختند. پس از صد متر رانندگی او را دید: اسکی به دوش و نشسته روی چمدان سربیک تقاطع. تصمیم گرفت، توقف نکند، سر کاملاً بالا بدون آن که نگاهی به او بیندازد، مستقیم به راهش ادامه دهد تا درس عبرتی برای او بشود. ولی وقتی کنار او رسید، ترمز کرد و ایستاد.

لنی از جایش تکان نخورد. راستی اسم اون داستان چی بود که همه چشم خود را کور می کردند و می مردند؟ سرنوشت همینه. کله سحر، مثل یک جتلمن زده بود به چاک. بعد از آن ماجرا، نمی خواست از وجود دختره سوء استفاده کند. ولی نمی شد. اول آنز آمده بود و حالا جس با ماشین نمره دیپلماتیک اش. افسوس که خوشبختی مثل شیرینی برای خوردن ساخته شده است و نه برای بردن. کسی که بخواد با هر جان کنده این شیرینی را حفظ کند، آن را به گند می کشد. کافی است آدم نگاهی به آمریکا بیندازد. پر از خوشبختی است، به طوری که دارد از خوشبختی می ترکد. برای همین هم به گند کشیده شده است.

— شما چرا رفتید؟

— همین جوری.

— چطور همین جوری؟ منظور تون چیه؟

هنوز هیچی نشده باید توضیح داد.

— هیچ وقت نباید اصرار کرد، جس. این جوری مؤدبانه تره.

— فکر می کنی، میشه، یهویی و بی خودکی بگی ممنون و خدا حافظ؟ این راه و

رسم زندگیه؟

درست شد، همین رو کم داشتم که توضیح بدم.

— ببین جس، اگه من راه و رسم زندگی کردن رو بلد بودم، از مدت ها پیش

توی ویتنام در حال شلنگ و تخته انداختن بودم یا داشتم ماشین می فروختم. اون هایی که راه و رسم زندگی رو بلدند، حتماً کسی یادشون داده. در شوروی



مردم این راه و رسم رو یاد گرفتن. توی آمریکا هم همین طور، در چین هم، در همه جا دارن به مردم راه و رسم زندگی یاد میدن. رک و پوست کنده بگم: از مادر نژاییده کسی که بتونه به لنی راه و رسم زندگی یاد بده. واسه من مردن خیلی بهتره. به طرزی بی ادبانه ای ساکت شد. هنوز بیست و چهار ساعت از آشنایی اش با او نگذشته بود، هنوز چندان شناختی از او نداشت، در حالی که کار به بحث روانکاوی کشیده شده بود. اگه دلم می خواست نمایش بدم، خُب می رفتم...

— تو که اصلاً نمیدونی کجا میخوای بری.

— این یکی رو کور خوندی. من میدونم کجا میرم، ولی نمیدونم کجا می مونم. این دو تا با هم فرق دارن جس، خیلی فرق دارن.

— الان کجا میخوای بری؟

— ژنو.

— خُب سوار شو.

لنی نگاهی به اتومبیل بیوک زیتونی رنگی که در حاشیه خیابان پارک شده و آنز پشت فرمانش بود، انداخت و قبول کرد. احتیاط، شرط عقل است، اول اسکی ها و بعد چمدان...

جس، از توی آئینه نگاهش می کرد.

لنی زورش نمی رسید، چمدان را بلند کند، مجبور بود آن را تا کنار صندوق عقب تریمف روی زمین بکشد.

— میخواین کمکتون کنم؟

لنی چیزی نگفت. دیروز هم نباید اجازه می داد او دست به چمدان بزند. اکنون دیگر همه چیز را می فهمید، خُب که چه؟ دست کم، این طوری همه چیز واضح و روشن بود.

با هر زحمتی که بود، توانست چمدان را توی صندوق عقب ماشین بیندازد. جس، چشم برگردانده و یگراست به جلو نگاه می کرد. رنگش کاملاً پشیمان بود، درست مثل یک مجسمه.

لنی کنارش نشست. جس تصمیم داشت در پاسگاه مرزی، همه چیز را به پلیس بگوید، از این بابت مطمئن بود. چه بهتر، در این صورت با هم بی حساب می شدند.

— پس تمام این جتقو لک بازی ها برای همین بود لنی؟

— برای چی؟

— چمدون؟ توش چیه؟ اسلحه؟ طلا؟ هروئین؟ آره طلا، طلاست که خیلی سنگینه.

— خُب که چی؟ تو اصلاً می فهمی یه اسکی باز توی تابستون چه معنایی داره؟ سعی کن بفهمی، وقتی فهمیدی خبرشو به منم بده. تابستونا من هم میشم مثل همه.

— کافی بود، همون اول اینواز من می خواستی. بهت کمک می کردم. دیگه احتیاجی نبود زحمت بودن با من رو تحمل کنی.

— این ها هیچ ربطی به هم ندارن جس. شرافتمندانه میگم، هیچ ربطی.

— شرافتمندانه! چه کلمه قشنگی.

سرعت را کم کرد. به پاسگاه مرزی رسیده بودند. پاسگاه این طرف مرز پاسگاه کنترل ارز بود.

لنی دست هایش را روی سینه قلاب کرده بود و لبخند می زد. کافی بود جس دهان باز کند و همه چیز را لو دهد. در این صورت با هم بی حساب می شدند. حتی مخالف اصول اخلاقی خودش هم نبود. لحظاتی بود که در آن احساس کسری می کرد، بی تفاوت می شد، شک برش می داشت و اعتماد به نفسش به گه کشیده می شد. یک سال توی هلفدون، قیمت زیادی برای اعتقادات آدم نیست. حتی خیلی ها هستند که برای عقایدشان، برای اعتقاداتشان خود را به کشتن می دهند. برو جس، برو بهشون بگو، برای بی خیالی طی کردن من خیلی هم خوبه. بی خیالی رو عشقه. چه به وسیله تو و چه توسط یکی دیگه. برو جلو.

ولی جس چنین کمکی نمی کرد. او را لو نمی داد. دختر خوبی بود. لنی خوب

جایی افتاده بود. حتی نمی‌دانست چطور می‌شود به مغولستان خارجی رفت.  
مثل دسته‌گل، مرز فرانسه را پشت سر گذاشتند و مرز سوئیس را در میان  
لبخندهای محبت‌آمیز مأموران، چه کار کشیدی. اشک در چشمان لنی حلقه زده  
بود، دیگر نمی‌شد به هیچ چیز و هیچ کس اعتماد کرد.

جس دندان‌های به هم فشرده‌اش را از هم باز نمی‌کرد. اتومبیل بیوک،  
همچنان پشت سرشان بود. این آنز چه فکر کرده بود؟ فکر می‌کرد مبادا او با  
شصت کیلو طلا غیبتش بزند؟ کثافت همچنان تعقیبشان می‌کرد.

— شما برای این یارو کار می‌کنین؟

— کدوم یارو؟

— ماشین بیوک پشت سری.

— جس...

— حرف دیگه‌ای هم مونده؟

— جس من وقتی این کارو قبول کردم، نمیدونستم سروکارم با تو می‌افته. از  
کجا میدونستم. من که اصلاً تورو نمی‌شناختم.

— خُب حالا که شناختین کجا پیاده تون کنم؟

— برای همین بود که نصف شب زدم به چاک. دیگه دلم نمی‌خواست، این  
کارو انجام بدم. باور نمی‌کنین؟

— اینش دیگه واقعاً هیچ اهمیتی نداره.

— می‌تونین منو کنار بندر پیاده کنین. اون جا یه قایق تفریحی به رنگ سیاه  
لنگر انداخته. قایق سیپروس. بزرگ‌ترین قایق توی بندره، امکان نداره عوضی  
بگیرین. چند روزی اون‌جا می‌مونم. اگه دلتون خواست می‌تونین سری به من  
بزنین.

— حتماً میام لنی. با همین نمره سیاسی. ممکنه باز هم به درد تون بخورم.

— دیگه زحمت له کردن منو به خودتون ندین جس. پاهاتون خسته میشن.

حقیقت را گفته بود، ولی خوشبختانه جس باور نکرده بود. چه فایده‌ای

داشت شخصیت خود را زیر سؤال ببرد. ولی لنی برخلاف میل خود، همچنان در حال توجیه کارش بود.

— اونا با جس کنار جاده منتظرم بودن. بهشون گفتم نمی خوام ادامه بدم. اونوقت تهدیدم کردن که کارو انجام دادی، دادی، وگرنه، تو دانی و یک کیسه سیمان و تو دریاچه، خود دانی، دیگه چاره ای نداشتم.

— شما این قدر به زندگی چسبیدین، لنی؟

— نه، اصلاً ولی دلم می خواد بدونم کجا میرم. هیچ کس در مورد مرگ نمیدونه. درست مثل سرطان که هنوز ناشناخته مونده. بیشتر دوست دارم به کمی صبر کنم.

جس سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد.

— به یارویی رو می شناسم به اسم زس. به چینی از بچه های محله برونکه. شعر میگه، همون شعرهایی که رستوران های چینی اونارو روی به تیکه کاغذ می نویسن و لای برنجی هاشون به عنوان فال میذارن. در چین به این کلوچه ها میگن شیرینی شانسی Fortunes Cookies. یکی از این شعرها که در مورد مرگ گفته شده، به نظر من خیلی عالیه. همیشه هم این شعر همراهه. وقتی هوس مردن می کنم، این شعر رو از جیبم درمیارم و واسه خودم می خونم.

کیف بغلی کهنه ای را از جیبش بیرون آورد، کمی در آن جست و جو کرد و از زیر شناسنامه داخل طلق آن یک تکه کاغذ کوچک بیرون کشید.

— بگیرد. اینو برام بخونین. این کتاب مقدس منه. تا حالا هیشکی شعری به این خوبی نگفته.

جس برای خواندن این مطلب که خیلی ریز نوشته شده بود، مجبور شد عینکش را بزند:

کارل هایدیگر چه گوید گوشدار

مرگ باشد احماق را بختیار

هان بگیرم پسند از این دُر شاهوار  
نیست تعجیلی به مردن زینهار

خندید و کاغذ را به او بازگرداند.

— دیدی چقدر عالی بود؟ همه چی رو توی همین کلمه خلاصه کرده. باید به روز این زس رو ببینید. واقعاً واسه خودش آدمیه. تموم رستوران‌های چینی مریدشن.

— شما باید به آمریکا برگردین، لنی. فرهنگ عامه اونجا، شما یکی رو کم داره. — به روزی بالاخره برمی‌گردم جس. روزی که اون اعلامیه‌ها رو از درو دیوارها جمع کرده باشن، میدونین که... همون اعلامیه‌ها رو میگم. راستی، راستی هم قایق تفریحی بزرگی بود، یکدست سیاه. جس ترمز کرد. — خدا حافظ لنی.

— خدا حافظ جس.

— امیدوارم اون تیکه کاغذتونو گم نکنید. کیسه سیمان خیلی زود رسید. جای تأسفه.

— خیلی لطف کردین جس.

—... متأسفم برای مغولستان خارجی، خدا حافظ.

جس اتومبیل را به حرکت درآورد. لنی لحظاتی با اسکی‌ها و چمدانش بی حرکت ماند و با نگاه، تریمف قرمز رنگ کوچولو را که دور می‌شد، تعقیب کرد. می‌خندید. به هر حال قسر در رفته بود. تمام شد و رفت. اگر در زندگی به چیزی پابند بود، آن چیز هیچ بود.

## فصل ۸

هنوز کمی به ساعت هفت مانده بود. جس بی هدف در ژنو گشت می زد. بهداری حمایت از حیوانات شبانه روزی بود ولی به چه درش می خورد. تریف هم که هرچند مونسش بود ولی به هر حال یک اتومبیل بود. پاپ ژان هم که متأسفانه مرده بود. شکی نیست که پدرش از همه چیز سردرمی آورد، ولی کمی از همه چیز رادرك می کرد و به دخترش احتیاج داشت. دختری که پدرش معتقد بود به اصول محکمی پایند است و عقلش خوب کار می کند. حال چه فایده ای داشت این دختر، اعتقاد پدرش نسبت به خود را سلب کند. در هر گوشه و کناری که چشم می انداختی برج ناقوس کلیسایی خودنمایی می کرد. یک ساعت درس شعر هم در دانشگاه داشت. ولی به طور مبهمی احساس می کرد، شعر برایش شکلک درمی آورد. حتی فرصت نکرده بود، دوش بگیرد. اتومبیل را نزدیک بندر پارک کرد و پیاده شد. روشنائی صبحگاهی ملایم و شفاف بود. یک قلب شکسته، یک دریاچه و مرغان سفید دریایی: برای شعر و شاعری و ادبیات چیزی از این بهتر وجود نداشت. اما از زمان چخوف مرغان دریایی دیگر جنبه کلیشه ای پیدا کرده بودند. به طوری که انسان از این که می دید آن ها هنوز هم می توانند به پرواز درآیند، تعجب می کرد. لرد بایرون، شناکنان، با منقار باز به طرفش آمد، ولی جس

که چیزی همراه نداشت تقدیمش کند، با خشونت بی سابقه‌ای، بلافاصله از محل دور شد. فکر نمی‌کنم مرلین مونرو واقعاً خودکشی کرده باشد. بلکه برای آن که بتواند بخوابد، بیست قرص خواب بلعیده بود، بعد زنگ تلفن بیدارش کرده و چون نتوانسته بود دوباره بخوابد، بدون آن که قصدی داشته باشد، خود را به بیست قرص دیگر مهمان کرده بود، همین و والسلام. از این ها گذشته فکر به خودکشی در ساحل دریاچه و در حال تماشای مرغان دریایی! نه، نه اصلاً سزاوار نیست!

— سسسلام جس، دنبالت می‌گشتم.

ژان از بالای پل با یک پرچم سرخ و زرد و بنفش در دست، به سمتش خم شده بود. در وسط پرچم تصویر یک شمشیر خونالود، نقش شده بود.

— این پرچم دیگه چیه؟

— نمیدونم. ب. ب. بازم یه یه کشور دیگه استقلال پیدا کرده. م. م. من این

پرچمو، توی م. مستراح هتل ب. ب. برگ پیدا کردم.

— مگه تازگی ها مدام شده پرچم رو توی شاشدونی ها به احتراز در میارن؟

— ججس. هتل داران سوئیس ننمی‌دونن چه خاکی سسرشون بریزن.

نمیدونن از کی طرفداری کنن، پ... پاک گیج شدن. ب... بیا بالا. یه یه شکار چا... چاقاق و چله زدیم، بیا بالا، ک... کاپ پیروزی رو تماشا کن.

کاپ پیروزی، یک رولز رویس خاکستری رنگ بود و راننده موخاکستری و اونیفورم خاکستریش، از اون آدم‌های قابل اطمینان. ظاهرش نشان می‌داد که بچه‌ها خیلی سربه‌سرش گذاشته بودند. پل روی بالش‌های چرمی و خاکستری رنگ صندلی عقب، بی‌خیال و کاملاً مطمئن از خود، لمیده بود. کرواتش باز شده بود و چهره‌اش از آن بازتر. چه گوارا بودن در سوئیس مسلماً کار آسانی نبود ولی سوورثالیسم، دادانیسم «تقدس زدایی» اسطوره زدایی، عرفان زدایی همیشه به صورت نوعی شیوه بیان ناب هنری درمی‌آمدند: نوعی ادا و اطوارهای جاکسون پولاک منهای ذوق و استعداد. عصیان جوانان بورژوا، علیه

بورژوازی محکوم به دلقک بازی یا فاشیسم می شد فقط این وسط چند میلیون کشته باقی می ماند. تماشای گروه دانشجویان که با آغوش باز به سمت کارگران اعتصابی می روند، چه نفرت انگیز است. چیزی شبیه ماده حیوانات در حال استقبال از نرینه هایشان. در آمریکا بیست و دو میلیون سیاه پوست وجود داشت که حتی یک شعار روی دیوارها نداشتند. به همین لحاظ بیست و چهار میلیون آمریکایی سفید پوست، داشتند از ترس می مردند. در حالی که در اروپا، شعارهای دیواری سر از آلبوم های مجللی سر در می آوردند که در تالارها، دست به دست می شدند.

مرد دیگری هم در رولز رویس بود. چنان مست و پاتیل که آدم را بی اختیار یاد یک اثر بزرگ هنری می انداخت. مردی با یک کت و شلوارِ دوخت پرنس دوگال و یک ژلیت چرمی به رنگ زردِ قناری و پاپیون زده که یک کلاه ملون بر سر گذاشته بود. یک دوربین شکاری هم به گردنش انداخته بود. گویی یکر است از میدان مسابقه اسب دوانی آمده و با شرط بندی روی یک مادیان، خود را ورشکست کرده بود. فقط یک عشق افلاطونی می توانست کسی را به این حال و روز بیندازد. چشمان آبی روشنش تا حدودی از حدقه بیرون زده و به نظر می آمد میزان بالای الکل آن ها را به بیرون فشار داده بود. دست های دستکش پوشش، شبیه تکه هیزم خشکی روی دسته یک عصا صلیب شده بودند.

— این دیگه کیه؟

— به جنتلمن، به بارون. توی ظرف آشغال، جلوی یک مشروب فروشی پیداش کردیم. منتظر باز شدن مغازه بود و داشت، مستی، تخلیه می کرد. دل آدم از دیدنش کباب می شد. خوشبختانه ما سر رسیدیم و طبق دستورات، تابلوی ایمنی جاده ها که نوشته: کمک های اولیه را بیا موزید، نجاتش دادیم. آخه مگه میشه یه آدم خمار رو توی سوئیس به آمون خدا ول کرد. من حتی فکر نمی کنم الکل اونو به این روز انداخته باشه. شاید این هم از خاصیت های سوئیس. شاید هم مصونیت دیپلماتیک. پدرت حالش خوبه؟



— این رولز رویس از کجا اومده؟

— به غنیمت جنگیه. این ماشین با رانندش، بیست و چهار ساعت در اختیار ماست. به تونس شیک و سطح بالا در حال خروج از بانک بین‌المللی اعتبارات. با دوربین عکاسی پولاروید، تق و تق و تق. آدم فهمیده‌ایه، زیاد تق و نوق نکرد. ماشین و رانندش بیست و چهار ساعت پیش مامی مونن، بعد همه چی رو بهشون برمی‌گردونیم، از جمله نگاتیوها رو.

— به کمی زیاده روی نکردین؟ بهش چی میگن؟ اخاذی، باج‌گیری، به همچین چیزهایی.

— نه جس عزیز. به شیطونی ساده دانشجوئی. هیچ بدجنسی و شرارتی در کار نیست. مسأله اصلاح دنیا نیست، فقط می‌خوایم دنیا رو بترکونیم. وظیفه پسر نسبت به پدر. بقیه کارها وظیفه مردم محرومه. اصلاً تو میدونی هدف اصلی هر آقا زاده‌ای که برای خودش احترامی قائله، چیه؟

— بله میدونم. نابود کردن خودش.

— درسته. جای آقا زاده‌ها توی جنگل‌های جنوب آفریقا نیست. این جاست، توی خانواده‌ها...

ژان با آن قیافه‌اش که به گره‌اسب‌های مادر مرده شباهت داشت، به سمت آنان خم شده بود.

— ب، ب، بین رفیق. با این حال به مرض ع... ع... عصبی بورژوازی وجود داره، ح، ح، حالا کفری نشو. من که فکر می‌کنم اسکات فیتزجرالد... به به انقلابی دُذدرست و حسابی از آب دد دربیاد.

— واسه همین من گفتم به شیطونی ساده دانشجوئی، تمومه؟

— از بدبینی و بیماری قرن که بگذریم، کار ما تا حدودی جنبه انقلاب فرهنگی داره. شاید من هنوز هم زیادی آمریکایی فکر می‌کنم. نمیدونم. ولی چیزی که وجود داره اینسه که بچه موطلایی‌ها، رولت روسی بازی می‌کنن. سیاهپوست‌های کشور ما برای زنده موندن دلیل دارن.

بارون سکسکه ای کرد. جس گفت:

— اِه! این که زِندس.

پِل گفت:

— راننده حرکت.

— کجا بیرمتون قربان.

— سؤال نکن، راه بیفت. ما هنوز خیلی جوونیم هنوز شانس داریم خودمونو

به جایی برسونیم.

— بسیار خوب، قربان.

بالاترین سطح زندگی دنیا، در بیرون، با نظامی کامل، در حال رژه بود.

جس گفت:

— صبح به این زودی توی رولز، اونم با این همه لباس، چنگی به دل نمیزنه.

توی این جور ماشین ها باید لباس لخت و پتی پوشید. راستی من ساعت ۹ توی

دانشکده درس شعر زبان روسی دارم.

ژان با همان لکنت زبانش گفت:

— ر... روس ها، بهتره یه، یه یه خورده ش... ش، شعرشون رو عقب بندازن.

یه، یه، یه یارویی باز هم پ... پ پای دیوار برلین، خ... خودشو به کشتن داده. ی ی

ی یفچنکو باید یه شعری دد در این مورد، برامون بسازه.

بارون ناله ای کرد که:

— بی بی، بی بی.

پِل گفت:

— هی، راننده داره خودشو خراب می کنه.

— بله قربان.

— نیگردار، حضرت آقا، قضای حاجت فرمایند.

منتظر ماندند. بارون در عکس ها، حالت آدم های خواب آلود را داشت، نمایی

از ته سیگارها و لیوان های خالی. یک دهان خشک از خماری، پس از بیست و پنج

سال ضیافت و میخوارگی و بی بند و باری. فردا روزنامه‌ها عناوین دهان پرکنی داشتند: درام نفرت انگیز رفاه: سوئیس در حال انفجار خویش. دو هزار شورشی در هلند کافی نیست. فرانسه و آلمان هم به آن درجه از رفاه و آسایش ظاهری رسیده‌اند که جامعه غرب را به صورت یک جامعه فریبنده و اغواگر درآورند.

— راستی بچه‌ها، چه چیزی مثل خوره به جون ما افتاده؟

پل گفت:

— هیچ چیز. همین هیچ چیز، یعنی همه چیز.

بارون در حالی که راننده زیر بغلش را گرفته و روی پا نگهش داشته بود، داشت برمی گشت. به نظر می رسید، راننده از اربابش مست تر است. پل گفت:

— خیلی خوب. راه بیفت. این رولز هم راستی، راستی ماشین شیکیه. چطوره بندازیمش توی دریاچه؟

— قربان!

— آقای راننده، مستقیم توی دریاچه.

— ولی قربان، آخه...

— قبل از انداختنش میذاریم شماها پیاده بشین. بسیار خوب به طرف دریاچه:

به قول آگهی های تجاری

تمام رولز رویس های مامانی

زیادی راحت و مقبول هرکس

از این رو ما جوانان مقدس

می اندازیمش اندر عمق دریا

برای اعتبار نسل فردا

جس گفت:

— عالیله! به این میگن یه شعار درستو حسابی. ولی چطوره بچه‌ها به همین

اکتفا کنیم؟

بارون نقی زد که:

— ایی دارم.

— جناب راننده شنیدی؟ آقارو بیر خودشو تخلیه کنه.

— قربان، سی و پنج ساله که کارم رانندگیه و هیچ وقت...

— خُب حالا وقتشه که آقارو سرپا بگیری.

جس گفت:

— پُل بسّه دیگه.

راننده به صدا درآمد که:

— متشکرم دوشیزه خانم از صمیم قلب متشکرم.

بارون دوباره تکرار کرد:

— ایی دارم.

— خُب، همین جا ترکمون بزن. توی همین رولز رویس خودتو راحت کن، تا

ابهتش بریزه.

جس گفت:

— بالاخره این مسخره بازی ها تموم میشه یانه؟

— یه کلوپ شبانه، با مشتری های وامونده و دریدر، یه ارکستر ایده نولوژیکی

که دیگه حرفی برای گفتن نداره و یک بلب دیلان که به گیتارش آویزون شده و...

شنیدم ز سوداگری کامکار

که گفتا یکی جنگ آید به کار

برای جوانان این روزگار

چه در چین و ماچین چه در کوه قاف

بکسارید مین و سلاح اتم

بدانسان که باشند پنهان و گم

جس پرسید:

— پُل، تو تا حالا سری به سالن اسب دیوانه Crazy Horse Saloon زدی؟

ظاهراً در نوع خودش نظیر نداره. فکر می کنم نمایش تو هم دیگه کامل شده و به

اوج رسیدی. حالا موقع سرازیر شدنته. یه سقوط پوچ. میوه شاید رسیده باشه ولی کرم توی میوه، نه.

— خُب، من یه بچه سرخورده‌ام. که چی؟

یک بطری از بارشیک رولز رویس برداشت و منتظر بارون شد که داشت با تکیه به راننده برمی‌گشت. حالت راننده مانند آن بود که گویی دارد از میدان مین عبور می‌کند.

— پو، پو، پل. موضوع برای من س س ساده‌تره.

— صد دفعه گفتم منو پو پول صدا نکن.

— من که پو پول صدات نمی‌کنم، ز ز زیونم می‌گیره. من می، می، میتونم هر منطقی رو قبول نکنم جز منطقی که م م منو کنار بذاره.

— یعنی فاشیسم.

جس یکی از مترجمان سازمان ملل متحد را سراغ داشت که در محاورات روزانه مثل سگ‌ها رزانش می‌گرفت، ولی موقع کارش مثل بلبل بدون نقص چهچه می‌زد. مردی که برای رساندن منظورش هیچ مشکلی نداشت، مگر وقتی که می‌خواست حرف خودش را بزنند. کافی بود حرف‌هایش را از زبان دیگری بزند تا اطمینان و اعتماد به نفس خود را به دست آورد. دوست داشت دیگران برایش فکر کنند.

— جس، تو چته؟

— چیزی نیست، دیشب اتفاقی برام افتاد.

— چه اتفاقی؟

— بایه نفر بودم.

باید قبول کرد که سازندگان رولز رویس در ساخت ماشین‌های عایق صدا استاد بودند. رنگ از صورت پل، پریده بود. چنان حالت تحقیر شده‌ای از صورتش می‌بارید که جس احساس کرد، مبادا خیانتی کرده باشد. ژان رویش را برگردانده بود.

— خُب، حالا مگه چی شده، قصاص قبل از جنایت؟  
ژان گفت:

— لعنت بر شیطان حرو مزاده. من این یارو رو نمی شناسم، ولی راستش بهتر بود یکی دیگه رو انتخاب می کردی. دیگه زبانش نمی گرفت. معالجه شده بود. یک شوک درمان بخش.  
پل گفت:

— دو ساله که من همین رو ازت می خوام.

— خوبه، خوبه! این قیافه رو به خودت نگیر. درست شدی مثل بابات، اونم وقتی میاد کلاتری آزادت کنه.

— خیلی وقته که می شناسیش؟

— از دیروز.

— آهای راننده!

— بله قربان.

— با صد و شصت کیلو متر، بکوب به یه درخت. این یه دستوره. خودت حق داری اگه دلت خواست، قبل از اون بپری بیرون.

— بسیار خوب قربان. ولی با اجازه تون، خودم بیرون نمی برم.

همه با تعجب به هم نگاه کردند.

— عجب، چرا؟

— بیشتر از این طاقت ندارم.

جس گفت:

— ماها رو برسون ژنو.

— متشکرم دوشیزه خانم.

بارون که تا پایین شیشه در عقب لغزیده بود، شبیه عروسک هایی که راننده ها به عنوان نظر قربانی به آیینۀ جلو آویزان می کنند، تلو، تلو می خورد. جس گفت:  
— دیگه از این قرطی بازی ها، داره حالم به هم می خوره. در دهه ۱۹۳۰ هم

همین بازی ها رو داشتیم. گور پدر نهضت های دادا [علیه پوچ گرای] و اعوان و انصارش. آخرش اینه که آدم وارد بریگادهای بین المللی می شه. امروزه وقایع به قدری سریع اتفاق می افتن که آدم فکر می کنه به سال ۱۹۳۶ برگشته. خُب خدا حافظ، من همین جا پیاده میشم.

اتومبیل به قایق تفریحی نزدیک می شد. ولی چطور امکان داشت، دیگر نباید به آن قضیه فکر می کرد. روشنایی روز بر فراز آب های خاکستری و مه گرفته آن سوی دریاچه محو شده بود. آن جا که بخار یک کشتی بخاری خطی از دود بنفش و موج بر آسمان می کشید و خورشید، جایی در آسمان لغزان، به زردی می گرایید، جایی که اردک های ناپیدا، فریادهای عصبی و دیوانه واری می کشیدند.

پیاده شد.

واقعاً عجیب بود. لنی چقدر، ویژگی آمریکایی ها را داشت. نباید قدم به خاک اروپا می گذاشت. حتی وقتی جس وارد کابین شد، سرش را بالا نکرد. روی تخت خواب نشسته و مشغول برق انداختن اسکی هایش بود. جس را یاد رزید Rosbud می انداخت: همان سورتمه ای که همشهری کین وقتی بچه بود، آن را خیلی دوست می داشت. و چون با خشونت از او گرفته بودندش در تمام عمر چشمش دنبال آن بود. در دل می گفت، این اسکی ها مرا یاد رزید می اندازند. با ناراحتی متوجه شد که عینکش را بر نداشته است، در حالی که فقط برای مطالعه از آن استفاده می کرد. با خود می اندیشید، تمام آتش ها، از گور همین قایق های لنگر انداخته در بندر بیرون می آیند.

لنتی منتظر ماند. بالاخره باید حرفی زده می شد. رسم مهمان نوازی.

— خُب، جس، چطوری؟

— بد نیستم. داشتم از این طرف ها رد می شدم...

ولنی در دل می گفت: آره ارواح بابات. احتمالاً بیست کیلومتر چهار نعل تاخته تا خود شو این جا برسونه. این کره مادیان های تازه بالغ وقتی یه مرتبه

راهشون انداختی، دیگه نمیتونی جلوشونو بگیری. جس روی تختخواب مقابل نشست، معلوم بود منتظر چه چیزی است.

ولی برای لنی عجیب بود. جس حرفی نمی زد. از روانکاوی هم اصلاً خبری نبود. پس از لحظه ای لنی برای دیدن او سرش را بالا کرد؛ جس به او خندید، لنی هم به او خندید. برای اولین بار لنی با دختری آشنا شده بود که با او تفاهم داشت. جس برای درست کردن املت ژانبون تخم مرغ و قهوه، به آشپزخانه رفت و بعد وقتی خود را تسلیم کرد و از قایق خارج شد، لنی با خود گفت اگر از دوازه هزار دلار به دست آمده، شش هزارتایش را به او بدهد و شش هزار تای دیگر را برای خودش نگهدارد، جای حرف نمی ماند که رفتار بدی داشته و از دخترک سوءاستفاده کرده است. واقعاً چه شانس مافوق بزرگی است که دختری آرام و سربه راه سر راه آدم قرار بگیرد که تا این اندازه از قضایا درک داشته باشد و از همه مهم تر، مصونیت سیاسی هم داشته باشد. ولی برای بی خیالی طی کردنش این دختره خطرناک بود. بد نبود دنباله همه چیز را رها کند. مسیر دو ساعت و چهل دقیقه ای تا برن را پشت سر بگذارد و بعد با یک قطار خود را به ولن برساند، حتی اگر هیچ کس در پناهگاه نباشد، حتی اگر از گرسنگی سقط شود. اما نمی توانست چنین کاری با این دخترک بکند، از طرفی هم به خصوص نمی خواست باز هم او را ببیند، چون به طرز وحشتناکی برای بی خیالی طی کردنش خطرناک بود و نمی خواست کسی این بی خیالی طی کردن، این عزیزترین چیزش را از او بگیرد. حتی از پول می ترسید. پول به خودی خود یک دام بود. آدم اولش شروع به جمع کردن آن می کند و بعد اسیرش می شود. لباس پوشیده و آماده بالا رفتن از پلکان بود که صدای پاهایی را در روی عرشه شنید. اسکی هایش را زمین گذاشت و منتظر شد. آنژ کثافت باز هم سروکله اش پیدا شده بود. آمده بود پیرسد اوضاع از چه قرار است. تنها هم نبود، یک مردک بور و مو و زوزی هم همراهش بود. مثل سنده ای بود که یک دو چرخه از وسطش رد شده باشد. از اون قیافه هایی که آدم هیچ وقت و در هیچ شرایطی رغبت نمی کند نیم نگاهی به او بیندازد. نمی شد باور



کرد، چطور اجازه داده بودند کسی با این هیبت در خیابان‌ها رفت و آمد کند؟ اول این که تمام اعضای صورتش له و لورده بودند، دوم این که اعضای هم که چپ و چوله نشده بودند، سر جایشان قرار نداشتند. وحشتناک‌ترین قیافه‌ای بود که نسل بشر تا کنون به خود ندیده بود.

— ببینم آنز، نُخل شده همچین آدمی رو با خودت این ور، اون ور میندازی؟ پلیس خبر می‌کردی بهتر از این بود.

— دختره قبول کرد، کارو انجام بده؟

— البته. همین پیش پای شما مشغول بودیم.

— لنی قبلاً هم بهت گفتم، اگه از شوخی خوشم میومد، توی سوئیس نبودم. قبول کرد؟

کافی بود بگوید نه، قبول نکرد. حتی نزدیک بود بگوید قبول نکرد کارو تکرار کنه، حالا حق الزحمه سفر اول رو، لطف بفرمایین و مارو مرخص کنین. ولی چیزی در درونش جوشید، حالت عجیبی پیدا کرد. شاید مشکل ارتفاع، مشکل کمبود ارتفاع داشت. نمی‌دانست چه مرگش شده و این حالت، این چنین حماقتی از کجادر وجودش رسوخ کرده است. شاید میراث «پیشگامان اجدادی» بود. پیشگامانی که وقتی بچه بود، پدرش، سرش را از حماسه‌های آنان پر می‌کرد. اجداد پیشگام، آیا می‌شد به آنان افتخار کرد. به آن کثافت‌هایی که ابتدا همه سرخپوستان را نابود کردند و به این هم اکتفا نکردند و آمریکا را ساختند. شاید هم یک عارضه روانی بود، یادگاری از دوران کودکی؟ دورانی که برای گاری کوپر نامه می‌نوشت تا به او بگوید، خیلی دوست دارد گاوچران بشود. بوگ به این حالت اسمی داده بود. «عقب مانده». این اسم را به کسی داده بود که به تازگی در کاخ سفید نشان شجاعت گرفته بود. «عقب مانده» یا چیزی در این ردیف. در هر حال خودش هم برای آن که از قافله عقب نماند و صاحب مدال شود، مرتکب حماقت شد.

— دختره قبول کرد، ولی من میگم نه! والسلام.

و بلافاصله فهمید چه اشتباهی مرتکب شده است. چون آنز کثافت، حال تعجب به خود گرفته بود. به خصوص آدم‌هایی مثل آنز را نباید به تعجب انداخت. وقتی آن‌ها را به تعجب می‌اندازید معنایش این است که می‌توانید آنان را به تعجب وادارید و آنان چنین چیزی را نمی‌پسندند.

— بسیار خوب، باشه.

لنی اسکی‌هایش را برداشت.

— پس خدا حافظ.

— باشه، حالا که تو میگی نه، زیاد مهم نیست. چون منظورت اینه که بعله.

آقای جونز منظورش اینه که بعله، مگه نه؟

لنی هشیار شد. بله هشیار شد. واژه دیگری ندارد. رؤیای کوچکی در سر داشت گمان می‌کرد، تافته جدا بافته‌ای است. مانند کسانی که برای چیزی یا علیه چیزی خود را به کشتن می‌دهند. جزو آدم خوب‌هایی است که همیشه در پایان داستان پیروزی می‌شوند. عکس کوپر را باید هرچه زودتر توی خاک کروه می‌انداخت. دور دختره و بقیه چیزها را هم قلم می‌کشید. به خاطر چی؟ به خاطر یک تی‌تیش مامانی که حاضر نبود اصول اخلاقی خود را فدا کند. دختره با تمام سادگی ظاهرش، خطرناک بود. می‌توانست بی‌خیالی او را نابود کند و بعد نوبت به «نپرسید کشورتان چه کاری می‌تواند برایتان انجام دهد، بلکه پپرسید، شما چه کاری می‌توانید برای کشورتان انجام دهید» — می‌رسید. نزدیک بود توی تله بیفتد. خنده‌اش گرفت.

— راستی آنزی تو چیزی در مورد «رؤیای آمریکایی» شنیدی؟ پیروزی شرافت در آخر کار، ممنوعت را دوست بدار و از این جور زرت و پرت‌ها...؟ حرف‌های صدمن چندر قاز و لنگ در هوای مخالف با همرنگ جماعت شدن؟ حتماً چیزهایی به گوش‌هات خورده، شکل رنگی شو هم توی فیلم‌ها دیدی.

— ببین لنی، آره یسانه؟ هیچ اجباری هم نداری. اگه دلت می‌خواود

بمیری، مختاری.

- داشتتم برات توضیح می‌دادم. وقتی شماها وارد شدین، داشتتم خواب می‌دیدم، حواسم به جای دیگه بود.
- بهتر شد. حالا بیدار شدی؟
- بیدار بیدار، آنری. این فیلم‌هایی که آدم توی بچگی می‌بینه، خیلی عجیبه، مگه میشه از شرشون خلاص شد.

## فصل ۹

کلاه قرمزی بهترین رستوران شهر بود. تمام کسانی که از ۱۹۲۸ مشتری دائمی آن بودند، هنوز پاتوقشان همان جا بود. کافی بود. آدم پا به داخل آن بگذارد، تا بلافاصله احساس کند «سه تفنگدار» جام دیویس را برای فرانسه حفظ خواهند کرد. تابلوهای وان دونگین روی دیوارها، یادآور دوران خوشی بودند که هیچ کس ترسی نه از تورم و تنزل پول داشت و نه جنگ. فضایی بی نهایت امن و اندکی پرهیاهو، البته تا حد اعتدال، برای یادآوری آن چه در آسمان و بالکان می گذشت. خورشید در امپراتوری بریتانیا هرگز غروب نمی کرد. پرطرفدارترین نویسنده، پیتی گریلی بود که در کتابش با عنوان کوکابین، شرح زندگی زن بیوه تسلی ناپذیر ولی گیج و منگی را روایت کرده بود که در روی میز تحریرش خاکستردان محتوی خاکستر معشوقش را حفظ کرده بود و مرکب نامه عشق جدید زندگیش را با خاکستر معشوق اول خشک می کرد. امروزه داستان به گونه دیگری روایت می شد: زن خاکسترها را به خانه خویش می برد، آن را درون یک مساعت شنی می ریخت و می گفت: «حالا کار کن کثافت». داستان حال و هوای آمپوزادیسم به خود گرفته بود، خانم الزا اثر اشنیتز خودکشی می کرد، چون برای نجات پدرش از ورشکستگی، جلوی بانکدارها لخت شده بود. اگر امروز بود، خیلی راحت

می رفت با تک تک آن ها سر و سری به هم می زد و ننگ برهنه شدن را به خود هموار نمی کرد. بیماری سل هنوز یک بیماری سوء تغذیه نبود، بلکه ضعف روحی به حساب می آمد. از سیفلیسی ها مراقبت می شد ولی از دوا و درمان خبری نبود. برعکس امروز که آن را معالجه می کنند ولی هیچ کس مراقبت نمی کند. آمارها وحشتناک نبودند، تورم جمعیت وجود نداشت. سیاهپوست های آمریکا بهترین مزقونچی های جاز بودند، سرخوش و شنگول و شاد، جولان می دادند و به همه «بله قربان» تحویل می دادند. برلین شهری چنان منحط بود که افراد می توانستند در آن با هم باشند، بدون آن که بدانند طرفشان کیست. آدم ها در برزخی میان کابینه دکتر کالینگاری و وصیت نامه مایوز قرار داشتند، ولی همه بر این باور بودند که تمام این ها فیلم سینمایی است. در آشویتس و بریستول بهترین زاکوسکی ها ارائه می شد. دوگل آثار موراس را مطالعه می کرد و به فکر «جنگ برق آسای» ژنرال های آلمانی علیه فرانسه بود. شاهزادگان مدیوانی Mdivani با ثروتمندترین زنان ایالات متحده ازدواج می کردند و پیکاسو هنوز یک نقاش منفور بود. کتاب راهنمای توریستی میشلن، یک بیستروی کوچک دوستاره در اواردور واقع در جنب کلیسا را توصیه می کرد. جنگ داخلی اسپانیا با آن مناظر شگفت انگیز و فضای غمبار گاوی بازی هایش، هنوز جرقه ای به مغزها نزده بود. تنها چیزی که دنیا کم داشت، یک شاعر تیرباران شده بود: گلوسیا لورکا که هنوز نفس می کشید. شایع بود، نسل جوان و موطلائی انگلیسی. این نسل جنگ آینده بریتانیا، نسلی فاسد است. مردم هنوز چیزی در مورد فواید اینتلیجنت سرویس بورژوازی نمی دانستند. مورس دوکبرا با نوشتن مادنای خوابگاه ها، اسم و رسمی به هم می زد و پیتز فونده با تألیف هیسپانو کورکورانه پشت سر او حرکت می کرد. هنوز کلاه قرمزی تمام این ها را شامل می شد و جس که رساله پی.اچ. تی خود را در مورد وقایع پیش از جنگ آماده می کرد، هر بار این احساس را داشت که سرانجام با اشتباهی روبه رو می شود که در مقابل واقعیت، یک بند انگشت عقب نمی نشینند، خیالشان راحت است و فقط خیاطشان را عوض می کنند. خانم های سطح بالا از

بستن لوله رجم و میزان کالری غذاها صحبت می کردند و چهره های معطر و پرچین و چروکشان را زیر قوس و قرح لوازم آرایش هلنا روینشتاین و الیزابت آردن می پوشاندند. سردمداران بازار مشترک، بانکدارهای سوئیسی و دیپلمات های آمریکایی، زیباترین دختران ژنو و میلان هم در آن جا پاتوق داشتند. منوی رستوران یک متر ارتفاع و شصت سانتیمتر عرض داشت تا خانم ها یواشکی با زدن عینک، بتوانند پشت آن، صورت غذا را مطالعه کنند و پیرچشمی شان پنهان بماند.

قیمت ها سرسام آور بودند و به همین لحاظ روی منو نوشته نمی شدند. صورت غذای روز مخصوص سرآشپز را آنسلم، مشهورترین خطاط اروپا با دست می نوشت. دیپلمات های کشورهای دموکراتیک توده ای، هرگز پا به این رستوران نمی گذاشتند، برای روحیه شان هیچ خوب نبود، چون متوجه می شدند چقدر از قافله عقب اند. جس با چند تن از کسانی که همیشه در محل پلاس بودند، سلام و تعارفی کرد و برای آن که درگیر و راجی های معمول آنان نشود، با ظرافتی زنانه بند کیف دستی اش را دور میچ انداخت و دلگیر از این احساس که دو سال از مد لباس طرح شانل اش گذشته بود، دنبال سرپیشخدمت ایتالیایی رستوران راه افتاد که می گفتند سرپیشخدمت موسولینی بوده، یا موسولینی پیشخدمت او بوده است. در هر حال چه اهمیتی داشت؟ مسأله فقط جنبه تاریخی داشت.

— حالتان چطور است دوشیزه داناها؟ خیلی کم پیدا شده اید؟

— به کلی آس و پاس شده ایم، آلبرتو. حتماً خودتان اطلاع دارید.

چنین اعترافی در چنین محلی کار بسیار شیکی بود. دل و جرأت زیادی می خواست. این اعتراف اراده آهنینی می طلبید. سرپیشخدمت مؤدبانه لبخند زد. در حال حاضر مجبور بود پاسخی بدهد، در غیر این صورت، چنین برداشت می شد که موضوع حقیقت دارد. البته می دانست که حقیقت دارد. ولی این بار آلبرتو او را متعجب کرد. نگاهش روی تمام مشتریان چرخاند. نگاهی از صمیم قلب که در آن تمام قوانین جاذبه خوانده می شد.

— دوشیزه داناهاو، کمر تمام کسانی که این جا هستند، زیر بار قرض شکسته است... همه شان گرفتارتر از شما هستند. راستی، دوشیزه داناهاو شما می دانستید...

لبخندی زد و ادامه داد:

— امیدوارم همه شان مجبور به پرداخت بدهی هایشان نشوند. تاپوخان بیچاره را یادتان هست دوشیزه داناهاو؟ آن قصرهای هزار و یک شب، ثروت چند میلیاردی... بنده خدا مجبور شد تمام دار و ندارش را بدهد. حتی جسدش قابل شناسایی نبود. از این طرف بفرمایید دوشیزه داناهاو.

پدرش برای استقبال از جا بلند شد. از دور، خوش قیافه ترین مشتری رستوران به نظر می آمد. همیشه هم در همه جا همین طور بود.  
— می ترسیدم پیغام به دست نرسیده باشد.

— تازه چه خبر؟

پدرش با دقت، روزنامه ژنو را تا کرد و عینکش را از چشم برداشت.  
— خبرهای خوبی نیست عزیزم. مسوزان لنگلن در مسابقه نهایی تنیس ویمبلدون برنده شده و براین نطق بسیار خوبی در سازمان ملل کرده است.  
— هرکی هرچی میخواد پشت سر موسولینی بگه ولی مردم اونو می پرستن، می خوانش، همین و بس. چیزی که به حساب میاد مردمند.  
— در هر حال، میلیتاریسم آلمان دیگه قد علم نمی کنه.

— ادوارد هریو حق داره. تهدید واقعی برای صلح، انزو واطلی آمریکاست. این رویه ایالات متحده که اصرار داره، خودشو وارد امور دنیا نکنه، خودخواهی محضه. یه خودخواهی محض که تمام دنیا رو، ضد آمریکایی می کنه.  
— تروتسکی، ارباب بلامنازع مسکو شده، سفرای تمام کشورها در این مورد، اتفاق نظر دارن. استالین هیچ شانس نداره. تروتسکی یه روشنفکر خطرناکه و استالین یه دهاتی گرجی محتاط و موذی. اگه اون روی کار بیاد، دست کم سروکار با یه آدم عاقل و فهمیده می افته... خُب، دیگه چه خبر؟

— به کاری به من پیشنهاد شده.

قضیه به قدری غیر قابل هضم بود که هر دو، زیر خنده زدند. در سرِ میزِ مجاور، گتولیو وارگلس، سفیر سابقِ برزیل به سفیر جاودانی رومانی در ژنو که همیشه رنگ عوض می کرد ولی همیشه در همه جا شناخته می شد، می گفت:

— نه عزیز من، شما هرگز نمی توانید نظر من رو عوض کنید. آلمان در ۱۹۳۸ آمادگی نداشت. من در این مورد اطلاعات دست اولی داشتم و این اطلاعات رو همان موقع در اختیار دولت متبوعم گذاشتم.

— صدای فش، فشی به گوش رسید و متعاقب آن، بوی لیکور شیرینی فضا را پر کرد. آلبرتو بود که داشت کرب سوزت خود را به نمایش می گذاشت.

— حالا چه کاری هست؟

— ... من قبول کردم.

— به خورده... عجولانه نیست؟ منظورم اینه که تو تازه حالت جا او مده. چه نوع کاری هست؟

— صادرات - واردات. همیشه صادرات و واردات. مدیریت. همهٔ مخارج پرداخت میشه.

— حالا قراره چی بفروشی؟

— سبزیجات منجمد.

جس ناباورانه نگاهش کرد.

— سبزیجات...

— ... منجمد. مقدار زیادی «اندیو» نخود فرنگی هم جزو شه، فکر می کنم

هویج هم باشه و... چی بود... آهان شنگ.

— شنگ؟

پوشت اش را از جیب بیرون آورد و عرق پیشانی اش را پاک کرد.

— راستش هول ورم داشت. نتونستم راستشو بگم. نتونستم بگم هیچ وقت

سروکاری با سبزیجات منجمد نداشتم. البته میتونم به سالاد اندیو درست کنم،



حتی به فرمول عالی برای درست کردن این سالاد دارم. اما چیزی که از شما سر درنمایم، طرز آب کردن یخ این سبزی هاست. به نظر تو باید چیکار کنم؟ سبزی رو از جعبه درآرم بذارم روی اجاق گاز یا باید به کار دیگه کرد؟  
جس حوصله خنده و شوخی نداشت.

— مسلماً نباید قبول کنی.

برق شوخی و شیطننت از چشم های پیرمرد، پرید.

— اصلاً حرف شو زن جس. میخوام با واقعیت روبه روبشم. حتی اگر این حقیقت شکل سبزیجات منجمد به خود گرفته باشه. تو هم میتونی تحصیلاتت رو همین جا تموم کنی.

— نباید قبول کنی.

پیرمرد مشوش به نظر می آمد. شاید جس بیش از حد خشونت چاشنی صدایش کرده بود. همان لحن مادرش را داشت.

— معذرت میخوام.

— جس، داری تعصب نشون میدی یا چی؟ من یه فروشنده خوب سبزیجات منجمد میشم. البته اول باید یخ خودم وابره.

— این شرکت سوئسی یه؟

— خیلی زیادی هم سوئسیه. شرکت کاسپر و بن.

جس در جا خشکش زد.

— او ناکه بمب ناپالم میسازن.

پیرمرد واقعاً تعجب کرد.

— چی میگی؟

— کاسپر و بن ناپالم میسازن. اصلاً مجوزش مال سوئسی هاست. ما توی ویتنام از شون استفاده می کنیم. پس این سبزیجات منجمد تو، ناپالمه.

— جس، بهت اطمینان میدم، ناپالم هایی که ما در ویتنام به کار می بریم، صد درصد ساخت خود مونه. صد درصد آمریکایی، خیالت کاملاً راحت باشه.

بعدها، خیلی بعد، باید این پرمش برای جس پیش می آمد که چرا این نام کاسپر و بن از دهان پدرش پریده بود. شاید پرمش های متعدد خودش او را دستپاچه کرده بود، چون نمی توانست صادقانه دروغ بگوید.

— آئن... جریان چیه؟

— حتماً اسمو اشتباه شنیدم. آخه کلی پیشنهاد بهم شده... صبر کن. صبر کن.

جیب هایش را جست و جو کرد.

— یه کارت ویزیت به من داده بودن. ایناهاش.

کلر بلوش و یک شماره تلفن.

— این کارت ویزیت مدیرشون در این جاست.

— قاچاق اسلحه و از این حرف ها؟

— نه بابا، اصلاً. سبزیجات یخزده، کاملاً منجمد، به هیچ وجه هم منفجر نمیشن.

— در هر حال، نباید قبول کنی مناسب تو نیست. البته بله، بله میدونم. دارم گنده تر از دهنم حرف می زنم... آخه نمی خوام سروکارت به فروش نخودفرنگی بکشه. وقت داری دنبال کار دیگه ای باشی... منم برای خودم کاری پیدا کردم. پدرش ابروها را بالا برد و گفت:

— حالا نوبت منه. چه جور کاری؟

قاچاق طلا و ارز از فرانسه به سوئیس. در فرانسه قانونی به نام کنترل مبادلات ارزی و فرار سرمایه ها وجود دارد. سرمایه، یکی از اصول اصلی نظریه دکارت است. بنابراین دارم به فرار سرمایه فکر می کنم.

جس شانه ها را بالا انداخت و مشغول بازی کردن بایک خوشه انگور شد.

— همون صادرات و واردات. بیکن دورف، سفارشمو کرده. پول خوبی هم

میدن. یه کار نیمه وخته. راستی نمره سیاسی ماشین مونو باید فوراً تحویل بدیم؟

— نه به این زودی. تا صدور حکم رسمی، میتونیم نیگرش داریم. چند

هفته ای طول می کشه.

جس در این فکر بود که پنج راه، ده راه، هر قدر که بخوان و پول بدن. باغیگری مؤمنانه و بی فایده دیگه بسه. کمی همرنگ جماعت شدن هم بد نیست. به روش خودشون باهاشون بازی می کنیم. برای پرداخت بدهی هامون، یکی دو روز کافیه. من که وقت کافی برای عوض کردن دنیا ندارم. از طرفی دنیا برای همین وجودم رو پراز تنفر کرده که این تنفر به من اجازه بده بدون احساس گناه، جزئی از خودش باشم. وقتی آدم کاملاً احساس کنه که نمیتونه در جامعه دیگه ای جز این جامعه زندگی کنه، چون همین جامعه تمام احتیاجاتش رو به وجود آورده و تنها تلاش بر آوردن احتیاج هاست، اول باید بتونه خودشو فدا کنه که کار من نیست. مجلات اسکپرس، ال و نوول لويسرواتور [همگی مجلات مُد]، جامعه مصرفی، دکوراسیون داخلی، بالاترین سطح زندگی و رفاه مادی، و بعد کسب حیثیت در هلوفا اعتراض جنبه یک اثری هنری رو داره. بعضی ها رؤیاهایی در مغزشون پرورش میدن ولی واقعیت یه چیز دیگه است. واقعیت اینه که من یه جوجه بورژوازی آمریکایی ام، با تمایلات زن سالاری و به کلی ناتوان از ریختن بنزین روی خود و خودسوزی در یک میدان عمومی. کاری که اخیراً دو دانشجوی آمریکایی انجام دادند و در توان من نیست. چون پیش از خودسوزی، دنبال اینم که برای این مراسم چه لباسی بپوشم بهتره. در بیست سالگی شاید این موضوع مهم نباشه، ولی دست کم برای روشن دیدن قضایا باید سعی کرد و از مسخره بازی دست کشید. من حتی نمیدونم آیا واقعاً عاشق اون پسره شدم یا نه. شاید فقط باهاش بودم و زهد و تقوای آمریکایی ام دنبال عذر و بهانه میگرده. از این بدتر، شاید سعی می کنم برای نجات آلن و جس دانا هو، این پدر و دختر ورشکسته، از این پسرک خیلی خوشگل بیچاره استفاده کنم. در هر حال من یکی اهل گریه کردن نیستم، به خصوص توی این رستوران. انتقاد از خود در کلاه قرمزی فقط از من برمیاد. راستش دیگه خسته شدم، زیادی هم جونم به لب رسیده.

پیرمرد دستان او را در دست گرفته بود.

—اوه آلن، آلن، چه کار میشه کرد وقتی مشکلات واقعی مشکلات دیگرانه؟

— دخترکم، جواب من، خیلی، خیلی واضح. من تازه سم زدایی کردم.

— این ترازدي پوچی، اصلاً وجود ندارد؟

— به روزی خودت گفتی: چخوف...

— «کاملاً درگیر و گرفتار در دام یک سیستم حکومتی و به کلی ناتوان از

زندگی کردن در فضایی بیرون از این سیستم، انسان را به عصیان وامی دارد...» در

هر حال تو که منظورت این نیست که یک تقدیر جمعی وجود دارد؟ پس چی؟

سوءاستفاده از اطلاع رسانی؟ از تبلیغات رسانه‌ای؟ در هر صورت وقتی

انسان‌های تمام دنیا یک فاجعه و مصیبت را تشکیل میدن، کار به یک حاملگی

مصنوعی ختم میشه. آیا چیزی تحقیرکننده تر از این وجود دارد که انسان کم کم به

ویتنام، وضعیت سیاهپوست‌ها، بمب و کینه و نفرت‌ها شک پیدا کنه؟ و اونقدر

شک کنه که عقایدش عوض بشه؟ بانوبلاندیش و ارکیده‌هایش. آلن،

ها را کیری‌هایی هست که ناکام می‌مونه.

جس در کنار پدرش بود. بعضی‌ها به آنها نگاه می‌کردند. نباید فراموش

می‌شد که این رستوران، حال و هوای سال‌های دور را داشت. همیشه به جس

می‌گفتند: «جس، شما پدرتان را خیلی دوست دارید.» و این را با لحن کنایه آمیزی

می‌گفتند، لحنی که در گذشته نوفل کووارد باب کرده و هدف از آن تحقیر واقعیت

دشمن از روی بی‌عقلی بود. تفاوت عمده میان آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها در این

است که احساس پوچی برای آمریکایی‌ها مایه نگرانی است ولی برای انگلیسی‌ها

سرچشمه فیاض رفاه و روشنفکری. ولی چه اهمیتی داشت؟ مرد میانسال،

خوش قیافه و جذاب و موخاکستری با آن چشمان تیره و متبسم‌اش به او نگاه

می‌کرد و این احساس را داشت که دخترش با خود کلنجار می‌رود تا چیزی به

او بگوید.

— چی شده جس؟ حقیقت ماجرا چیه؟

— هیچی، کم عقلی. بایه یارویی بودم.

پیرمرد کارد و چنگالش را روی میز گذاشت. گویی دنیا داشت روی سرش

خراب می شد.

— کی هست؟

— به اسکی باز وسط تابستون. به اسکی واز.

— اوه! یکی از اونا؟

— آره. یکی از اونا. آمریکایی، خوشگل مث ماه که جون میده واسه معاشرت.

یه ولگرد یه لاقبا. من قصدی نداشتم، همین جوری و تصادفی پیش اومد.

— البته گاه انتخاب دست خود آدم نیست.

— نه، انتخابی در کار نبود.

— حالا می شناسیش... خیلی وقته؟

— بیست و چهار ساعت. این قیافه روبه خودت بگیر. همیشه وضعیتی هست

که بیست و چهار ساعت بیشتر طول نمی کشه.

— فک و فامیل چی؟

— نمیدونم. اصلاً چیزی نمیدونم.

— بالاخره باید اسمی، آدرسی، چیزی ازش پرسیده باشی.

— گوش کن، راستش... لنی.

— لنی چی؟ اسم فامیل نداره؟

— جس سری تکان داد.

— خوب، پس جریان جدیده.

— خواهش می کنم دنباله شو بگیر.

— شوخی نمی کنم جس. اگه تو حتی به فکر نیفتادی که اسم فامیل شو پرسسی،

معلوم میشه، خیلی روت اثر گذاشته.

دلیلی برای گریه کردن وجود نداشت، واقعاً هیچ دلیلی نبود. دلایل واقعی را

دیگران داشتند. کافی بود، آدم به رادیو گوش بسپارد. همچنان که بینی اش در

دستمال بود، سعی کرد، لبخندی تحویل پدرش دهد.

— امیدوارم چیزی بین ما عوض نشده باشه.

— برعکس، جسی، من فقط از یه چیز متأسفم...

سرش را خم کرد و دست دخترش را بوسید.

— از چی؟

— متأسفم از این که خیلی دیر تو را درک کردم. همین.

— عشق و اشتیاق و مهربانی، چنان در وجود جس به غلیان آمد، که ناگهان

خودش از این احساسی که نسبت به لنی داشت، تعجب کرد.

— شاید بد نباشه این پسره رو به من معرفی کنی جس.

— مغولستان خارجی.

— بله؟

— اگه بهش بگم، میخوام تو رو به پدرم معرفی کنم. ممکنه به مغولستان

خارجی فرار کنه. فکر می کنه چنین جایی وجود داره.

— مغولستان خارجی؟ مغولستان خارجی که همین جاست، ما تویش هستیم.

ارکستر آهنگ ملایم خانم دستان را می بوسم را می نواخت. زیر عکس زوگ

شاه آلبانی هنگام ورود به ساختمان جامعه جهانی و در حالی که تیتو از او استقبال

می کرد، یکی از حاضران در مورد شاه کلرول و مادام لوپسکیو صحبت می کرد.

سفیر رومانی، این خروس بی محل که همه جا پلاس بود می گفت، در پاریس

دیگر حتی یک رستوران درجه یک وجود ندارد و درفش فاش کرب سوزت ها،

چیزی اطمینان بخش و جاودانی موج می زد.

— آئن، راستی این جوجه ماجراجوی آلمانی که در حال حاضر همه جا از اون

حرف می زنن کیه؟

— آدولف هیتلر. یه شاه دلچک که صاحبان صنایع آلمان برای ترساندن

شورش های کمونیست از ته انبار هاشون بیرون کشیدن. شیش ماه دیگه، فاش

می خوابه. تمام سفارتخونه ها در این مورد، اتفاق نظر دارن.

— پس آریستید برایان حق داره که میگه سلاح های تخریبی مدرن امکان

جنگ رو از بین برده.

—البته. مردم هم دیگه حاضر نیستن. بجنگن.

—اینو هم باید قبول کرد که نویسنده‌ها هم نقش مؤثری بازی کردن. رمان‌هایی مثل آتش، در غرب خبری نیست و چهار تفنگدار، یکبار برای همیشه، جنگ رو از اسطوره خالی کردن. ادبیات تلاش تاریخی عظیمی داشته. در دفتر طلایی رستوران کلاه قرمزی، مارکیز دو سوان به خط خویش نوشته بود: «باز هم به این جا خواهیم آمد. جایی بسیار مناسب، برای آن که مشاهده کنیم، دیگر جنگ و قحطی در دنیا وجود ندارد.»

## فصل ۱۰

در صبحی شیری - خاکستری رنگ که خورشید میان دمیدن و ندمیدن مردد مانده بود، در آن سوی حباب نورگیر قایق تفریحی، مرغان دریایی دیده می شدند که روی دریاچه، به این سو و آن سو می پریدند. صدای جیغ های تلخ و دیوانه وارشان به گوش می رسید. انسان همیشه تصور می کند که این پرندگان غم سنگینی در سینه دارند. در حالی که فریادهای آنان گویای هیچ چیز نیست، مطلقاً هیچ چیز. این روح و روان ماست که چنین تصویری را به وجود می آورد. در همه جا چیزهایی دیده می شود که وجود ندارند. آن چه می گذرد، در قلب ما انسان هاست و نوعی درون گرایی باعث می شود، از هر چیز برداشتی داشته باشیم: از مرغان دریایی، از آسمان، از باد از همه چیز. عرعر الاغی به گوشمان می خورد. الاغی است بسیار شاد و خوشحال، گویی تنها الاغ شاد و شنگول است. ولی ما به خودمان می گوئیم، خدای من، چقدر غمگین است و متأثر می شویم، در حالی که الاغ غمگین واقعی خودمان هستیم. اکنون هم داریم خودمان را جای مرغان دریایی می گذاریم. تمام جیغ و فریادهای جگر خراش آن ها به این دلیل است که در جایی، فاضلاب یک مستراح به دریاچه نشت کرده است و آنان دارند این مژده جانبخش را به دیگران بشارت می دهند. همه این ها، توهمات بصری است. البته



بصری نه، متوجه هستید که منظورم چیست. به عنوان مثال: شب هنگام تا قلّه شایدگ بالا می روید. ستاره ها را نگاه می کنید و احساس خوبی به شما دست می دهد و بلافاصله خود را نزدیک چیزی یا کسی احساس می کنید بعد دیگر گویی ستاره ها در آن جا نیستند. چیزی نیستند جز کارت پستال هایی که از ناکجاآباد فرستاده شده اند - این نور میلیون ها سال پیش از ستاره ها تابیده شده اند. پیشرفت های علمی این را به اثبات رسانده اند. روی اسکی ها - تکیه داده به باتوم هایتان، به بالا خیره می شوید، ولی آن بالا چیزی نیست، هرچه هست در درون شما می گذرد. علم، طپانچه مسخره ای است، با هر فشنگی پر می شود. بنگ، بنگ! دیگر چیزی نیست. آن وقت با خودتان کلنجار می روید. همه را به حرف درمی آورید: سکوت، آسمان و مرغان دریایی را.

لنی روی تختخواب دراز کشیده و دست هایش را پشت سر قلاب کرده بود. تختخواب کوچکی بود. برای دو نفر جا نداشت. به کلی در ناکجاآباد سیر می کرد، ناکجاآباد، بهترین جا برای سیر کردن. اما بالاخره از این ناکجاآباد، تشنه بازگشته بود. هریک از اعضای این یکی با عضو دیگری جا عوض کرده بود. بهترین موقعیت برای حرف زدن جس بود. این دختر، راه و رسم و زمان مناسب برای حرف زدن را می دانست. خیلی مشکل است دو نفر مدت ها با هم باشند و حرفی نزنند. باید چیزی برای گفتن می بود. ولی چیزها خودشان به تنهایی گویای همه چیز بودند و احتیاجی به کسی نداشتند. وقتی انسان کلمات را به صورت طرف مقابل پرتاب می کند، کارش شبیه مرغان دریایی است، تنها منظورشان این است که در جایی، فاضلاب نشست کرده است و از راهنمایی تان متشکرم. اولین بار بود که دختری به این خوبی با او حرف می زد، بدون آن که کلمه ای به زبان بیاورد. لنی همه این حرف ها را درک می کرد و برای آن که نشان دهد، حرف های او را می شنود و درک می کند، به آرامی موهای او را نوازش می کرد. باورکردنی نبود، موهایش مانند چیزی از طبیعت بودند و نه متعلق به سر یک انسان.

جس سرش روی شانه لنی بود. حالتی که میل دل کشیدن از همه چیز را در

انسان به وجود می آورد، دل کندن از هر چیز دیگر. منظور این که از این بهتر وضعیتی را نمی توان یافت. من این لحظات را به یاد خواهم داشت جس، حتی در زمستان، زمانی که برف واقعاً همه جا را پوشانده است. افسوس که تو و من جای دیگری با هم آشنا نشدیم. جایی دیگر، جایی متفاوت، نه مثل این جا. میدونی منظورم چیست، جس؟

— این مرغان دریایی چه جیغ های جگر خراشی می کشن.

— من وقتی بچه بودم، الاغی داشتم که همین طوری نعره می کشید. منظورم اینه که نعره های غم انگیزی داشت. دست آخر فهمیدم این خود منم که احمقانه عریده می کشم، نه اون.

— تو حیوانات رو دوست داری؟

— دوست داشتن یه خورده اغراقه. حیوونا با هم فرق دارن.

— چه فرقی با هم دارن؟

— مثلاً مثل تو و یه نفر دیگه. به خصوص سگ ها که باعث میشن فکر کنی که تا آخر عمر همرا تون می مونن، ولی گریه ها نه. یه وقتی یه گریه داشتم، از اون ناقلها. هروقت داشتم نازش می کردم یهو چنگولم می زد. دلش نمی خواست کسی بهش نزدیک بشه.

— اسم این گریه هه، لنی نبود؟

— یادم نیست اسمش چی بود. وقتی صاحبش شدم خیلی کوچیک بود، حتی نمی تونست روی پاهاش وایسه. خواستم اسم چارلی، پیترو بلا روش بذارم، ولی اصلاً قبول نکرد، تا صدش میزد، دُمشو سیخ می کرد و جیم می شد. میدونی، گریه ها اسم واقعی ندارن. به طرز عجیبی از هرچی اسم ه فرار می کنن.

— لنی؟

— بعله.

— چه کسی تو رو به این روز انداخته؟

— چی؟ چه وضعی؟ منظور تو نمی فهمم.

— بخشی از وجود تو مرده، ضایع شده.

ای کَلَه پدر... راحتی به ما نیومده، داشتیم صفای می‌کردیم‌ها!

— کسی کاری به من نکرده جس. تا حالا به کسی اجازه ندادم برای چنین کاری به من نزدیک بشه. مدت زیادی هم به جا بند نمیشم. مگر اون که کسی دور و ورم نباشه.  
— معلومه.

— در زومت به نفرو سراغ دارم که معتقده: «هیچی سر جاش نیست، باید دنیارو عوض کرد. همه باید دست به دست هم بدن و دنیارو عوض کنن.» ولی اگه همه بتونن دست به دست هم بدن، دیگه احتیاجی نیست دنیا عوض بشه. چون خود به خود عوض شده. تنها کاری که تو میتونی بکنی اینه که دنیای خودت رو عوض کنی، عوض کردن دنیای دیگران، کار تو نیست.

در آن سوی تمام این‌ها، مرز گمشده‌ای بود. روشن کردن یک آتش، زین کردن یک اسب، از پا در آوردن شکار خویش و ساختن یک سرپناه. تصمیم دیگری نمی‌شد گرفت، تمام تصمیمات قبلاً گرفته شده بود. آدم در خانه خودش نبود، در خانه دیگران بود. آن‌جا را اشغال می‌کرد و وارد مسیر می‌شد. زندگی دیگر جز یک ژتون نبود، شما ژتونی بودید که وارد دستگاه خودکار می‌شدید. یک سکه مخصوص چپاندن در دستگاه.

و این پسره چقدر خوشگل بود. ظرافت ترکیب صورت، موهای برّاق، با چانه‌ای محکم و چشمانی سبز پررنگ در زیر مژه‌هایی بلند که به آن‌ها حالت اسرارآمیزی می‌بخشیدند. وقتی می‌خندید مانند آن بود که گریه مشهورش ناگهان نامش را افشا کرده است.

— میدونی، آدم باید به چیزی در اون دور، دورها داشته باشه. مثلاً بالای کوه. در این صورت وقتی از اون بالا به دوردست‌ها نگاه می‌کنی، چیز دیگه‌ای می‌بینی. اما این‌جا، هر طرف رو که نگاه می‌کنی، هیچی نیست. همیشه همونه، حتی وقتی می‌گن چیز دیگه‌ایه.

— جای دیگه‌ای نیست.

— آفرین، جای دیگه‌ای نیست...

کمی تردید کرد و ادامه داد:

— ولی نه. به نفر بود که موفق شد، چارلی پارکر که به روز به خودش گفت، میرم به دنیای دیگه‌ای بسازم. رفت ترومپتش رو و برداشت و شروع کرد به مزقون زدن.

جس با خویشتن‌داری سعی کرد از نوازش موهای او خودداری کند، خصوصیت احساس مادرانه، تمایلات مادر سالاری داشت و خودش هم به خوبی این را می‌دانست.

— راستی لنی، تو خونواده‌ای، فک و فامیلی نداری؟

— شکر خدا نه.

— هیشکی؟ اصلاً؟

— نمیشه این طور گفت. مطمئنم اگه به کار آگاه خصوصی بگیرم، بالاخره مادرم رو به جایی پیدا می‌کنه. پدرم توی یکی از این کشورهایی که حتی وجود ندارن، خودشو به کشتن داد. منظورم اینه که چنین کشورهایی فقط وقتی موجودیت پیدا میکنند که بزنن همدیگه رو بکشن. پدر من در راه جغرافیا شهید شد.

و شروع کرد به خندیدن.

— مثلاً همین ویتنام رو در نظر بگیر. تا دیروز هیشکی نمیدونست کدوم جهنم دره‌ای‌ایه. اما امروز اسمش مثل بمب توی آمریکا ترکیده گُره هم همین طور. به روز قشنگ و آفتابی، مثل بچه آدم توی خونه تون نشستین، یهو به تیکه کاغذ براتون می‌رسه که بعله: پدرتون، یا پسر تون در گُره کشته شد. اونوقت میرید سراغ نقشه جغرافی. توی آمریکا مردم این جووری جغرافی یاد می‌گیرن. قبل از این احتیاجی به جغرافی نبود. وقتی توی تلویزیون شروع می‌کنن به تبلیغ جنسی که مارک فلان کشور رو داره. معنیش اینه که، به خصوص نباید چنین

جنسی رو خرید. حتی وقتش رسیده که فوراً باید از اون کشور فرار کرد. ولی پدر من توی ارتش بود، خودش دنبال درد سر می‌گشت.

—توی ویتنام کشته شد؟

—نه. از اونم بهتر. بهت که گفتم، توی یکی از اون جاهایی که قبلاً وجود نداشت. کائوس، تائوس، یه همچین چیزهایی.

—لائوس؟

—آره، آره همین. تو میدونی کجاس؟

—نه.

—منم نمی‌دونستم. اما الان میدونم. لائوس، همین. چند روز پیش خیلی زور زدم یادم بیاد، اما نتونستم. فکر می‌کنم تو یه پدری هم داری.

—بله.

—... و اوضاع جوره؟

—بد نیست.

لنی سکوت کرده و به سقف خیره شده بود.

—اون روی مین رقت. همه‌جاش مین‌گذاری شده.

جس او را در آغوش فشرد ولی لنی جدی و خشک باقی ماند.

—نصف، نصف. شیش هزار دلار مال تو، شیش هزار تا مال من. بعدش، نخود نخود، هرکی میره پی کارش. اصلاً هم ناراحت نباش، من از اونایی نیستم که

آویزون کسی بشم. تو دیگه منو نمی‌بینی.

—من هنوز آمادگی کامل ندارم، لنی.

—در مورد پول میگی؟

—نه این که دیگه تو رو نبینم.

لنی به آرامی خندید.

—به چی می‌خندی؟

—به این که نمی‌تونم.

— چی چی رو نمی تونی؟

— بعضی وقت ها دلم میخواد بگم: جس دوست دارم، ولی نمی تونم. احساس می کنم همه دور هم جمع شدن و به من میگن داری دروغ میگی. درست مثل وعده های انتخاباتی.

— لنی، این دوست دارمو، مخصوصاً به من یکی نگو.

— خطری نداره. این جمله هم تله عجیب و غریبه. همیشه به نفر دیگه از طرف آدم حرف میزنه. حتی وقتی از دهن ما درمیاد.

— راستی میدونستی به نظریه هست که میگه: ما نمیتونیم بگیم خودمون فکر می کنیم. ظاهراً ما خودمون تفکریم.

— هی، هی! همین رو کم داشتیم. همه میخوان صاحب آدم بشن. من خودم فکر کنم، هان؟ خوشبختانه این وصله ها به من نمی چسبه. من میتونم اصلاً فکر نکنم. نمیذارم بندازم توی تله.

— اینو بهش میگن پوچ گرایی لنی.

— این دیگه چه قرطی بازی جدیدیه؟ نه نمیخواد برام توضیح بدی، اصلاً نمیخوام بدونم. هیچ دلم نمی خواد... چی بود؟ آهان، این که فکر باشم. آره همین. و با چشمانی باز و بی حرکت، سرش را به عقب انداخت.

— رؤیای شیرین آمریکایی: حاکمیت خداوند، خانواده و فرد گرایی مفقود شده، از یابنده تقاضا می شود در صورت امکان آن را بازگرداند و در عوض اراضی بکر غرب را پاداش بگیرد. انقلابیون، خفقون.

— منظورت چیه؟

— هیچی. دارم برای هرالد تریبون به آگهی کوچیک تنظیم می کنم. من دوست دارم لنی.

— منم همین طور، دوست دارم جس. هیچ وقت زنی رو به اندازه تو دوست نداشتم جس.

— حالا او نا این جان؟ می دونی، وقتی کسی میگه دوست دارم، مثل اینه که

همه جمع شدن و میگویند دروغ میگی... حالا همشون این جا جمع شدن؟

— کسی این جا نیست، غیر از من و تو. دوستت دارم.

— ولی تو که میخوای منو بذاری بری.

— وقتی آدم بیست سالش باشه، توقع داری چیکار کنه؟ تو خودت تا حالا

چنین چیزی دیدی؟ حتی توی فیلم های سینمایی هم جرأت نمی کنن چنین چیزی نشون بدن.

— میشه آدم سعی کنه. هر چیزی یه دفعه اولی داره.

اکنون داشت گریه می کرد، نه با صدای بلند، بلکه به میزان کافی تا کاملاً لحن فریادهای ناامیدانه و غیر قابل تحمل مرغان دریایی را به صدایش بدهد. لنی در دل می گفت: خدای من، دیگه چه کاری از دستم برمیاد؟ مؤدب نبودم، که بودم؟ هی دروغ میگویم، ولی نه، هرچی دروغ میگویم بازم بس نیست. آخه این دخترها، چه مرگشونه؟ حتی کارشون انسانی نیست. کسی حق نداره آدمو مجبور کنه اونقدر دروغ سرهم کنه تا رکورد دروغگویی رو بشکنه و مدال بگیره، گور پدر مدال. مدال به چه دردم میخوره؟ من که واسه افتخار خودمو جرّ نمی دم. گفتم دوستت دارم، دوستم دارم. حالا باید چیکار کنم؟ خودمو سروه از سقف آویزون کنم؟ اصلاً اون چی تصور می کرد؟ تصور می کرد من نمیدونم عشق چیه، واقعیت چیه؟ اول عشق و واقعیت و بعد بقیه قضایا همینه. ولی این که سقط شده. به قول زیس کبیر، در یکی از جملات قصار کذایی اش موسوم به سامورایی یا کامیکاز یا همون خرمهره های ملقب به درّ شاهوارش که معرف حضورتان هست: «هیچ وقت دیوانه وار عاشق زنی نشوید مگر وقتی که زن و بچه داشته باشید. بعد از زن و بچه دار شدن، هر قدر خواستید عاشق شوید. حتی این یک توصیه است، حتماً این کار را بکنید. این اقدام به شما کمک می کند تا آسان تر زن و بچه هایتان را رها کنید و بروید پی کارتان.» ولی برای یکبار هم که شده، حتی زیس کبیر هم با این خرمهره هایش، دردی را از او درمان نمی کرد. جس را محکم در آغوش فشرد و کم کم به این فکر افتاد که آنز کثافت از او سوء استفاده کرده و حق او را درست

نپرداخته است. شش هزار دلار در مقابل آن چه ممکن بود به سرش بیاید، چیزی نبود. اگر واقعاً عاشق این دختر می شد، حتی یک میلیون دلار هم کم بود. چون زندگیش به گند کشیده می شد. حتی دیگر نمی توانست، درست و حسابی به او دروغ بگوید. به او می گفت دوستت دارم جس، همه عمر دوستت خواهم داشت، بدون تو زنده نخواهم ماند و همه این ها، نه به دروغ، اصلاً، بلکه واقعی، کاملاً واقعی. با این حال، بعضی از دروغ هایش، در اثبات آن از دهانش بیرون آمد، حتی وقتی گفت: «جس، عزیزم، هیچ گاه چنین خوشبختی بی را باور نمی کردم.» ولی این دروغ هم، صد درصد دروغ نبود. خودش هم به چیزی که گفته بود، باور داشت، از واقعیت سرچشمه می گرفت، صد درصد راست بود. حتی فریادهای مرغان دریایی هم واقعیت داشتند: جیغ های جگر خراش و ناامیدانه. حتی تصور نمی شد مرغان دریایی فریاد می زنند، بلکه خودش بود که از درون شیون می زد. مسأله روحی روانی بود، یک ماداگاسکار واقعی، چیزی در این ردیف.



## فصل ۱۱

لوپوتون روژ Le Bouton Rouge مرکز ستاد مبارزه با سلاح های هسته ای در ژنو بود و بهترین قهوه اسپرسوهای، ایالت را تقدیم مشتریان می کرد. یک دیسکونک و یک کتابخانه هم داشت که گوشه ای از آن به کتاب های مربوط به ویتنام و تبعیض نژادی در ایالات متحده، اختصاص یافته بود. حتی به تازگی جایزه بهترین پاتوق را از مجله سیاسی وُود گرفته بود. حدود پنجاه متر مربع وسعت داشت و موقعیت مناسبی برای مشتریان بود که فشرده تر و مهربانه تر کنار هم بنشینند. در گوشه ای دستگاه موزیک سکه ای و یک دستگاه تلکس هم تعبیه شده بود که اخبار هر ثانیه را دریافت می کرد و هرکس می توانست با توجه به آن، تصمیمات لازم را برای خود بگیرد و دست به کار شود. مانند بعضی از داروخانه ها، شبانه روزی بود و همه می توانستند در هر ساعتی از شبانه روز وارد آن شوند و آخرین اعلامیه را پیش از رفتن به خانه، امضا کنند. تشکیلاتش شباهت زیادی به آسایشگاه های گمنام ترک اعتیاد داشت و افراد می توانستند مطمئن باشند که روحیه شان تقویت می شود و می توانند تا حدودی مشکلات شخصی خود را به فراموشی بسپارند. چون با غوطه ور شدن در فضایی فاجعه بار در سطح جهانی و حتی کیهانی آن هم تا این میزان گسترده، ناراحتی های شخصی مجبور

بودند، جای خود را به زمینه‌ای دیگر بدهند و احساس بهتری پیدا شود. شما وقتی آخرین خبرها را می‌شنیدید - آدمکشی‌ها و فجایع بی‌نام - کمتر به خود فکر می‌کردید و همین امر، به نوعی روحیه‌تان را تقویت می‌کرد. چنان فضایی از فجایع و درگیری‌های مسلحانه و سیلاب‌های برزیل بر پوتون روژ حاکم بود که انسان بلافاصله تمام مشکلات شخصی‌اش را از یاد می‌برد و با دق و دلی ختالی کرده از آن بیرون می‌آمد.

صاحب محل پوچینی روسی، عضو اسبق بریگادهای بین‌المللی، با آن قیافه بی‌نهایت غمزده و هاله‌ای از شکست در اطراف سر، مهر تأییدی واقعی بر فضای رستوران می‌زد. انسان را یاد اشتباهات، ضعف‌ها و حرص و آزهای نسل گذشته می‌انداخت. شاید یک روز هم، حتی نزدیک‌تر از آن که جرأت فکر کردن به آن باشد، تمام این جوانانی که با مشت‌های گره‌کرده در اطراف جس دیده می‌شدند، دیگر فریاد ناتوانی مشت‌ها را سر نمی‌دادند. عصر فترت یا عصر انتقالی بود. عصری که در آن، طنز تلخ بروس یا مورسال Mort Sahl، وحشیانه زمین را برای رژه‌های آینده لگدکوب می‌کردند و لبخند استهزاآمیز، پلی میان آرمان‌گرایی و جنبش می‌زد. در کنار بار، آلن روسی که خود را «ادی‌تور اعلامیه‌ها» می‌نامید، آخرین خلافت خود را نمایش می‌داد: روی یک اعلامیه کمک‌های اولیه که تنفس مصنوعی دهان به دهان را تعلیم می‌داد، جای کلمات «اقدامات نجات‌بخش را بیاموزید» را به «اقدامات نابودکننده» داده بود. شایع بود که جوانان «ادا و اصول درمی‌آورند، همین و بس.» ولی شاید همین ادا و اصول‌ها نیز به نوعی یک قدرت‌نمایی بودند. بوستون و گنلوق و دوقلوهای که در درس جامعه‌شناسی با جس همکلاسی بودند، به سخنان گلول‌بوهم گوش می‌کردند که رابط دانشجویان عضو حزب ناسیونالیست برلین غربی بود. چهره سرخ و سفید و ملایم کارل، در زیر ریش طلایی و آشفته‌ای پنهان شده بود که گویی از کادر عکس بیرون زده است.

— از همان لحظه‌ای که می‌گویید کدام کمونیسم؟ دارید اخلال می‌کنید، به

عبارتی دارید تفرقه به وجود می آورید، یا اگر بگویید، جامعه مارکسیست اشکال متعددی دارد، معنی این است که مارکس نمی دانسته در چه مسیری گام برمی دارد و اینکه مارکسیسم یک مکتب علمی ثابت و پایدار نیست. من با طرفداران بازنگری و اصلاحات، مخالفم، چون با اخلال مخالفم، با تفرقه مخالفم.

یکی از کسانی که سر میزی پنهان در پشت گروه دانشجویان روی دستگاه تلکس خم شده بود گفت: «جوجه فاشیست». دستگاه خودکار موزیک، قطعه ای از داورویک را پخش می کرد. جس در این فکر بود که این قطعه تمام ابهتش را مدیون ساکسفون اش است. اگر ساز پل دسموند از این موسیقی حذف شود، کل گروه داورویک از بین رفته است. تمامی یکی از دیوارها، با تصویر بسیار زیبایی از شاهکار بمب اتمی پوشیده شده بود.

... من که میگویم دانشجویان فرانسوی، دست و پا چلفتی اند و جریزه ای ندارند. به مثقال کثافت توی شیکمشون نیست، اونوقت میخوان به تخت اسکندر برین. روی اونا هیچ حسابی نمیشه کرد. اگه فکر می کنین از شون کاری برمید، کور خوندین. بخار از گه بلند میشه ولی از اوانا نه!

... اما موافقم، باید این هاله تقدس دور سر طبقه پرولتاریا رو برداشت. دارن از این جماعت به فرقه عرفانی درست می کنن. بوی اسپند و کندر به دماغ می خوره. پس بهتره همون لپ های گل گلی و دندون های واقعی شونو به شون پس بدیم. وقتی فاژون یا والفک رو شه از خلق حرف می زنن، دیگه بوی عرق کارگر و کشاورز به مشام نمی رسه، بوی کباب بزه قربونی عید فصح میاد. آدم عفش می گیره. به همین ترتیب هم از دوستان ناپدید شده ما حرف می زنن. تا حالا شنیدین زنی از میان توده مردم، موقع حرف زدن از توده هاین و مین نکنه؟ زن های سطح بالا، همچین درباره «توده مردم» حرف می زنن که گویی دارن از عشق افلاطونی شون می نالن. تهوع آورده. عصر و زمونه ای که در آن هنوز میشد با جرأت و بالحنی غرورآمیز گفت: «من فرزند خلق ام» عصر بورژوازی - پارم بود.

امروزه هر بدکاره‌ای شده بانوی خیرخواه و حامی ضعیفا. اول از همه باید اجازه نداد، هنرپیشه‌های زن، توی تلویزیون حرف بزنن. وقتی اونا از «خلق» حرف می‌زنن منظور شون اینه که بیشتر پزیدن و خودشونو نشون بدن. سلام جس، چطوری؟

— سلام. هر وقت پامو این جا میذارم، احساس می‌کنم درست افتادم وسط تابستون ۱۹۱۴، عصرِ روزه ملوتن دوگلر، حداقل ۱۹۱۴ یا حداکثر ۱۹۶۳، نمیدونم.

— روزنامه‌ها رو خوندی؟ ظاهراً چیزی که جوون‌ها کم دارن به جنگه. بخون. همه می‌خوان از شر شماها خلاص شن.  
— ... جوجه فاشیست‌ها.

— ... آدم میتونه منحط باشه، بدون اون که این انحطاط، معنایی داشته باشه. از بورژوازی یک قرن پیش لاییش و لافیلدو منحط تر هم وجود داره؟ ولی بعدش چی؟ بورژوازی، خوشگل و مامانی شد، همین؟  
در گوشه‌ای که پل با عینکی بالای پیشانی، حرف‌های گنده، گنده می‌زد، فضای متشنجی به وجود آمده بود. در کنارش یک کشیش فرقه دومینیکن‌ها، یعنی عالیجناب، پدر بور Bouite یا به طور خلاصه پ.پ. به دیوار تکیه داده بود و همان کاری را می‌کرد که همه دومینیکن‌ها در مکان‌های خاص خود انجام می‌دهند، یعنی دومینیکن بازی درمی‌آورد، به این معنی که مانند یک خوک محکم ایستاده، دست‌ها را روی سینه قلاب کرده، چپق چوب کهورش را دود می‌کرد و چنان احساسی از سلامت جسمی و روحی را به انسان القا می‌کرد که حال هر آدمی به هم می‌خورد. می‌گفت:

— به نظر من موافقی اصلاً شانس انتخاب شدن ندارد. دنیا هنوز برای پذیرش یک پاپ لاغر آماده نیست. سلام خانم داناهاو.

همه به هم فشار آوردند تا جایی برایش باز کنند.

— چی شده پل؟ خیلی متقلب به نظر می‌ای.

— چطور نشنیدی؟ همین صبح رادیو گفت.

— ویتنام؟

— نه بابا. خرچنگ های دراز... تازگی ها کشف کردن که جفت گیری خرچنگ های دراز، بیست و چهار ساعت طول می کشه، اونم بدون خستگی در کردن. از زمان انیشتین تا کنون این اولین کشف مهم علمیه. یه انقلاب واقعی! خیلی امیدوار کننده است.

— این اکتشاف چه چیزش امیدوار کننده است؟

— معلومه. از این به بعد، اجازه نمیدن این امتیاز در انحصار خرچنگ ها بمونه. بیست و چهار ساعت، بدون توقف، خودش یه تمدنه! ژان گفت:

— ست تا حالا. خ خیلی از این وعده ها ب ب ما دادن. و شوک گفت:

— توی ایالات متحده با اون رئیس جمهور کاتولیکش، کار به جایی نمی رسه. و جس:

— شما کندی رو درست نمی شناسین.

و پل اظهار نظر کرد که:

— باید این انحصار رو از دست خرچنگ ها درآورد. مسأله حیثیتی یه. باید دانشمندای جوان رو تشویق کرد. باید کمیسیون حقوق بشر فوراً دست به کار بشه.

— اگه پای این قضیه به سازمان ملل کشیده بشه، تنها نتیجه اش صدور فرمان قتل عام تمام خرچنگ هاس.

— یه رابطه بی وقفه بیست و چهار ساعته! دیگه فاتحه سوئیس خونده شده.

— قریون خدا برم با این خلقتش. ببین چه خاصیت خوب و به درد خوری رو به کی داده؟ به یه خرچنگی الاغ.

جس گفت:

— من مطمئنم که توی خرچنگ‌ها، لا مذهب وجود ندارد.

کشیش دومینیکن در حالی که با خونسردی، محتویات چپش را توی جاسیگاری خالی می‌کرد، گفت:

— ببینید فرزندان من، خوشحالم از این که می‌بینم شما جوون‌ها دنبال چیزی بالاتر از خودتون هستید، حتی اگه خرچنگ باشه. ولی می‌خوام یه چیزی هم اضافه کنم...

دست‌های خپله‌اش را با رضایتی حریصانه به هم مالید. جس گفت:

— چه وقاحتی! شما شباهت زیادی به گربه من در حال خوردن چندتا موش دارین.

و کشیش ادامه داد:

— می‌خواستم در مورد حشره کش‌ها، باهاتون صحبت کنم. حشره کش‌های جدید خیلی عالی‌اند. باید نسل انگل‌ها، حشرات موزی، کرم‌های جوونده رو نابود کرد. این حشره کش‌ها خیلی کارسازن. ولی مشکل این جاست که همین حشره کش‌های قوی، طبیعت رو هم مسموم می‌کنن. شاید شماها، کتاب‌راشل کلسون با عنوان بهار خاموش رو خونده باشین. این نویسنده با قاطعیت و حشمتی ثابت کرده که چگونه با میل به پاکسازی طبیعت، موجودیت، زیبایی، شکوفایی و ترانه‌های دل‌انگیز آن را از بیخ و بن نابود می‌کنیم. نتیجه کار، بهارهای خاموش طبیعتی محروم از آواز جیرجیرک‌ها و پرندگان است. د.د.ت. ایده نولوژیک شماها درست همین کارو کرده. به خاطر یک دروغ دهن پرکن، هر حشره موزی که نابود میشه، جزیی از زندگی، واقعیت و زیبایی از بین میره: ادها میشه که دارن یه بهار گنده، گنده می‌سازن، ولی وقتی بهار میاد، معلوم میشه که چیزی غیر از سکوت و خاموشی نیست. بنابراین راهی مجارستان می‌شید، اون جا دیگه مجبورین خفقون بگیرین. اونوقت این احساس عجیب بهتون دست میده که حرفی برای گفتن دارین.

یکی از قل‌ها پرسید:

— شما تا حالا بایه زن بودین؟

— البته. مدت ها قبل از این که کشیش بشم.

— چه حالی پیدا کردین؟ چه تأثیری روتون گذاشت؟

پل گفت:

— خربازی درنیار، معلومه دیگه، کشیش شد، تأثیرش همین بود.

پدر روحانی مهربانانه می خندید. قیافه ای عروسکی داشت، شبیه فیلم های کارتون، بازگیلی روی بینی و کله ای طاس درگنبد و موهایی به شکل نعل اسب در اطراف که یک عینک دور فلزی هم به چشم زده بود.

— نیگاش کنین چقدر هم راضی و آرومه. عقم گرفت.

جس گفت:

— عمداً خودشو به اون راه زده. امکان نداره.

— چ چ چی؟ عمداً داره چی چی چیکار می کنه؟

— نه حرفی از من اگزه پوری میزنه، نه از کلمو.

— ددد داره کلک م م میزنه، فسی. فسی فیلم بازی می کنه. سگه تقلبی

خود خطرناکیه.

و کشیش دومینکن نتیجه گرفت:

— خلاصه این که من منتظر یک رستاخیز مذهبی ام. این وظیفه شماهاست

فرزندان من. در هر حال ما اون بالا در صومعه مون در گئرال همیشه برای تازه

میجی ها، جا داریم. اون جا همیشه اسکی کرد، حتی بعضی از برادران ما

اسکی بازنند، شما هم اون جا بیاین، عزیزانم.

پل قول داد:

— سری بهتون می زنیم. البته با یک بمب پلاستیکی.

— من اون بالا رفیقی دارم. یکی از این «نویسنده های» آمریکایی که امیدواره

یه روز چیزی بنویسه. یه نفر به اسم آقای بوگ موران. از من یه سؤال خیلی جالب

پرسیده، یه معما. از یکی از شعرهای بچه گانه آمریکایی ها گرفته. من این معما رو

براتون مطرح می‌کنم البته لهجه بد من رو به خوبی خودتون ببخشید. معماً اینته  
Who Took The Cookie from The Kooki-jar یعنی کی شیرینی رو از جعبه  
شیرینی برداشته؟

جس گفت:

— من نبودم که شیرینی رو از جعبه شیرینی برداشته.  
گنارو گفت:

— پس کی بود که شیرینی رو از جعبه شیرینی برداشت؟  
کشیش دومینیکن گفت:

— معلومه که همه شماها با موضوع آشنایین. همه تون خیلی باهوش و  
تحصیل کرده این. بنابراین، باید بتونین جوابو پیدا کنین. من نمیدونم کی شیرینی  
شما رو دزدیده. شاید علم فروید یا مارکس یا رفاه و آسایش. شاید هم خودتون با  
حشره کش هاتون نابودش کردین. ولی این شیرینی رو کم دارین و حاضرین با هر  
چیزی این جای خالی رو پر کنین، با هر چیزی که دم دستون هست.  
ژان غری زد که:

— مَم من می‌دونم. ما جوجو جوجه فاشیست‌ها. به به به من نخندین.  
پورا از جا بلند شد و گفت:

— من از میدون درنمیرم. همین فردا برای اسکی در اوپرلند راه می‌افتم.  
پیست‌های تابستونی در ارتفاع سه هزار متری که عملاً اکسیژنی در آن‌ها وجود  
نداره. اون جا آدم احساس می‌کنه توی خونه خودش. شب به خیر کوچولوهای  
بی شیرینی مونده من. امیدوارم موفق بشید رکورد خمرچنگ‌ها رو بشکنید.  
مرحمت زیاد.

و با وقار تمام به سمت در رفت و در بیرون چادر سیاه شب پیکرش را  
پوشاند. پل گفت:

— چه آشغال نفرت‌انگیزی.  
یکی از قلوها گفت:



— احتمالاً کلک بعدی در راهه. به حقه راستی راستی جدید. مصب و افیون  
آدمو از پا در میان.

وژان ادامه داد:

— فافافاشیسم دَدست از سرمون ورنمیداره. بَب بدبختی اینه که بَب بقیه  
چیزها... زودگذرن.  
چاک گفت:

— سر همه مون کلاه رفته. من خوشحالم که سیاهم و توی خونه خودم هستم.  
شماها همیشه مهمون حساب میشین ولی دیگه به مشکلات ماگند نزنین. دیگه از  
کمونیسم برای ما سیاه‌های آمریکایی حرف نزنین، چون مانمی خوایم جزو هیچ  
فرقه‌ای باشیم، نه پرولتاریا نه هیچ کوفتِ دیگه‌ای. به چیز دیگه: ما هیچ وقت  
دلمون نمیخواد کاپیتالیسم آمریکایی رو سرنگون کنیم، بلکه برعکس قصدمون  
اینه که حق خودمونو بگیریم. قرن‌ها ماها رو صاحب شدن، از مون بهره کشی  
کردن، عرقمونو درآوردن، حالا باید تاوانشو پس بدن، اونم با نزولش. ما اصلاً  
حاضر نیستیم این حق رو با پرولتاریای سفید پوست تقسیم کنیم. سفیدپوستا کور  
خوندن که فکر می‌کنن با کمونیست شدن می‌تونن حق ما را بخورن. مبارزه  
سیاهان آمریکایی، از مسیر سرمایه‌داری سیاه و سرمایه‌داری سیاه میگذره.  
پرولتاریای سیاه، هیچ وقت وجود نداشته و بعدها هم وجود نخواهد داشت.  
چون تمام سیاهان پیش از هر چیز مالکان خلع مالکیت شده و مورد غارت و  
چپاول قرار گرفته‌اند و ما می‌خواهیم اموال و دارایی هامون رو با بهره‌اش به ما  
برگردونن. کمونیسم دشمن ماست، چون خواستار جامعه‌بی طبقه و جهان شمول  
و عدالت جهانی است، یعنی می‌خواهد از روی مرحله جامعه سیاهپوست،  
مالکیت سیاهان و عدالت سیاه بپرد. سیاه‌ها کاری به انقلاب شماها ندارن. انقلاب  
شما رو با نخ سفید بافته‌اند. پای استفاده از ما به عنوان آلت دست درمیونه. اصلاً  
حرفشو هم نزنین.

— حا حالا کی گفته که فافافاشیسم از روی ش ش شما نمی‌پره؟ ک. ک.

کدوم فافاشیستی... اینو گفته؟

کلول بوهم داد سخن می داد که:

— ما باید پول تهیه کنیم، زود هم لازم داریم. موضوع براندازی رژیم نیست بلکه شاید بشه گفت پای حیثیت و اعتبار ما وسطه. به عنوان مثال: انحصار اسپرینگر. باید ثابت کنیم که ما به عنوان یک نیروی سازماندهی شده وجود داریم و میتونیم با شورش و اعتصاب اسپرینگر رو از قدرت انحصار پایین بکشیم. یه کوکتل مولوتف، فقط دو فرانک سوئیس خرج ور می داره.

پل پرسید:

— شما چه تضمینی میتونید بدید؟ تضمین اولین چیزیه که بانک های سوئیس از مردم میخوان.

— خیلی بامزه تشریف دارید. دلقک بازی هم، حقه خوبی برای بی خیالی و از زیر کار در رفتنه.

جس باز هم مدتی منتظر ماند. سعی کرد خود را در خیالاتش گم و گور کند ولی حقیقت پذیرفتنی بود. لحظاتی در زندگی پیش می آید که در آن ها، نه شورش سیاهان آمریکا و نه ویتنام نمی توانند کاری برایتان انجام دهند و نمی توانند به شما کمک کنند تا از دست خودتان خلاص شوید. علی رغم تمام حملات ایدئولوژیکی، قلمرو لعنتی امپراتوری «من» جای محکمی دارد و به شما اجازه نمی دهد به بیرون از محدوده خود، به نابودی عظیم رنج دیگران پناه ببرید. حتی یک بلای آسمانی که نیمی از بشریت را ببلعد، باز هم اجازه نمی دهد که «من» غیر قابل تحمل شما بانان قندی و شیر قهوه اش، همچنان پابرجا بماند. در حالی که در همه جا این «من» نفی و انکار می شود. چون در غیر این صورت یک کتاب جدی وجود نداشت که جرأت کنند از احساساتی جبر «احساس گرایینی» اشعار عاشقانه حرفی به میان آورد، حتی فکرش هم به سر کسی نمی افتاد. این جنایت علیه شعر است، علیه «روشنفکری» و «رنج جهانی» است. نمی شود بیش از استاندارد جهانی متأثر شد. «توده ها» به صورت یک فرقه افسردگی درآمده اند؛

کلماتی چون «قلب» و «روح» نزد خانم‌های رستوران مجلل ماکسیم محبوس مانده‌اند. فرد مجاز نیست جز به صورت «فرد کثیف» وجود داشته باشد. مردها چنان اهمیتی به نماد مردانگی خود می‌دهند و چنان به آن می‌بالند که دیگر زن‌ها را قبول ندارند. زندگی شخصی به صورت نوعی مستقل درآمد و زن‌ها جنبه نوعی موجودات انسانی مجزایی پیدا کرده‌اند، یعنی از انسانیت خلع شده‌اند. روابط انسانی دیگر چیزی نیستند جز سایش‌های جمعیت به یکدیگر. تعداد مشکلات «واقعی» سر به میلیون‌ها می‌زند: «مشکلات طبقاتی، نژادی و ملی» فاجعه تورم جمعیت به گونه‌ای است که آمار تولدها با آمار مرگ و میر مقایسه می‌شود. «من» جنبه یک ناسزا به مردم درآمد و هیچ‌کس حقی ندارد، جز آن که از خودش انتقاد کند. ملت تنها لباسی است که از مُد نمی‌افتد، درست مانند لباس‌های مُدِ شانل، فقط مسأله این است که ملت چنین لباسی نمی‌پوشد و بزرگ‌ترین قدرت روحی پس از بیست انقلاب، همچنان همان «خزیت» است با این تفاوت که مانند بقیه چیزهای دیگر دنیا، ابعاد کیهانی پیدا کرده و قانون‌شکنی هر قانونی تنها اعتراض ممکن است. باید اقرار کرد، تنها چیزی که به حساب می‌آید، این است که نگذاشت این گریه و وحشی زیبا چشم به سمت چمنزارهای برف‌زده و مغولستان خارجی فرار کند. این فرمان از دیدگاه خوشفکران نوین صادر شده بود که شما دیگر چیزی نیستید جز گُل پژمرده‌ای میان صفحات کتاب سرمایه یا هفت درس روانشناسی. آیا واقعاً ما به صورت همان بهار خاموش درآمدیم که پور از آن صحبت می‌کرد؟ یک بهار بیست سالگی ولی بدون آوای عشق، بدون طپش قلب؟ یک نسل کشی که اجازه دهد شرایط دو میلیاردی زندگی کنیم؟ نسل‌های جوان، علیه گناه و احساس شرم ناشی از آن جنگیده‌اند و اکنون بار دیگر خوشفکران نوپا، به نوبه خود با روش‌های جدید دارند ما را تغییر می‌دهند و حسودانه مراقب وجدان اجتماعی و تقدس ما هستند. ما دیگر حق نداریم مطرح کنیم که این هم جز یک از هم گسیختگی شیرین «خودآگاهی طبقاتی» مان نیست. چگونه می‌توان خود را از احساس گناه رها کرد؟ چگونه می‌توان از دنیا، از طبقات

اجتماعی، از نژادها و اقوام تقدس زدایی کرد؟ و به خودخواهی، فاشیسم و یاغیگری متهم نشد. آیا باید از آئن روسی تقلید کرد که پشت صندوق «کمک‌های خیریه کاتولیک» این جمله مؤمنانه را خوانده بود که: «فراموش نکنید که هر انسان سیر، برادری در دنیا دارد که در حال مردن از گرسنگی است و بلافاصله جای آن را به این عبارت داده بود: «فراموش نکنید، هر آدمی که در حال مردن از گرسنگی است، برادری در دنیا دارد که در حال ترکیدن از سیری است؟ علت را باید در فاشیسم جست و جو کرد یا در هرج و مرج بورژوایی یا بهداشت جسمی؟ در این میان حتی پرولتاریا هم کاره‌ای نیست. پای تقدیس و تقدس در میان است. آیا باید پس از گذشت ده هزار سال از ترس لعن و نفرین به خود بلرزیم؟ آیا «من» دیگری جز به صورت کثافت تمام عیار وجود دارد؟ تنها «من» مورد قبول من مستراح‌های عمومی است. نگاهی به حاضران انداخت:

— بچه‌ها چطور همیشه آدم به صورت یک کثافت متعصب و جدا از دیگران دریاد؟  
کنارو گفت:

— باید از یک فضای مساعد استفاده کنه. یک کانون خوشبخت و گرم خانوادگی که والدین از هم جدا نشوند، امنیت روحی و مادی برقرار باشه. در این صورت میشه به هدف رسید. متأسفانه با فروپاشی خانواده، جوون‌ها مشکل بتونن درندگان خوشبختی بشوند.

چاک گفت:

— تو که دلت نمیخواد با استدلال‌ها، عرق مارو در آری، جس؟ شاید فکر می‌کنی تو تنها کسی هستی که میخواد دنیا رو نجات بده، تا دنیا بالاخره خودشو نابود کنه؟

جس مدتی در اطراف بندر گشت زد ولی جرأت نکرد برای دیدن او تریمفش را متوقف کند. باید آرام و بی صدا به آن جامی رفت تا مبادا او را بترساند. در خانه پدرش را دید که مقابل پنجره باز، در روشنائی ماه، ایستاده، پالتویی روی دوش

انداخته بود به صدای آواز یک بلبل گوش می‌داد. بلبل‌ها هنوز علاقه‌مندانی داشتند، هرچند آوایشان دیگر از مد افتاده بود. پدرش به آن نسل تعلق داشت، عصری که در آن آرمانگرایی و انسان‌محوری هنوز به صورت بیماری حرفه‌ای روشنفکران بورژوا درنیامده بود. ای دختره بی‌تربیت، باز هم داری در مورد پدرت قضاوت می‌کنی. روش دوست داشتنت در مسیری است که یکراست به مدارسالاری منتهی می‌شود. از این عقدۀ مهربانی زنانه‌ای که در وجود ریشه دوانده است، این عقدۀ سخت و فولادین خود را خلاص کن، و اگر نه سروکارت با مرگ زودرس شوهری می‌افتد و یک دسته سهام بیش از پنجاه درصدی آی. بی. ام.

— سلام، پدرهای جوون دارن کجارو سیر می‌کنن؟  
— دارم فکر می‌کنم.

— به چیز مشخصی فکر می‌کنی، یا همین جوری فقط فکر می‌کنی؟  
— در مورد ماهیت دقیق واقعیت فکر می‌کنم. پیش پای تو، نامه‌ای از مادرت به دستم رسید. نوشته حاضره مارو قبول کنه، شایدم از ما می‌خواد، قبولش کنیم. دقیقاً معلوم نیست... برای خودش شیرزیه.  
جس از تعجب دهانش باز مانده بود. بالاخره گفت:  
— امکان نداره. حتماً بازار کادیلاک خراب شده. قیمت‌های بورس رو نگاه کردی؟

— جس داری کمی سختگیرانه در مورد اون جبهه‌گیری می‌کنی.  
— مثل این که اونم کمی سختگیرانه در مورد ما جبهه گرفته بوده‌ها.  
زیر خنده زد. اولین بار بود که جس صدای خنده بی‌خیالی پدرش را می‌شنید. خنده‌ای که دیگر از زهرخند ناملایمات، اثری در آن نبود. جس همیشه فراموش می‌کرد که پدرش چقدر هنوز هم جوان و خوش‌قیافه است. چند تار موی خاکستری رنگش، عمق نگاه تیره‌رنگش را افزایش می‌داد. پالتوی سیاه، لاقیدانه روی دوشش افتاده بود و بلبل و نور ماه به نظر تدارک دیده شده می‌آمدند. ولی

اکنون رقیبی پا به میدان گذاشته بود که هیچ چیز را نادیده نمی گرفت. حتی با همین جذابیت مادرزاد و بدون هیچ ویژگی دیگری می توانست دیپلمات تمام عیاری باشد. بینی و چانه اش شبیه من است، ولی چشمانش تیره ترند. چطور می شود همزمان هم پدر و هم لنی را دوست داشت؟ ظاهراً که می شد. اگر می توانستم خیلی از نگرانی ها از بین می رفت. زوج زیبایی را تشکیل می دادیم. تلفیق دو دنیای مخوف، چیزی که آمریکایی ها و کمونیست ها، بیش از هر چیز در دنیا از آن نفرت داشتند. ما به گونه ای لذت بخش «بی وطنیم»، به میزان زیادی خون ایرلندی در رگ هایمان جاری است و از دیگر ویژگی هایمان: هنر تلو، تلو خوردن در لبه پرتگاه ها، تنها وجه مشترک ما با سیاست خارجی وزارتخانه مربوطه.

— برای درخت های پر شکوفه سیب چه خیالی داری؟

— بی خیالی جس. تصمیم دارم به ثروتمند منفور و بوگندو بشم. بله، بی خیال. مگه من کیم که گنبدیگی رو قبول نکنم؟ وقتش رسیده که همرنگ جماعت بشیم جس.

— این کار واقعاً جدیه؟

— کار نیست، زد و بنده، پوله، پول جس. تاکنون هیچ وقت امتحانش نکردیم. پول، چیزی که جذابیت مرموزی داره، یه زیبایی درونی داره، خودم نمیدونم چطور. تصمیم دارم از نزدیک باهاش آشنا بشم.

جس نشست و سیگاری روشن کرد. فقط همین یکی رو کم داشت: آلن داناو، ثروتمند طراز اول. واقعاً می شد گفت که فاتحه دلار خوانده شده بود.

— پاپاجون. کارها رو بسپر به من. خودم یه کاری پیدا کردم. جوونتر هم هستم و راحت تر میتونم خودمو تطبیق بدم.

هیچ حواسش به پدرش نبود. شادی کم و بیش کودکانه ای وجودش را پر کرده بود. به کودکی می مانست که می خواهد شیرینکاری کند.

— آدم باید بدونه که به موقع تسلیم بشه. من میلیونر میشم، همین و بس. یه ویلا توی ریویرو با دیوارهایی پر از تابلوهای پیکاسو. گور پدر دنیا و مافیها.

— حالا صاحبکار واقعی کی هست؟

— بانک سوئیس. دنبال کسی می‌گردن که بتونه دنیا رو زیر پا بذاره و در مورد هر کشور گزارش‌های مبنایی براشون بفرسته: امنیت سرمایه‌گذاری، تمام روسای هیئت‌ها، در حال حاضر از نسل من هستند، دوستان من هستند، به نوعی یک رابط. تمام کره زمین رو از سبزیجات منجمد پر می‌کنیم. چه کارخانه باشکوهی...

به نظر کمی مشوش می‌آمد. جس به میزان مشروب‌بی فکر می‌کرد که پدرش برای انجام چنین کاری مصرف می‌کرد. یک مذاکره دوستانه با یک سفیر، مفهومش دو بطر مارتینی بود. جس ساکت بود.

— میدونم به چی فکر می‌کنی جس. ولی به من اعتماد کن.

— منم به برنامه‌ای واسه خودم جور کردم.

ده سفر با ماشین نمرة سیاسی به معنای شصت هزار دلار بود. بعدش احتمالاً مجبور بود به کابل برود، ببیند پدرش چگونه از آسایشگاه مرخص می‌شود. در روشنائی مهتاب، بلبل‌ی داشت حنجره پاره می‌کرد. آخرین قاصدی که هنوز در جای خود مانده بود. بقیه برای رساندن پیام‌هایشان راهی شده بودند.

— حالا راستی راستی ما چی هستیم؟ کاتولیک؟

— البته. از اون کاتولیک‌های اصیل ایرلندی.

— آدم باید این چیزها رو بدونه. اگه از همه جا رانده و مانده شدیم، بتونیم به این بند کنیم.

— مثل این که اوضاع با این پسره جور در نیومده.

— مشکل این جاست که اگه آدم یک دفعه شکست بخوره، می‌فهمه که همه مرده‌ها، همین‌طورین و به نظر من جای گریه داره. — تجربه.

— بله. ولی فکر نمی‌کنم برای این تجربه، آمادگی داشته باشم.

— معذرت می‌خوام که به عنوان یک پدر با تو صحبت می‌کنم، ولی...

— بسه دیگه. فقط پدر من نباش. آمادگی این رو هم ندارم. به خودت می‌گی «دوستش دارم» بعدش می‌بینی کاری نکردی جز این که به معشوق برای خودت تراشیدی... آئن. فقط همین دنیا و مشکلات واقعی‌اش مونده؟ آمادگی اینو هم ندارم، من می‌خوام زندگی کنم. اما همه چی تا حدودی شبیه سامسون دیله و گریه‌های ملوسشده. خوب... شب به خیر.

— بله، بله شب به خیر. اوه راستی به چیز دیگه...

دست دخترش را گرفت و خندید.

— انحطاط، قبول. ولی میشه منحنی بود ولی چیز خاصی نبود. من احساس می‌کنم که آمریکا نباید ترسی از من داشته باشه. من که کارهای نیستم. تا همین جاش هم خوب و امیدوارکننده است. بالاترین تجمل: منحنی بودن بدون هیچ خطری، بدون سروصدایی. وقتی آدم نخواهد اعتراض بکنه، اجازه هر کاری رو داره. کاملاً بی‌خطر. جامعه بی‌طبقه واقعی یعنی من و تو.

جس دستش را بیرون کشید و گفت:

— خوب شب به خیر، همین قدر بلبل و مهتاب برام کافیه. دیگه حوصله حالات روحی سپیده سحری رو ندارم. من می‌خوام زندگی کنم.

به اتاقش رفت، لباسش را درآورد، خود را گولوله کرد و زیر لحاف چپید. باید سر همون کارم به مؤسسه حمایت حیوانات برگردم. دست‌کم احساس می‌کنم که سرگرم خودم هستم. کم‌کم دارم به این باور می‌رسم که نه به ساختارگرایی احتیاج دارم و نه به لاروشفوکو بلکه یک دامپزشک لازم دارم. یک شاهزاده خانم محبوس در پشت دیوارهای ضخیم قلمرو کوچک «من» که حتی نمی‌داند آیا در آن جا ماندن برایش ممنوع است یا خارج شدن از آن. امروزه از شیپورهای جریکو [اریحا]<sup>۱</sup> جز صدای فروید و مارکس بیرون نمی‌آید که

۱. اشاره به روایتی از تورات که براساس آن، کلیمان پس از مدت‌ها توقف پشت حصارهای شهر اریحا Jerico، مدت هفت روز، دور حصارها شیپور زدند و روز هفتم دیوارها فرو ریختند.



دورنمایشان گریه‌های ملوس است. باید به فکر خودم باشم و سال‌های نوری.  
همین یک سگِ مردد میان انتخاب قلاده‌هایی که تقدیمش می‌شود، برای هفت  
پشتم کافی است. اینشتین شدن: نه خیر، اهلش نیستم.

## فصل ۱۲

در طول سه روز و دو شب، با گذر از زودن و گرونتل و سرازیر شدن از شور، خود را از فرایهر به آلتیه رساند و وقتی کم کم احساس می‌کنید دلتان می‌خواهد دختری را برای همیشه در کنار خود داشته باشید، فراموش نکنید که لحظه آن فرار سیده است. دلم نمی‌خواهد به شما درس بدهم ولی باید به شما بگویم که عشق وجود دارد؛ مترسک نیست، یک فیلم ترسناک هم نیست. موجودیت دارد، در آن غرق می‌شوید، حتی یک موی خشک هم برایتان باقی نمی‌ماند، کاملاً غرق می‌شوید.

تاوان زیادی باید برای این پول می‌داد. از این رو، به دخترک گفته بود: «اونا به نفر دیگه رو پیدا کردن. گویا به چیز دیگری، غیر از نمرة سیاسی احتیاج داشتند. آره، می‌گن خودشون به نفر رو دارن جس. تا فردا خدا حافظ، همین. تا فردا. ببله هر وقت تونستی.

و بعد، زده بود به چاک.

این میدان پول کثافت، همه جایش مین گذاری شده بود، مثل تائوس یا هر کوفت و زهرمار دیگری.

اوف!

برو بچه‌های پناهگاه به او اطلاع داده بودند که برف‌های روی تال Thal به قدری سنگین و سیال شدن که اگر بگوزی، بهمن سرازیر شده. حالا تو چته لنی؟ از جونت سیر شدی؟ چه مرگته؟ هان؟ با این حال حرکت کرده بود. اصلاً قصد مردن نداشت، هنوز موقع مردن نبود، هنوز یک کار نیمه تمام داشت. وقتی دختری چنین تأثیری روی تان می‌گذارد و تمام اصول زندگی تان را زیرورو می‌کند، ابزارهای مهمی لازم دارید. عشق فقط همخوابگی نیست، اگر این طور بود، چاره داشت، عشق، زندگی است که سعی می‌کند شما را صاحب شود. این عجزه هر لحظه به رنگی درمی‌آید. در ارتفاع سه هزار متری، درون تان را منجمد می‌کند و دیگر چیزی احساس نمی‌کنید، حتی اصلاً نمی‌توانید فکر کنید، هیچ حماقتی هم کار ساز نیست، همیشه اولین چیزی که یخ می‌بندد، همان حماقت است. و او هنوز در آرزوی دیدن دوباره تال بود، کوهی با سی کیلومتر سفیدی مطلق و خالی، مانند زمانی که انسان واقعاً می‌توانست چیزی در آن بسازد و در خانه خود باشد، بدون آن که نشانی از خود به جا بگذارد. در تال سکوت باشکوهی حاکم بود. سکوت واقعی، سکوتی که در هیچ جای دیگری پیدا نمی‌شد. چون وسیله‌ای برای شنیدن چیزی واقعاً مهم در جاهای دیگر وجود نداشت.

به آن کشیش قول داده بود که او را تا پناهگاه گروندن ببرد و نه بیشتر. دلیل خوبی هم برای این کار داشت. درون این مردک به قدری از مذهب و خدای مهربان پر بود، که اخلاقیات انسان را تعالی می‌بخشید: در کنار او، احساس قدرت به انسان دست می‌داد و حال خوبی پیدا می‌کرد. اسکی بازی و تازه کاری بود و وقتی به نیمه راه رسیدند، دهانش مثل ماهی قزل‌آلای نیم‌مرده باز مانده بود. بینی‌اش به شدت قرمز و عینکش از بخار دهانش تار شده بود.

— هی! حضرت آقا، این قدر هن و هن نکن، بهمن راه می‌فته.

— راه! راه! آه...!

— خیلو خوب. یواش تر میرم.

— اه... اه...! این... اه... گردش... هه، هه، هه کوتاه... خیلی... هه، هه، عالی...  
 هه...! هه...! هه!

دو کوه کلاین و گروس، در دو طرف، زیر نور خورشید می درخشیدند. حتی  
 برف ها هم دیده نمی شدند. هیچ چیز جز نور، دیده نمی شد.  
 — لنی، شما چتون شده؟ مثل این که حالتون خوب نیست.  
 — دلم درد می کنه.

با رسیدن به چشم انداز زوون، ده پانزده کیلومتر، شیب ملایم پیش روست —  
 دریایی از نور و دیگر هیچ — و کمی دورتر زوون شبیه یک عقاب سفید نشسته با  
 بال های باز در حال حفاظت از جوجه های خود و آسمانی که دیگر آن گونه که من  
 و شما می بینیم، آبی نیست، بلکه برعکس مانند تمام چیزهایی است که ما  
 نمی شناسیم، نه شما و نه من.  
 — هاه! هاه! هاه!

— خوب توقف و استراحت.

ساردین و چای داغ، چشمانی پر از آسمان. چنین آسمان آبی رنگی در قلب  
 وجود دارد، می گوئید نه؟ بروید خودتان ببینید. تعقیب آسمان آبی شما را به  
 کجاها که نمی کشاند. روی برف ها چمباتمه زده بودند، دل و اندرونشان را داغ  
 می کردند و نان و ساردین سق می زدند. این چیزی بود که لنی بیش از هر چیز دیگر  
 در دنیا دوست داشت: ساردین های چرب با نان و چای داغ. با نگاهی به پهنه این  
 آسمان آبی که حالت پیروزمندانه ای داشت، بله پیروزمندانه، به نظر می آمد که این  
 ناکس مادر... واقعاً دور از دسترس است. بی خود لاف بی خیالی طی کردن نزن،  
 عرصه آبی رنگ در این مسابقه، قهرمان واقعی است، حتی نیازی به امتحان کردن  
 نیست، ولی ساردین ها ارزش امتحان کردن داشتند. و بعد خورشید، پشت اشلاکه  
 فرورفت، همان جایی که سال قبل پلسکو پسرک بیست ساله ایتالیایی در آن ناپدید  
 شده بود: سی چهل سال بعد، روزی یخچال های طبیعی، جسدش را باز  
 می گرداندند و همسرش برای دیدن او می آمد. در آن زمان به نظر می رسید، این

همسر به دیدن پسر خود آمده است. چون جسد بیست ساله مانده و او پنجاه، شصت ساله بود. سایه ها به تدریج مانند لاشخورهای گرسنه، از همه طرف به آنان نوک می زدند. صدای پایین آمدن درجه هوا، به گوش می رسید: صدایی شبیه قرچ، قرچ برف. آبی آسمان به قفایی می زد، فقط قلّه عقابی شکل زورن از سپیدی می درخشید. کشیش چپش را بیرون کشید و روشن کرد، چشمانش را به سمت افکار مؤمنانه اش بالا گرفته بود. دک و پوز گرد و قلنبه ای داشت، با یک بینی کوچک که حتی جای کافی برای عینکش نداشت. چهره اش حالتی جدی و حتی خشن و نگران پیدا کرده بود. این جور آدم ها خوب می توانند به خدا، ابدیت و کلیسای اعظم و... فکر کنند.

— دقیقاً دارید به چی فکر می کنین؟

— به این فکر می کنم که ماتحتم داره یخ میزنه لنی. در این مورد هیچ شکی ندارم. ولی توبه چی می خندی؟  
— سبه هیچی.

اکنون همه جا و همه چیز به رنگ بنفش خاکستری متمایل می شد و برف به طرز عجیبی حالت چسبندگی و ریزش پیدا می کرد. سرما به همه جا سرک می کشید و دنبال قلبتان می گشت. رخوت عجیبی احاطه تان می کرد که می بلعید تان و مغزتان را تسخیر می کرد که بقایای تفکری خارج از محدوده تان در آن پرسه می زد. هنوز زنده بودید، ولی زندگی تان جای دیگری بود. دیگر اثری از روانکاوی نه در شما بود و نه در اطرافتان. لنی داشت چنان بی خیال می شد که حتی می توانست برگردد و روز بعد در ژنو باشد.

— لنی! الان دیگه فقط ماتحتم نیست، کل وجودم داره یخ می زنن.

— یاد تون نیست کشیش هستین؟ نیستین.

— لنی پای انرژی درمیونه. پای قوه و بنیه آدمه. آدم کشیش باشه یا نباشه، به

تمام وجودش احتیاج داره.

و آخرین قوطی ساردین را هم تمام کرد.

— بریم لنی، بریم. دارم یخ می زنم.

— شما از مردن می ترسین؟

— من از یخ زدن می ترسم.

لنی زیر خنده زد.

— شما میدونین من اون پایین چیکار کردم؟ از خیر شیش میلیون دلار

گذشتم، به همین سادگی.

— عجب! چرا؟

— خیلی خطرناک بود.

— پلیس و این جور حرفا؟

— نه. یه دختر. نزدیک بود پابندش بشم. یعنی داشتم اونو به ساردین ها

ترجیح می دادم.

— وحشتناکه.

— احساس کردم اگه یه خورده بیشتر با اون بمونم، کم کم روی زندگی حساب

می کنم. داشتم واقعاً پابندش می شدم. واقعاً، واقعاً.

— لنی، دارن میفتن.

— خُب جمعشون کن. اما یه چیزی. عقیدم عوض شد. شما می تونین تنهایی

خودتونو به پناهگاه برسونین؟

— البته، چطور مگه؟

— چون من برمی گردم.

— دیوونه شدین؟ هیشکی نمیتونه این مسیر رو شبونه بره.

— شما برام دعا می کنین. ردخور نداره، حتماً اجابت میشه.

— لنی، خربازی درنیار. کار خطرناکیه. بعضی وقت ها، اوضاع قمر در عقرب

میشه. البته بعضی وقت ها. ولی اتفاقه دیگه. اتفاق خبر نمی کنه. این کارو نکن.

— خدا حافظ.

و حرکت کرد. چهل دقیقه اول خیلی خوش گذشت، عالی بود. چهره خندان

دخترک را مقابل خود می‌دید و خونس کم‌کم گرم می‌شد. دیگر خطر یخزدگی وجود نداشت. بعد، کار مشکل‌تر شد و لازم بود بیشتر به او فکر کند تا شها متش بیشتر شود. شب بسیار روشنی بود، گویی سوار بر تخته موج سوار است و به جای امواج اقیانوس شب او را پیش می‌برد و به جای گرد آب، ستارگان در اطرافش جست و خیز می‌کردند. شب هنگام، برف پراز ستاره‌هایی است که در اطرافتان می‌درخشند و در شیارهای پشت سر فرود می‌آیند و شما در مسیر راه شیری سر می‌خورید. تمام کهکشان‌ها زیر پایتان است و فضا متعلق به شماست. در مسیر سراسری مغولستان خارجی می‌تازید که در آن همه چیز مطلقاً آرام و خاموش است و فقط اسکی‌هایتان، کمی روی برف، ششش، ششش می‌کنند. و چه صدای ملایمی است، صدایی دلنواز، شبیه قزقرز ریسمان‌های کلفت کشتی‌های بادبانی که دماغه هورن را دور می‌زنند. جک لندن این بزرگترین نویسنده آمریکایی که هنوز جزو اموات در نیامده، چه اعجوبه‌ای است. در دنیای اطراف شما دیگر چیزی جز طبیعت نیست. زمین همان‌گونه که همیشه در موردش گفته‌اند، به صورت یک سیاره درآمده و واقعاً در آسمان ساکن است و نه در خلاء. اسکی‌هایتان در مسیر راه شیری قزقرز می‌کنند، دنیاها در برف‌ها می‌درخشند و گاه صخره‌ای شما را مانند یک موج بالا می‌اندازد و به آسمان می‌برد. درست مانند تخته‌سنگ‌های بزرگِ همسطح دریا در هلوانی، آن‌جا که سندی داربو با سقوط از یک موج چهارده‌متری روی آن، جان به جان آفرین تسلیم کرد. برای مردن راه‌های مختلفی وجود دارد. فقط به جوان ماندن و دوست داشتن محدود نمی‌شوند. صور فلکی در اطرافش کف می‌زدند. گاه برای دیدن پرواز دانه‌های برف به سمت ستارگان، نگاهی به پشت سر می‌انداخت. باید سرعتش را بیشتر می‌کرد و یک لحظه از حرکت باز نمی‌ایستاد. چون فکر کردن در آن بالا همان بود و یخ‌زدن همان. شکی نبود. به علاوه خطر برخورد با هیولا هم وجود داشت. اسکی‌بازهایی خرافاتی بودند که هنگام اسکی‌کردن شبانه میان ستارگان، با هیولا برخورد کرده بودند، و تمام آن‌چه را که می‌شود ملاقات کرده بودند. از پلنگتون‌های تِه اقیانوس گرفته

تا ستارگان، آسمان و زمین، همگی ساخته ماده، شوک الکتریکی، میدان مغناطیسی و اشعه های کیهانی و... هستند. یک صحنه عظیم واقعی.

باید انسان یک اخترشناس باشد تا بتواند درون آن نفوذ کند. سرعتش را کاهش داد، ایستاد و نگاهی به دریای آرامش انداخت. عجب سیاره ای است این ستاره اوریون! آری ستاره را می شناخت، سلام.

کمی بعد از نیمه شب، پس از دو ساعت پیاده روی، با اسکی هایی روی دوش، خسته و وامانده به پناهگاه رسید. اولین قطار ساعت شش حرکت می کرد.

از برویچه هایی که می شناخت، جز آل کاپون کسی در پناهگاه نبود که دیگر نمی شد تحملش کرد. بوگ پیش از رفتن تمام اختیارات محل را به او سپرده بود که وادارتان می کرد، قبل از ورود، کفش هایتان را درآورید و ازتان می خواست، دفتری را امضا کنید تا بتواند حساب دخل و خرج را برای بوگ نگهدارد. «قضای حاجت در دستشویی به کلی ممنوع» بود. خلاصه حال آدم به هم می خورد. پناهگاه به قرارگاه نظامی تبدیل شده بود. قرارگاه سپاه رستگاری؛ حتی صفاتی از لورنس ولک و فرانک سینترا در گرامافون گذاشته می شد. باور کنید، این ها را از خودم در نمی آورم. از این ها گذشته، در بهترین مستراح های پناهگاه که بیده هایشان از چینی صورتی رنگ بود، یک اعلامیه چسبانده بود که: «مستراح را چنان پاکیزه نگهدارید که می خواهید هنگام ورودتان آن گونه باشد.» به طوری که آدم تعجب می کرد. همه چیز به قدری تمیز و مرتب بود که آدم خود را در آن، به نوعی یک لکه کثیف احساس می کرد. به این می گویند ذوق و استعداد قدرت. این آل کاپون استعداد سازماندهی داشت، یکی از آن هایی که دنیا را ساخته اند و چنین گندی زده اند. اگر بوگ، نظم حاکم بر پناهگاه را می دید ساین آل کاپون پفیوز حتی اجازه نمی داد کسی شب ها جلوی در بشاشد، چون یخ زرد رنگی درست می شد و از نظر زیباشناسی، چیز دل انگیزی از کار در نمی آمد، در حالی که لذت بخش تر از شاشیدن پشت در، آن هم در شبی آرام و پرستاره و نیمه خواب ایستاده وجود نداشت. اگر می دید که پناهگاهش به صورت هتل هیلتون درآمد است، تنگی



نفس اش عود می کرد. برای او نظم چیز وحشتناکی بود. به مزاجش نمی ساخت و هر قدر اطرافش مرتب تر و منظم تر بود، بیشتر دل آشوبه می گرفت. دل آشوبه سیاه.

چند جوانک هم آن جا بودند. با موهایی چنان بلند که اگر اسکی می کردند، می شد یک ارابه بهشان وصل کرد. از بدبختی اسکی بلد نبودند. نسل جدید. برای اسکی نیامده بودند. انفجار جمعیت آنان را به هوا پرانده و تعدادی شان این بالا روی برف افتاده بودند. احتمالاً بقیه شان افتاده بودند وسط اقیانوس اطلس و داشتند دور خودشان شنا می کردند. می گفتند عشق داروی تمام دردهاست. معلوم بود هنوز این بلا سرشان نیامده است، این حرف را به چه کسی هم می زدند. به کسی که به خاطر عشق زندگیش از هم پاشیده شده بود. کم و بیش مانند آن بود که کسی برای درست شدن همه کارها، روی یک سونامی حساب کند. جالب ترین آنان یک جوان نروژی بود که از طریق نقاشی کردن صحنه به صلیب کشیدن مسیح روی پیاده رو، نان می خورد. ولی در سوئیس این کار ممنوع بود، چون سوئیسی ها می خواستند پیاده روهایشان تمیز باشند. اصلاً سوئیسی ها جنون نظافت دارند. از میان این جمع یک نفر بود که لنی او را می شناخت: مالت شاپیرو که می خواست برای مشرف شدن به دین مبین کاتولیک به صومعه پندیکین ها در آسکونا برود. تابستان ها، همیشه کارش همین بود. چون در آن جا، غذا و مسکن مجانی گیرش می آمد. اما مشکل این جا بود که روحانیون صومعه دیگر او را شناخته بودند. آخر چهار باری می شد که به مذهب کاتولیک مشرف شده بود. پسرکی هم بود که می خواست برای ابراز همدردی با سیاهان، به پرن برود و شیشه های سفارتخانه ایالات متحده را خرد کند، به لنی هم پیشنهاد کرده بود با او همراه شود ولی لنی گفته بود، هیچ سروکاری با سیاهان ندارد، و آن ها هم مثل دیگران برایش بی تفاوتند. پسرک به او گفت: آمریکایی ها برای رفتن به ویتنام حقه تازه ای پیدا کرده اند. این که خود را نامزد گرفتن عکس های سکسی کنند و آن عکس ها را برای اداره نظام وظیفه بفرستند. حقه ای که حرف ندارد، حتماً قبولشان نمی کنند.

آمریکایی ها، چنین لجن هایی را به ویتنام نمی فرستند.

لیوانش را برداشت و بیرون رفت، در هوای سرد قهوه بیشتر می چسبد و گرمی بیشتری می دهد. پسرک نروژی هم دنبالش آمد و مدتی در حال نوشیدن قهوه کنار هم ماندند و برای آن که رابطه ای با هم برقرار کرده باشند، به تارکی شب تف انداختند.

— پسر جون تو چرا همیشه صحنه مصلوب کردن مسیح رو نقاشی می کنی؟

— مردم از دیدنش لذت می بردند.

— من یکی که خوشم نیامد. هر وقت هم که توی تلویزیون از این چیزها نشون میدن، فوراً دستگاه رو خاموش می کنم. اخبار رو هم دوست ندارم بشنوم. فکر می کنم اگه موقع به صلیب کشیدن عیسی در محل بودم به دقیقه هم برای تماشا وانمی ایستادم و می زدم به چاک.

پسرک می خواست به آمریکا برود، چون شنیده بود در آن جا سبک نقاشی جدیدی ابداع شده که خیلی طرفدار دارد و مورد حمایت پاپ است و به همین لحاظ آن را بیک پلپ آرت نامیده اند. شانزده سال بیشتر نداشت، لسی در کنار او احساس پیری می کرد.

— پسر جون بهتره برگردی خونه تون و دو، سه سال دیگه همون جا بمونی.

بعدش اوضاع بهتر میشه.

— حالا تو چرا اومدی سوئیس؟

— به من گفته بودن، این جا بهترین برف های دنیارو داره و بالاترین کشور

بی طرفه. علتش این بود خُب شب به خیر.

حوالی بعد از ظهر بود که به ژنو رسید و بلافاصله به مؤسسه حمایت حیوانات رفت. جس آن جا نبود. دامپزشکی که در حال نوازش یک سگ سفید، کوچولو و جیغ جیغو بود، به زبان فرانسه چیزی به او گفت که ظاهراً مفهومش «گمشو بیرون» بود. مردکی دیوانه ای بود. مثل این بود که ارث پدرش را از آمریکایی ها طلب داشت.

— به جس بگویند که من او مدم.

دامپزشک به زبان انگلیسی گفت:

— چشمتون نمی بینه که این حیوون زیون بسته داره درد می کشه؟

لنی در دل گفت، پس من چی؟ با نفرت نگاهی به سگ انداخت و زیر لب گفت:

«گوزوی روبان بسته!»

— به ایشون خبر بدید که من او مدم. خودم کاری باهاشون ندارم ولی گویا

ایشون کار مهمی با من دارن. گویا دریه در دنبال من می گردن. دامپزشک

رویش را برگرداند. عتیر کشیف، می خواست وانمود کند که محل سگ به

مخاطبش نمی گذارد.

شب در قایق خوابید و روز بعد را با گشت زدن در اطراف مؤسسه حمایت از

حیوانات گذراند، ولی دختره پیدایش نشد. احساس می کرد، حالش خوب نیست،

نمی دانست چه مرگش شده است. سرما خوردگی بود یا دل درد؟ فقط این را

می دانست که حالش خوب نیست و قضیه فراتر از این هاست. یکا و وروس

آنفلوانزای چینی یا چیزی در این ردیف. ویزوس های کشفاتی که مغز آدم را

شستشو می دهند و هر اعترافی که بخواهند، از آدم می گیرند. خُب بابا بعله، عاشق

شدم، دوش دارم. هر اعترافی که بخواهید می کنم. باید اعتراف کنم که نمیتونم

بدون او زندگی کنم؟ بسیار خوب، من بدون او نمیتونم زندگی کنم. آهان اسمش

اینه، گریپ آسیایی. بعد میندازنتون توی هلفدوننی. شستشوی مغزی، چیز

وحشتناکیه. آدم دیگه نمیتونه مرغ دریایی هارو تحمل کنه. زنک سیاهپوست او را

در اتاق خودش خوابانده و آنز برای دیدنش آمده و به او زل زده بود. گویی از

قضیه خبر داشت.

— تکنون بخور، همه چی حاضره. این دفعه رقمش به یک میلیون

دلار می رسه.

— نمی بینی مریضم؟

— اگه قبول نکنی، یکی دیگه جاتو می گیره. چیزی که فراوونه، جنس ردکن.

همچنان همان لباس پشم شتری سیاه را پوشیده و همان کلاه لبه دار سیاه را بر سر داشت. وسط جلّه تابستان. ظاهراً این سرو وضع، علامت تشخیص بود. پیروز اخلاق بیابانی ها را داشت. انسان را یاد کاروان های شتر و شغال می انداخت. همه چیزش نوک تیز و بُزنده بود. تمام قیافه اونها در دفاع شان خلاصه می شود که عین یک خنجر تیز است.

— ببینم لنی طرف وِلت کرده؟

— حوصله شوخی ندارم. آنفلوانزا گرفتم، اونم از نوع چینی اش.

— البته، البته می فهمم. شاید شما آمریکایی ها، نمی تونین مثل ما عرب ها،

خانومارو راضی نیگر دارین؟ هان؟

— اینو دیگه باید از همین خانوم سیاه پوستت بپرسی. بهت میگه کی بهتر از

پس کار بریاد، تو یا من.

ولی آنژی به این نمره سیاسی احتیاج داشت، به همین لحاظ پاسپورت آمریکایی لنی را برایش تمدید کرده بود، البته جعلی. در سوئیس می شد هر چیزی را جعل کرد، همه چیز، جعلی بود. همه چیز چنان جعلی که اگر یک روز قشنگ و آفتابی به چیزی برخورد کنید که اصلاً جعلی نباشد، اصلاً و واقعاً جعلی نباشد، حسابتان با کرام الکاتبین است.

اکنون از شرم، حتی جرأت نداشت به اسکی هایش نگاه کند.

زنک سیاه پوست که در باشگاه طبقه همکف، کار می کرد، گاهگاهی حوله به دوش برایش سوپ گرم می آورد. ولی لنی کاری به او نداشت. فقط سوپ را می خورد، همین و بس. یک بار وقتی سوپ را آورد گفت:

— پسر، مَثِ این که راس، راسی حالت خوش نیست.

— این چینی های فلان فلان شده رو خدا بگم چیکار کنه. آنفلوانزای آسیایی

گرفتم. شاید مصلحت این بود. دست کم دیگه دلشوره ندارم. راستی اون دختره

رویادت میاد که قضیه شو برات تعریف کردم؟

— آره...

—همون که گفتم خاطرخوام شده و مثل سریش بهم چسبیده بود و هیچ جوری هم نمیتونستم خودمو از دستش خلاص کنم؟  
—خُب آره...

ولی یکی از آن نگاه‌های عجیب و غریب به لنی انداخت. از همان نگاه‌های Mathusalem که سیاهپوست‌های ناکس، از پنج هزار سال قبل از مسیح آموخته‌اند و حتی پیش از تولد آن را آموخته‌اند و معنایش آن است که از همه چیز خبر دارند. لنی سیاهپوست‌ها را خیلی دوست داشت، چون چنین نگاهی به او نمی‌انداختند. واقعاً کارشان را خوب بلد بودند. واقعاً در کارشان استاد بودند و از همه چیز اطلاع داشتند.

بعد به مؤسسه حمایت حیوانات بازگشت. تمام روز را در آن پرسه زد، ولی هیچ‌کس از او نپرسید، خرت به چنده. به هر حال او که قرار نبود مثل سگ عو عو کند.

اواخر بعدازظهر، آمدن تریمف را از دور دید. ویروس‌های چینی به قدری ناتوانش کرده بودند که پاهایش قدرت تحمل وزن بدنش را نداشتند. قلبش مثل طبل گروپ، گروپ می‌کوبید. ولی صبر کرد تا جس وارد مؤسسه شود. با این حال دلش نمی‌خواست با یک سگ رقابت کند. شاید هم جرأت این کار را نداشت. چهار روزی می‌شد که جس را ندیده بود. چهار روز مدت زیادی است، یک عمر است. هواپیماها در یک ساعت سه هزار کیلومتر را طی می‌کردند. شاید دخترک دیگر او را فراموش کرده بود. بعد جس بیرون آمد. لنی آن‌جا بود، تکیه زده به دیوار و سعی کرد بخندد ولی فقط دهانش کج و کوله شد. لب‌خندی دست و پا شکسته که خیلی زود آن را فروخورد. رنگ از صورت جس پریده بود. دو سه ساعت بدون آن‌که تکانی بخورند یا حرفی بزنند، بی حرکت ماندند.

—لنی!

—بله جس.

—لنی!

لنی دیگر نمی توانست حرف بزند. زبانش بند آمده بود. دلش می خواست گریه کند. قلبش شکسته بود، همه چیز تمام شده، همه چیز نابود شده بود، نابود. حتی دیگر نیازی به ماداگاسکار نبود. دیگر نمی توانست از جس جدا شود. اکنون که دخترک آن جا مقابلش ایستاده بود، می دانست که همه چیز نابود شده و امیدی نیست. دیگر نمی توانست از او دست بردارد. یک تدفین باشکوه و رایگان. حتی زحمت دفاع از خود بیهوده بود. ثُج به درک، به هر حال هرکس روزی می میرد. چه بهتر مردن در کنار او.

— جس... جس...

— خدای من لنی، من این چند روز زنده نبودم. فکر می کردم دیگه نمی بینمت. کجا بودی؟

لنی یاد سگ کوچولوئه افتاد.

— سینه پهلوی لعنتی که به کبدم هم سرایت کرده بود. تورم کبد و اوضاع دزب و داغون.

— لنی...

— بعله. اونقدر حالم ناجور بود که برام درجه گذاشتن.

جس با چشمان اشک آلود می خندید، ولی می دانست که حقیقت دارد. به نوعی هم حقیقت داشت. فقط موضوع این بود که لنی، حرف هایش رابه روش خودش می زد. در غیر این صورت... «مانند آن بود که هر دو آن جا ایستاده اند و دارند به یکدیگر دروغ می گویند».

— توی درمانگاه، یه توله سگ بود و من. چقدر ازش پرستاری می کردن. اون قدیم قدیم، می خواستم دامپزشک بشم. وقتی آدم دامپزشک باشه، دیگه احتیاجی به هیشکی نداره.

— حالا حالت بهتره لنی؟

— آره بهترم. خیلی بهتر جس.

جس به این می اندیشید که برای چنین وضعیتی یک اسم ابداع کرده اند. یک

اسم شوم و تلخ: «اولین عشق». به این معنا که عشق‌های دیگری هم در پیش خواهد بود. حتی لحن تمسخرآمیز و حکیمانه‌گوینده از ورای این «اولین عشق» به گوش می‌رسد. ولی همه آنان اشتباه می‌کنند. هیچ‌کس در طول زندگی، دوبار عاشق نمی‌شود. دومین عشق و سومین عشق و... هرچه باشند، هیچ مفهومی ندارند. تفریح‌اند و آمیزش. البته بعضی زندگی‌ها هم فقط به همین آمیزش‌ها محدود می‌شوند. سرانجام وقتی پای زندگی کردن، ساختن یک خانه، مرتب کردن کتابخانه و جمع‌آوری صفحات موسیقی، چیدمان مبل و اثاثیه‌های جدید هنری می‌رسد، زمان در آغوش کشیدن هاست. آه! جوانی، جوانی! آن‌جا که حکمت و خرد، همچنان همراه با دیگر مومیایی‌ها، دارند می‌پوسند. شاید هم باید باور کرد که پیش از ما، هرگز کسی عاشق نبوده است. فرضیه‌ای کاملاً قابل قبول که باید روزی یک داوطلب برای زدن شیپور آن پیدا شود. البته اشعار بسیار زیبا و ماندگاری درباره عشق سروده شده‌اند ولی همه‌شان صوری و تخیلی بوده‌اند، در حالی که اکنون زمان واقعیت‌ها رسیده است، دیگر بحثی از «اولین عشق» وجود ندارد. دست‌کم برای او و لنی چنین چیزی وجود ندارد. این آخرین بار است که کسی را دوست خواهند داشت. دیگر از هم جدا نخواهند شد. اصلاً امکان ندارد، بعدی وجود ندارد. دست لنی را در دست فشرد. وقتی پای ابدیت در میان باشد، نمی‌توان گفت که قایق تفریحی لنگر انداخته در ژنو، جای دلخواهی است. قایق به آنان جلوه «جوجه‌های از لانه بیرون افتاده» را می‌داد. البته اگر لانه‌ای وجود داشت. البته گاه پیش می‌آمد که خودش دست به دعا و نیایش بردارد ولی فقط برای خالی کردن غم و اندوه و ناراحتی‌هایش بود.

— لنی، آخر و عاقبت‌مون به کجا می‌کشه؟

— شاید اوضاع خود به خود درست بشه.

— من که فکر نمی‌کنم.

— قصاص قبل از جنایت که درست نیست، جس. باید امیدوار بود، همین و

بس. دست‌کم تو یکی که متوجه شدی، منظورم تورم جمعیت دنیاس.

— آرزوی من اینه که بچه‌ای از تو داشته باشم لنی.

موهای بدن لنی از پس کله تا ماتحت سیخ شدند.

— لازم به تهدید نیست جس. از این حرف‌ها نزن. اگه دلت میخواد گورمو گم

کنم، رک و پوست‌کنده بهم بگو: میخوام بری دنبال کارت لنی، بگو تا برم.

— چه چیز به دنیا آوردن یک بچه این قدر وحشتناکه؟

لنی واقعاً عصبی شده بود.

— دنیا آمادگی این کار رو نداره جس. دنیا آماده پذیرش بچه‌ها نیست. من دلم

نمی‌خواد به کسی ظلم کنم. پس چرا بیامو به بچه خودم ظلم کنم. امروزه همیشه

بچه دار شد. بچه پس انداختن فقط بالا بردن آمار جمعیته. امروزیه بچه پس

میندازی و فردا میاد روبه رویت وامی ایسته، چیزی بهت نمیکه، فقط نکات

می‌کنه، همین. اونوقت تو چیکار می‌کنی؟ خودت رو روی پاهاش میندازی و

عذرخواهی می‌کنی؟ یا چی؟ در صورتی که ما دوتا میتونیم با هم خوشبخت

باشیم، بدون اون که مجبور باشیم که تاوان خوشبختی مون رو با پس انداختن به

بچه بدیم. این بچه میخواد چیکار کنه؟ از چه کسی میتونه کمک بخواد؟ از

خدمات اجتماعی؟ نه! این کلاه‌ها واسه سر من گشاده.

— کدوم کلاه‌ها.

— همه این‌ها. آدم گاهی خجالت می‌کشه. گاهی هم کفرش درمیاد. ولی اگه از

این هم پاشو بیشتر دراز کنه، یهو میزنه زیر همه چی! به خصوص برای

عوض کردن دنیا، نباید زور زد. دنیایی که اون قدیم ندیم‌ها ساخته شده و بد هم

ساخته شده و هنوز ساخته نشده، زده به بیراهه و همین بیراهه رو اونقدر ادامه

داده که حالا ما دوتا نمیدونیم توی کجای این دنیا سرگردونیم. هیچ‌کس هم

نمیتونه کمکی بکنه. همه مثل هم‌اند. حتی وقتی شکل و شمایل چینی‌ها یا

کوبایی‌ها رو به خودشون میگیرن. این دنیا رو هر قدر هم که بزرگ دوزک بکنی باز

همون گهی‌یه که بود. پای علم اومده وسط.

موهای جس را با ملایمت نوازش می‌کرد. هوا تاریک بود. همیشه در



تاریکی احساس بهتری داشت. شب انسان‌ها را در آغوش خود پناه می‌داد و دیگر کسی نمی‌توانست پیدایشان کند.

— موهای فوق‌العاده‌ای داری جس. هر دفعه که بهشون دست می‌زنم، احساس می‌کنم واقعاً وجود داریم.

— ولی ماکه هرچی باشه وجود داریم لنی.

— بعضی وقت‌ها، آره، مثل الان. ولی بقیه اوقات مثل اینه که آدم هنوز به دنیا نیومده و منتظر مونده، گویی امکانش نیست.

— میتونیم برگردیم آمریکا.

— من هیچ کاری با آمریکا ندارم. از مسئولیت خوشم نمیاد.

— مسأله سیاسیه؟

— نه بابا، شوخی می‌کنی؟ مسئولیت. سیاه‌پوستارو در نظر بگیر. من کاری به کارشون ندارم. برای من تفاوتی با آدمای دیگه ندارن. در حالی که در آمریکا به خاطر رفتاری که با همین سیاه‌ها می‌کنن، دیوونه میشم. میدونی، جمعیت دنیا به سه میلیارد نفر رسیده. نمیدونم اینو میگن که آدمو بترسون یا به ما بفهمونن که هیچ‌گهی نیستیم، شایدم راست میگن. اگه واقعیت داشته باشه دیگه موضوع سفید و سیاهی در کار نیست. چیزی که مهمه، رقم سه میلیارد. بوگ حق داره که میگه من یه ذره از این جمعیتم. یه انفجار جمعیت اتفاق افتاده و ماذره‌های پرت و پلا شده در این طرف و اون طرفیم. بوگ به این میگه نسل جمعیتی. حق با اونه. خود من رفقای دارم که پرت شدن توی نپال. بقیه نمی‌دونم کجا افتادن، فقط میدونم یه جایی هستن.

— من چی؟ من این وسط چی میشم؟

لنی دست او را گرفت و روی گونه خود گذاشت، کاری که با هیچ دختری نکرده بود، هرچند هرکاری با آنان کرده بود. حتی از این حرکت ناراحت هم نبود. در تاریکی خجالتی وجود نداشت.

صبح جس را بیدار کرد. از پنجره قایق نگاهی به لنگرگاه انداخت. نگران به

نظر می رسید. گفت:

— به آجان. شرط می بندم آنژی لو رفته.

جس خندید. پدرش بود. با لباس تشریفاتی و کلاه مخصوص که یک گل میخک در جاتکمه‌ای یقه کشش فرو کرده بود. به سرعت لباس پوشید و به سمت اسکله رفت.

— آئن، تو این جا چیکار می کنی؟

— اگه قرار باشه مرد دیگه‌ای توی زندگی من بیاد، دست کم میخوام ببینم قیافه اش چه شکلیه.

یک اتومبیل بتلی زیتونی رنگ با راننده، منتظرش بود. از لوله اگزوز آن، دود ملایمی بیرون می آمد. گویی سیگار برگ گرانقیمتی در حال دود کردن در اگزوز آن بود. کنار راننده، مردی سفیدپوش، کوچک اندام شبیه، سگ سفید و کوچولویی نشسته بود که کله یک سامورایی را رویش گذاشته باشند.

— این توله سگ دیگه کیه؟

— صاحبکار جدیدم. منو به ناهار دعوت کرده. راستش یه مساعده‌ای هم گرفتم. بیا اینو بگیر. منشی همین سگ توله مسئول صورتحساب هاست.

پنج هزار فرانک سوئیس توی پاکت بود. پس حقیقت داشت. باورکردنی نبود، ولی واقعیت داشت. پدرش پیروزمندانه نگاهش می کرد. به این معنا که یک مرد واقعی یعنی مردی که پول درو می کند. مرده‌ای رستاقیز کرده و رستگار شده بود. خدام جلععه اگر تمام پول های دنیا را جمع می کردند و آتش می زدند، دیگر کسی «شایسته این نام» پیدا نمی شد. یک مرد خود ساخته واقعی. شکر خدا که همه مردم دنیا، شایسته این لقب نبودند. بالاخره می شد پول بقال و چقال و گاز و تلفن و... را پرداخت کرد و سر را بالا گرفت. اشک در چشمان جس حلقه زده بود. آن قدر پول بود که حتی می شد یک بلیط هواپیما برای پکن گرفت. حالا کدام لباس را با خود ببرم؟ اون که شائل برام دوخته، یا اون یکی، جیوانچی؟ ذوق و سلیقه من ایجاب می کند که سردبیر مجله مدال بشوم.

— خلاصه از اون مردهایی شدم که بهشون میگن با عرضه. راستی اون عکسی که روی میز پاتختی بود، عکس کی بود؟

— چه گوارا.

— به هر حال، برای پرداخت بدهی‌ها، راهی پیدا شد.

— راستش این قرض‌ها، کلی رویهم انبار شده بودن. چاره دیگه‌ای نبود.

— اون عکس رو از مجلهٔ وُگ قیچی کردی؟

— بعله پاپاجون عزیزی که تازه از خواب بیدار شدی و فهمیدی دنیا دست کیه. تجربه است دیگه. کم‌کم دارم صدای خش، خش برگ‌های پاییزی رو زیر پاهات میشنوم.

— بعله، به قول تو تجربه. من نتیجهٔ این تجربه رو در روسیه دیدم.

— این‌طور فرض می‌کنیم که وقتش رسیده کثافتکاری تغییر کنه. البته همیشه از دست آدم‌های کثیف خلاص شد. ولی در همیشه روی یه پاشنه نمی‌چرخه. این وقایع در چشم‌انداز بستلی و مردک سفیدپوش جریان داشت. آلن می‌خندید و با آن که چند هفته‌ای لب به مشروب نزده بود، ولی هنوز سر حال به نظر می‌رسید.

— در حال حاضر، من فقط دارم دورهٔ کارآموزی رو میگذرونم جس. در کار تجارت، بی‌رحمی نقش اصلی رو داره. رقیب وجود داره. من واقعاً چشم دیدن رقیب رو ندارم. گفتم رقیب، منظورم معلومه؟

— باشه، ولی نه صبح به این زودی. ممکنه اونو بگشی. اون از کلمهٔ «پدر» احساس خوبی نداره.

— پس یه آدم منطقه که نون رو به نرخ روز می‌خوره. شوهر خوبی میشه. به هر حال تو که به نظر میاد خیلی خوشحالی.

— ولی میخواد منو بذاره بره.

— نه؟ چطور چنین چیزی ممکنه؟

— از اون نوع جوونایی‌یه که عرضهٔ بند شدن در یک جا رو ندارن، درست

مثل پرنده‌های روی یک شاخه. اونقدر تیر طرفشون خالی کردن که می‌ترسن جایی بمونن.

— منظور از این «اونقدر تیر طرفشون خالی کردن» چیه؟

— نسل شما، نسلی‌یه که با چرن‌دیا و مهملات مغزها رو پر می‌کنه. باید آدم از خودش دفاع کنه. دفاع زیادی هم صورت گرفته خیلی هم سم‌زدایی شده. دیگه از اون چرن‌دیا و چیزی تو مغزها باقی نمونه. شستشوی مغزی، پس از پرکردن مغزها. این شستشوی مغزی، یه شستشوی کامل، مثل دامن‌های برف زده کاملاً خالی. منظور این‌که یه جور اراجیف جدید برای پرکردن مغزها داره تدارک دیده میشه. به زودی ما آدم‌های کثیف رو از صحنه بیرون میندازیم. اون میخواد از من جدا بشه، چون عشق باد هواست. چیزهایی مثل وطن پرستی، ملی‌گرایی، مال دوگل و امثال اونه.

— منظور چیه؟

— من صدای فکر کردنش رو شنیدم.

— باید جوون جالبی باشه.

— خیلی دروغ تحویل ما داده شده. الان دیگه حناشون رنگ نداره، نقاب از چهره کلمه‌ها برداشته شده.

فکوران به دخترش نگاه می‌کرد. آیا آتش نوعی خشم و کینه در وجودش زیانه می‌کشید؟

— اما جس، یه چیزی هم هست که این پسر حسابشو نکرده... تو زن قدرتمندی هستی، یک زن با اراده، خیلی هم با اراده.

جس در جا خشکش زد. قدرت و اراده قوی همیشه برای این زن‌ها یه نقطه ضعف بوده است.

— میدونم، منظور مادر سالاریه. ولی مادر سالاری رو زن‌ها به وجود نیاوردن. کار مرده‌ها بوده...

—... بین خودمون بمونه. بهتره بگیم مرده‌های ولنگار و بی‌غیرت.

—... ولی به من نگو که شبیه مادرم هستم، چون خیلی بی انصافیه.

صدایش لرزید. به نظر می رسید پدرش دستپاچه شده است.

—او، جس، عزیزم...

—معذرت میخوام. خودت میدونی که من هیچ وقت با خودم برخورد نکردم. این اولین دفعه اس و خیلی هم قشنگ قشنگ نیست. امپراتوری کوچیک «من» با تمام طبقات و تمام گوشه و کنار هایش. «من» میخواد خوشبخت بشه. «من» میخواد تصاحب کنه و برای خودش نگه داره. «من» می خواد برای خودش حفظ کنه، «من» از آسمون و زمین، از چین و کوبا برای خودش دلیل می تراشه، «من» عکس چه گوارا رو روی میز پاتختی اطاقش میذاره که تمثال مقدسش باشه، این ثابت میکنه که «من» خوب فکر می کنه. حسابشو کردی که «من» اگه نتونه با ویتنام و با سیاه ها خودشو تسکین بده، چی به روزگارش میاد؟ میشه جس دانا هوی خالص. فقط جس دانا هو. پیش از این هم بهت گفتم، خیلی از هارا کیری ها هست که تو زرد در میاد.

بتلی همچنان به آرامی، سیگار برگش را دود می کرد. ولی مردکی سگ صولت سفیدپوش، حوصله اش سر رفته بود. آن بالا روی بام های محله پِریگ Bergues، تابلوهای نئونِ سوئیس ایر و امگا، حالت چراغ های صبح روز بعد از جشن را داشتند.

—میخواد ولم کنه بره.

—مثل پرنده های مهاجر...؟

—نه، موضوع این نیست. اون قدیم ها به زن ها می گفتند «تو همه چیز منی». درست همین طوره. من همه چیزشم، یعنی دنیای اون، منم. دنیایی که اصلاً نمی خوادش، مردن رو ترجیح میدهد. شاید باور نکنی ولی اون یه درویش بیابونگرده. عشقش فقط برفه و اسکی هاش. از ورای اشک هایش لبخند می زد.

—خوشبختانه تو برام می مونی.

با تأثر به دخترش نگاه می کرد. برای یک بار هم که شده، شوخی و لودگی را

فراموش کرده بود.

— من دوست دارم جس. تمام زندگی من تویی ولی اسکی بازی بلد نیستم.  
تو بیش از این‌ها می‌ارزی.  
— تو اصلاً اونو نمی‌شناسی.

— او نه! منظورم این پسره نبود. از زندگی خودم می‌گفتم. دست‌کم مشکلات مادی مون به زودی حل می‌شه. میتونی تریف رو برای من بذاری؟ امشب بهش احتیاج دارم. در ضمن دارم روی خرید یه ماشین دیگه حساب می‌کنم. البته به محض اونکه دستمزدم رو بگیرم. جس سوئیچ ماشین را به او داد. پدرش لبخندی زد و به سمت بتلی رفت. یک جنتلمن تمام عیار: دستکش به دست با قد و قواره یک آمریکایی بی‌آمریکا. جس از خود می‌پرسید این مردک توله‌سگ مانند، کیست. احتمالاً یکی از سهامداران گردن‌کلفت شیر خشک نستله. در سوئیس اگر کسی جز وکله‌گنده‌های شرکت دارویی سلفز یا کارخانجات معتبر ساعت‌سازی نباشد، حتماً از سهامداران عمده نستله است. به قایق بازگشت، از پله‌ها پایین رفت و وارد کابین شد. لنی روی تخت نشسته بود. آفتابی وجود نداشت، ولی موهای او نیازی به آفتاب نداشتند، خودشان مانند خورشید می‌درخشیدند. بالاتنه لخت و برنزه، شلوار جین و همچنان همان جوراب‌های کذایی قرمز رنگ. چهره‌ای چنان زیبا که انسان دلش می‌خواست از آن محافظت کند. به عبارت دیگر تصاحبش کند.

باید او را با همین شکل و شمایل در رویای شبانه‌اش می‌دید. شکل و شمایل درخشان جوانی که در پی پنهان کردن سرنوشت خویش نبود.

ساعات بی‌اهمیتی که پس از آن سپری شدند برای همیشه مانند مَهری از این ابدیت در ذهنش ثبت شدند. ابدیتی که تأثیر به‌ابتدال کشیده شده در ذهن می‌ماند. دیگر نمی‌بایست کوچک‌ترین جزئیات این لحظات را با نوعی ناباوری به خاطر می‌آورد. گویی نمی‌توانست به خود بقبولاند که وقایع روزمره می‌توانند در کمال سهولت و سادگی به وحشت تبدیل شوند. حتی وقتی باید به پلیس و

روزنامه‌ها پاسخ می‌داد، احساس می‌کرد واقعیت ندارد در حالی که دروغ می‌گفت. باید هم دروغ می‌گفت، بعضی چیزها را جامی انداخت، ملاحظه بعضی چیزها را می‌کرد. دفاع از چیزی که دیگر وجود نداشت.

ساعت یازده، خود را به مؤسسه حمایت حیوانات رساند. کشیک‌اش بود. بقیه روز را صرف چند مورد بسیار جدی کرد. یک سینه‌سرخ که یکی از بال‌هایش شکسته بود و دخترکی شش ساله که گریه‌کنان پروانه نیمه‌جانی را در کف دست گرفته و با خود آورده بود. دامپزشک مانند هر زمان دیگری که کاری از دستش بر نمی‌آمد، خشمگین وارد شد. یه پروانه؟ دیگه چی؟ اونم در حالی که توی هندوستان سگ‌ها، دسته‌دسته از گرسنگی تلف می‌شدند؟ ولی دخترک فقط شش سال داشت و با پروانه‌ای که در دست داشت یک گروه واقعاً درمانده را تشکیل می‌داد.

دیگر هوا تاریک شده بود که تصمیم به بازگشت گرفت، ولی یادش آمد که ماشین را به پدرش داده است. لذا به ژان تلفن کرد که دنبالش بیاید. در ساعت ده، بله درست سر ساعت ده سه نفری توی پورشه بودند ولی تا ساعت یازده نتوانستند از ژنو خارج شوند. چون پل جار و جنجالی با او به راه انداخته و با یک پلیس درگیری پیدا کرده بود.

— تو علاقه‌ای به من نداری جس، قضیه اینه. تعجبی نداره که آمار خودکشی در سوئیس از همه جای دنیا بالاتره.

— موضوع این نیست که به تو علاقه ندارم پل. من یکی دیگه رو دوست دارم، این‌ها با هم فرق دارن.

حقیقت را می‌گفت، تا چند دقیقه قبل از آن جریان، هنوز به او فکر می‌کرد. پل اتومبیل را نگهداشت.

— آقای پلیس. آیا میتونید، راه رو به من نشون بدین؟

— کجا می‌خواین برید؟

— دنبال عشق می‌گردم.

—چی؟

— شما به عشق اعتقاد ندارین؟

— این شوخی با پلیس به قیمت ده روز زندان براتون تموم میشه ها.

— من که چیزی نگفتم. مؤدبانه از شما خواهش کردم راه رو به من

نشون بدین.

— به خاطر اهانت به پلیس سوئیس.

— ببینم، آدم حق نداره با پلیس از عشق حرف بزنه؟

مجبور شدند، سه ربع ساعت در کلاتری بمانند و توی یک لوله فوت کنند تا

معلوم شود، مست نیستند. کمی قبل از نیمه شب از مرز گذشتند.

یکی از آن شب های ملایم تابستانی دریاچه لمان بود. جایی که کاخ های

قدیمی و باغ های منظم و مرتبش زیر نور ماه، سبکسری های دختران و پسران

جوان گوسفند چران قدیم را در ذهن تداعی می کردند.

به محض بیرون زدن از جاده اصلی، تریمف را دیدند. نور چراغ های روشن

اتومبیل، روی درختان گیلان افتاده بود، موتور ماشین همچنان روشن بود.

پدرش یک پای خود را از ماشین بیرون گذاشته ولی در جا خشکش زده بود و

نمی توانست از جا بلند شود. مست و پاتیل روی فرمان غلطیده و دستش شل و

ول از در آویزان بود. جس نالید که:

— او! نه.

پل گفت:

— بالا رفتن از سربالایی، خیلی زور میخواد. دست کم، الکلی ها در زندگی

هدفی دارن: این که مشروبشونو ترک کنن.

— خدا رو شکر که حساب بهداری رو تسویه نکردم. حالا بشینین تا بیام.

حتی منتظر نشد کمک کند او را از ماشین بیرون بیاورد. یگراست وارد خانه

شد، چراغ ها را روشن کرد. به درک، دیگه جونم به لب رسیده. آدم که نمیتونه با

سایه ای که صاحبش را از دست داده و از فرط ناامیدی مست کرده به زندگی ادامه



بده. در جایی از این دنیا، بال سینه‌سرخ‌ی شکسته بود، پروانه‌ای در دستان یک دختر شش ساله جان می‌داد. مشکلات واقعی.

—ج...ج...جس.

جس حتی سرش را هم برنگرداند. او قدر، تته پته کنه که جون از... معلوم بود که ژان طبق معمول می‌خواهد از ضعیف حمایت کند.

—ج...ج...جس.

جس با تعجب رو برگرداند: این صدای ژان نبود. پل بود که تته پته می‌کرد و رنگش پریده بود. حتی عینکش برق نمی‌زد. ترس تمام وجودش را فرا گرفت.

—سکته؟

—...ن... نه.

پل بهت زده به دیوار تکیه داد. ژان، دوان، دوان وارد شد، نزدیک آمد. آرام و با اطمینان بازوی جس را گرفت.

—ضربهٔ سختیه جس.

می‌خواست به او کمک کند، بنشیند. جس او را کنار زد. حتی احتیاجی نبود چیزی بپرسد. تحمل قلب آدمی هم حد و مرزی دارد. به خصوص وقتی واقعاً آدم باشد. بعدها باید برایشان تعریف می‌کرد که در آن لحظه: «اولین چیزی که به ذهنم رسید، فکر کردن به خودم بود. فکر کردم که چه هرزه‌بی‌شرم و وقیحی بوده‌ام.» پل مدتی هن و هن زد و بعد ناتوان از حرف زدن ساکت ماند.

—اون مرده جس.

جس خنده‌اش گرفته بود، خیلی مسخره بود، پل لکنت زبان پیدا کرده بود و ژان راحت و روان حرف می‌زد. معالجه با شوک.

—جس، خل بازی درنیا، درست نیست.

—خنده‌ام از اینکه تو دیگه لکنت زبان نداری و پل زیونش گرفته... حالا

سکتهٔ قلبی به؟

—نه، اونو به قتل رسوندن.

— کی به قتل رسیده؟

— یک گلوله از پشت سر.

جس صدای خود را از دور دست ها می شنید که می گفت: «سامسون دلیله و گریه های ملوشش».

— جس، دیوونه بازی رو بذار برای بعد. خودتو نباز. تو که از این جور آدمی نبودی.

— گفتیم سامسون دلیله و گریه های ملوشش. هذیون نمیگم. برعکس این دنیا است که به هذیون افتاده. تازه مگه اونا نمی دونستن که ما مصونیت سیاسی داریم؟ کسی حق نداره به ما تلنگر بزنه.

— جس...

بی هوش نشد، غش و ضعف نکرد، گور پدر رسم و رسومات معمول. لازم نبود، طبق روال رایج کسی یک جفت کشیده توی صورتش بزند تا ثابت کند بحران عصبی اش را باور کرده است. گور پدر همه این الم شنگه ها و ادا و اطوارهایی که همه از خودشان درمی آورند. مردی را کشته بودند، مرد او را. پیش از این ها، زنان هم می توانستند اسلحه ای داشته باشند. وقتی جسد شوهرشان، در کنارشان می افتاد، برای غالب شدن بر ترس خود، سراغ نمک نمی رفتند، بلکه به تیراندازی ادامه می دادند.

— آخه چرا؟ برای چی؟

ژان پاسخی نداد. برای اولین بار جس احساس می کرد در عالم واقعیات نیست: در حال خالی کردن کشورها و زیر و رو کردن مبل و صندلی ها بود. لامپ ها را می شکست، شیشه ها را خرد می کرد. خون سردانه و با آرامشی فکورانه. در وسط اتاق ایستاد، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

— همین جووری خوبه.

بعد شروع به فریاد کشیدن کرد:

— چی شده؟ آخه برای چی؟ سردر نمیارم؟ چرا؟

— حالا باید به پلیس خبر داد. باید صحنه، قانع‌کننده باشد.

ژان گفت:

— قانع‌کننده؟

و در حالی که دست‌هایش را در جیب فرو برده بود، به سمت جس آمد. جس هیچ‌گاه او را این‌گونه ندیده بود: خشمگین با ظاهری آرام. پل، بهت‌زده با چشم حرکات او را تعقیب می‌کرد. گویی این بچه در تمام زندگی منتظر ضربه‌ای سخت بود تا خودی نشان دهد.

— جس، این‌ها مایه دردسر میشن.

چند سکه طلا کف دستش بود.

— من این‌ها رو از توی ماشین پیدا کردم، به علاوه یه مقدار دیگه، خیلی زیاد. پدرت طلا قاچاق می‌کرد جس. البته به ما چه ولی بهتره که پلیس چیزی ندونه. اون‌ها حتماً بیشتر این سکه‌ها رو برداشتن، ولی تعدادی هم باقی گذاشتن. می‌گیم پدرت وقتی دزدها داشتن خونه رو غارت میکردن سررسیده و اون‌ها هم کشتنش. گوش‌ات با منه؟

جس گفت:

— منو باش که می‌خواستم همین کار رو برای اون بکنم.

— چی داری میگی؟

جس سری تکان داد. اکنون اشک‌هایش سرازیر شده بودند. دیگر چه می‌شد کرد؟ پدرش از او سبقت گرفته بود. خودش می‌دانست برای او طلا قاچاق کند ولی او پیشدستی کرده و برای دخترش این کار را انجام داده بود. حتماً کسی که اطلاع داشته او در حال سقوط اخلاقی است به او نزدیک شده است. نمره‌های سیاسی اتومبیل... یکباره خشکش زد. گویی قلبش به یک قطعه یخ تبدیل شده بود.

«اون‌ها یه نفر دیگه رو پیدا کردن جس. ظاهراً مشکلی شون پلاک سیاسی ژنو نیست. می‌گن یه نفر رو پیدا کردن.»

خوش و سرحال مانند یک روز زیبا و آفتابی. با آن لبخند حاکی از گور پدر دنیا بر روی لب، برف باشه باقی شو و ل کن.

— تو فکری جس.

— آره، تو فکرم.

— باید به پلیس بگیم که...

فکر می‌کنم اون‌ها به طور مجزا، پدر و دختر، هر دو نفر رو اجیر کردن. کار با دختره چنگی به دل نمی‌زد، هرچند تلاش خود را می‌کرد ولی کار با پدیده آسانتر بود. آدمی که چیزی برای از دست دادن نداشته باشد، بیشتر به درد می‌خورد.

ناگهان فهمید چرا همیشه کینه برای مردها این قدر جذابیت دارد: به انسان شهادت می‌بخشد، نیروی خارق‌العاده‌ای می‌دهد. او را به دنبال می‌کشاند. اگر مردی کینه‌ای نداشته باشد، باید واقعاً دنبال مردانگی خود بگردد.

— من پلیس رو خبر می‌کنم.

— یه دقیقه صبر کن. اول دروغ‌ها مون رو با هم یکی کنیم... این سکه‌ها از کجا

توی ماشین ریخته؟

— سکه‌ای توی ماشین نبود. ما خبر نداریم. من همش رو جمع کردم.

— او نا میرن ماشینو زیر و رو می‌کنن. پل برو یه نیگا بنداز... یه دقیقه صبر کن.

تو راجع به یک سلاح کمربری برتابا من صحبت کرده بودی.

پل وحشت زده در آستانه در ایستاد.

— آره. که چی؟

— اونو چند روز امانتی بده من.

— بی خیال. مگه به سرت زده؟

— میدونم کار کیه.

— خُب، کاری نداره، مطلب رو به پلیس بگو!

— نمیشه. چون اونوقت باید همه چی رو بگم. قاچاق طلا و و، همه چی رو.

هر دو در سکوت به جس خیره شده بودند.

— همه چی رو جس؟

— آره، منظورم همینه.

پل نگاه تب‌آلودی به او انداخت. چیزی نگفت و از اتاق خارج شد.  
ژان پرسید:

— ببینم، همون پسره رفیقت نیست؟

جس وحشت زده از لحن صحبت خود که تشنج عصبی حالت خشونت‌باری به آن داده بود ولی چیزی عمیق‌تر در آن موج می‌زد و دیگری صدای زنانه نبود بلکه صدای ضد زنانه‌ای بود، به سمت ژان برگشت.

— هیچ مردی نمیتونه تا این حد کثافت باشه؟ باورکردنی نیست. اولین بار در دنیاست که چنین تحفه‌ای پیدا شده.

— جس این یه کار تشکیلاتیه. از زمان تصویب قانون کنترل ارز پای میلیارد ها پول برای قاچاقچی ها به میون اومده. میلیارد ها پول، شوخی وردار نیست. اونا به یه بچه بیست ساله اعتماد نمی‌کنن. فکر نمی‌کنم اون در این کار دستی داشته باشه.

جس بهت زده به او خیره شده بود.

— بازم احساس همدردی‌های مردونه‌ات گل کرد؟ حالا تو از اون دفاع می‌کنی.

— من بیشتر دارم از تو دفاع می‌کنم جس. خیلی تأثیر انگیزه که تو یکم رتبه همه چی رو از دست بدی... کار اون نیست. پای یه تشکیلات درمیونه. باید اون تشکیلات رو متلاشی کرد.

— چیزی که باید متلاشی بشه، جامعه لعنتی شماهاست.

ژان به طرز عجیبی براندازش می‌کرد.

— جامعه ما؟ تو چی جس. این وسط تو چکاره‌ای؟

— من جز مردن هدفی ندارم. از فردا سیاست من حمایت از هر چیزی که علیه من باشه.

—بله. البته، ولی به دلایل شخصی...

و به سمت تلفن رفت.

—حالا وقت این حرفا نیست. ولی...

—ولی چی؟

—ولی یه سرنوشتی هم به عنوان سرنوشت جامعه وجود داره.

—اینو صد دفعه دیگه هم به من گفتی. یعنی چی؟ دقیقاً یعنی چی؟ پول؟

—...خواهیم دید.

## فصل ۱۳

تمام آن روز را منتظر جس ماند و تمام شب و صبح روز بعد را. انتظاری بیهوده. او نیامده بود. شاید علت خاصی نداشت و فقط جوصلهٔ تفریح نداشت. شاید هم به کلی میانه‌اش با عشق شکراب شده بود، در هر حال قضیه ربطی به خودش پیدا نمی‌کرد. دلیلی نداشت که فکر کند رابطه‌شان قطع شده است و فقط جس با عشق قطع رابطه کرده است. من که اصلاً سردر نمی‌آورم. این جا، توی این مملکت همه وحشی شده‌اند. همه مالیخولیا دارند و افکار مبهمی در سرشان پرورش می‌دهند. باورکردنی نیست. حتی بچه‌های پنج ساله‌شان هم از این جور فکر و خیال‌ها در سر دارند. خود را به مؤسسهٔ حمایت از حیوانات رساند. یک ساعتی را میان یک شمعپانزه که پایش را گچ گرفته بودند و یک پاندای چینی که مرتباً عطسه می‌کرد، گذراند. صدای میو، میو و عوعو از همه طرف به گوش می‌رسید. راستی این حیوانات چه خوب می‌توانند با هم رابطه برقرار کنند. وقتی جایی‌شان درد می‌کند به آدم می‌فهمانند.

بالاخره خانم خوشرویی در حالی که یک قبض دستش بود، پیش آمد و از

او پرسید:

— شما هم حیوان مریضی دارید؟

لنی گفت «بله» و از مؤسسه بیرون آمد. دختره دیگر جانش را به لب رسانده بود. آن قدر به ستوه آمده بود که دیگر نه خواب داشت و نه خوراک. حتی کم کم احساس می کرد، بدون او نمی تواند زندگی کند. این دیگر از آن حرف ها بود، ولی حقیقت داشت. در هر حال که به زودی از هم جدا می شدند، ولی جدا شدن هم راه رسمی داشت، احتیاجی نبود از این قضیه یک نمایش تراژدی ساخته شود. کاری که جس کرده بود: یک تراژدی واقعی.

تشویش و اضطراب درونیش به قدری شدید شد که یکراست سراغ خانوم سیاهپوسته رفت. همیشه با سیاهپوست ها بهتر کنار می آمد. سیاه ها امتیاز بزرگی نسبت به سفیدپوست ها داشتند؛ این که فقط بیست میلیون نفر بودند. البته تعداد کمی نبودند، ولی در مقایسه با دویست میلیون سفیدپوست، چیزی به حساب نمی آمدند. وقتی سروکار با بیست میلیون نفر باشد، آدم احساس می کند هنوز برای خودش کسی است. اما در مقابل دویست میلیون، چیزی به حساب نمی آید و هیچ چیز نیست جز یک مترسکِ سر جالیز. چیزی که به حساب می آید، اکثریت است و پلیس. دموکراسی باید اکثریت را ملغی کند. من کاری به سیاست ندارم ولی طرفدار دموکراسی ام. اصلاً این دموکراسی چی هست؟ گه اندر گه. دموکراسی یعنی اقلیت ها، یعنی سیاه ها، مکزیکی ها، پورتوریکویی ها و هر اقلیت دیگری، به شرط آن که اکثریت نباشند. دموکراسی اکثریت بردار نیست، چون فقط اکثریت همه کاره می شود. سابقاً در ایالات متحده، فقط اقلیت وجود داشت. به کُلّه هیچ کس نمی زد که خودش را در ویتنام به کشتن بدهد. حتی این کشور لعنتی را یک اقلیت ساخته و اکثریت صاحبش شده. اگر از من بپرسید سیاست چیست، به شما خواهم گفت: سیاست من اقلیت است. خودم هم چیز دیگری نیستم: من یک اقلیت ام. کوچک ترین اقلیت و کوچک ترین اقلیت هم باقی می مانم. حتی اگر مجبور باشم به کُلّه شایدگ بروم و آن جایخ بزنم. میدانم که به حرف من می خندین، چون دیگه آمریکایی یی وجود نداره، فقط یک اکثریت دویست میلیونی وجود داره. ولی خودم می فهمم که دارم چی میگم و همین برام



کافیه. همیشه به خاطر این عکس‌گاری کوپر سربه‌سرم گذاشته‌اند. ولی این کوپر، فقط همین عکس بوده: یک اقلیت. یک آمریکایی واقعی، هرچند من دیگر با آمریکا، کاری ندارم. خُب دیگر بس است، دست از سر این تورم جمعیت برداریم و دیگر حرفش را ننزیم. سیاه‌ها، خوب هم از خودشان دفاع می‌کنند. هنوز بیست میلیون نفرند. سیاه‌ها، آخرین آمریکایی‌ها. معلوم است که چرا دیگران نمی‌توانند آن‌ها را نادیده بگیرند. اصلاً گور بابای این حرف‌ها. ولی در حال حاضر به هر چیزی که فکر کنم بهتر از آن است که به این دختره خل و چل فکر کنم. آدم باید مغزش عیب کرده باشد که چنین درامی به وجود آورده باشد. در حالی که می‌شد دوستانه پس از یکی دو سال یا بیشتر به خیر و خوشی از هم جدا شد. حتی می‌توانستم با او ازدواج کنم. البته من که به این تشریفات اعتقادی ندارم. این هم مثل همان سل و حصبه و تب زرد و هزار کوفت و زهرمار دیگر است که واکسن‌هاشان را زده‌ام. مرضی که اروپایی‌ها دارند. من نمی‌خواهم بچه‌ای داشته باشم، چون با ظلم و بی‌رحمی مخالفم. حالا اگر او دلش می‌خواهد ازدواج کرده و بچه‌ای داشته باشد. بسیار خوب، به درک، باشد.

در مدتی که زنک سیاهپوست داخل بود، مجبور بود پشت در منتظر بماند. بعد وارد شد و یک‌راست به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. اتاق بوی سفید می‌داد، رنگ سفید نه! سفیده تخم مرغ: این دوتا با هم فرق دارند.

— چیزی می‌خوری خوشگله؟

— نه همون دیروز که برام غذا درست کردی، کافیه.

— مرغ سرخ شده توی یخچال هست.

لنی نگاه بد بدی به او انداخت.

— توی یه روز چندتا مشتری داری؟

— چطور مگه؟ باید درصدی از اونو به تو بدم؟

— نه احمق الاغ. منظورم اینه که چرا بر نمی‌گردی آمریکا؟

— خودت چرا بر نمی‌گردی؟

— آخه من که سیاه‌پوست نیستم، کاری با آمریکا و آمریکایی ندارم.

— فکر می‌کنی اگه آدم سیاه باشه، اون جا براش بهتره؟

— آره. خیلی هم بهتره.

— از کجا میدونی؟ دلیلت چیه؟ بگو ببینیم.

— دلیل و توضیح نمی‌خواه. معلومه. اگه من سیاه بودم، از آمریکا جُرم

نمی‌خوردم. توی این دوره و زمونه سیاه بودن توی آمریکا یه معنایی داره. آدم

روی پای خودش وایساده، دست‌کم میدونه چه غلطی داره می‌کنه. تو خودت

وقتی اولین بار همدیگه رو دیدیم به من گفتی، یادت هست، اون مرغ دریائیه؟

— اون روز منگ منگ بودم.

— تو هنوز گلوت پیش اون دختره گیره؟

— کدوم دختره؟

زنک زیر خنده زد. توده دم و دستگاه ارتباط جمعی‌اش یورتمه می‌رفت. لنی

لباس او را برداشت و به او داد.

— بگیر بپوش.

— پسر، تا حالا بهت نگفتم ولی می‌دونم قلبت جای دیگه است؟

— این حرفا رو بنداز دور.

— دیگه برنگشته؟

— میاد، میره...

زنک، نگاه تمسخرآمیزی به او انداخت.

— روزنامه‌ها رو دیدی؟

— من و روزنامه؟

زنک سیاه‌پوست، روزنامه هرالده تریبون را از روی میز برداشت.

— این باید برات جالب باشه، بخونش.

یا عیسی مسیح، یا مسیح. تمام بدنش شل و وارفته شد، گویی داشت مثل برف ذوب می‌شد. معده‌اش داشت به حلقش می‌چسبید. گفت:

— خدای من، یا پیغمبر.

— بله مسیح. تو میتونی اینو بگی. تمام اشیاء دزدی شده عبارتند از: یه جفت دگمه سردست و یک ساعت. حالا اینو برام بخون، این جا رو... امروزه در میسی‌سی‌پی برای متفرق کردن هواداران حقوق مدنی از باتوم‌های برقی استفاده می‌کنن، در کمال وحشیگری و مثل حیوون. این روزنامه رو هم برای همین نیگرا داشتم.

روزنامه را از دست او قاپید و دوان‌دوان به سمت قایق رفت. اکنون احساس بهتری داشت، خیالش آسوده شده بود، چون نیامدن جس، دلیلی داشت. مطمئن بود که جس خواهد آمد چون به او احتیاج داشت. دست‌کم صدبار مقاله روزنامه را خواند و مرور کرد. یک جفت دگمه سردست و یک ساعت مچی. خدای من، کشتن یک آدم برای این چیزها.

ساعت پنج صبح، صدای پرواز اولین مرغان دریایی بیدار شده در روی آب را شنید. ابتدا صدای بال‌زدن‌ها و بعد جیغ و فریادها، که تا غروب ادامه یافت. این فریادهای نومیدانه، گویی از سینه انسان‌ها بیرون می‌آمد. باید چنین جیغ و داد کردن‌هایی را در سوئیس ممنوع می‌کردند. صدای پاهایی را در روی عرشه شنید. از جا پرید و بی حرکت ایستاد. جس پایین آمد.

لنی بلافاصله فهمید که اوضاع ناجور است. نه، جریان پدرش نه. چیزی شخصی. جس مستقیم چشم به او دوخته بود. گویی نگاه می‌کرد، ولی چیزی نمی‌دید. نگاهی بود از ورای او به دوردست، از دوردست هم دورتر، به دور دنیا. واقعاً نگاهش دور دنیا می‌گشت. بدون خط و اشتباه، اما دنیا ککش هم نمی‌گزید. آدم همیشه می‌تواند به دنیا نگاه کند، دنیای سخت و سنگی.

دهان باز کرد که بگوید جس. چه جریان کثیفی. چه مادر به خطای بی‌شرفی، می‌فهم چه دردی داره، این بلا سر خودم هم اومده، فرقش اینه که اون یه تنه‌ش

بیمار بود که حتی دگمه سردست‌ها و ساعتش رو و رنداشتند. ولی سیلی نگاه جس توی دهانش خورد و فهمید قضیه به خودش مربوط می‌شود. هدف خودش است، نه دنیا. حتی می‌خواست پرسد «چی شده؟» ولی نباید چنین حرفی می‌زد. به خاطر پدرش. لذا ساکت ماند.

جس چنان نگاهش می‌کرد که گویی از پشت ملونت پلوملو، بزرگ‌ترین تلسکوپ جهان دارد او را می‌بیند. گویی میلیون‌ها سال نوری با او فاصله دارد. حتی لنی داشت به تدریج احساس آسودگی می‌کرد، گویی هیچ‌کس آن‌جا نبود و چه بهتر. کور از خدا چی می‌خواهد؟

یا حضرت دردائیل! چرا؟ مگه من چکارش کردم؟  
چشم جس به روزنامه هرالده تریبون روی تخت افتاد. دیپلمات ایالات متحده...

— لنی این اولین باره که روزنامه‌ها در مورد تو مطلب می‌نویسن؟ پس باید خوشحال باشی.

بی‌تردید، حرف بوداری بود. ولی لنی نمی‌خواست برای درک یک حرف بودار و مهمل به مغزش فشار بیاورد. بوگ موران می‌گفت تمام تلاش‌های علم و فلسفه در جهت یک هدف است: درک همه چیز. کارچندان سختی هم نبود، کافی بود آدم به جیغ و دادهای مرغان دریای گوش کند.

بسیار خوب، آدم که نمیتونه همیشه محبوب باقی بمونه. حتی دی‌ماجیو هم دیگه مورد علاقه کسی نبود.

— ضربه سنگینی بود جس. یه ضربه واقعاً کثیف. معلوم شده کار کی بوده؟  
— نه! خیالت راحت باشه.

— منظورت چیه؟

— این که برای تو خطری نداره، چون من به پلیس نمی‌گم که پدرم طلا و ارز از فرانسه به سوئیس قاچاق می‌کرده. اگه بمیرم هم نمیگم. پای حیثیت و خوشنامی درمیونه. وقتی کسی مرد، چیزی که بیشتر از هر چیز به حساب میاد،

خوشنامیه. می تونی به رفقات هم بگی که خطری متوجه شون نیست. این فقط بین ما می مونه. من به پلیس نگفتم که تو یا اون ها پدرم رو کشتین.  
به اندازه یکی دو سال مغز لنی تعطیل شد. تنها چیزی که در سرش بود، جیغ و شیون مرغان دریایی بود. بعد گونه ای مبهم صدای خود را شنید.  
— روزنامه ها، نوشتن که...

همین و بعد ساکت شد، صدایش در نمی آمد، احتیاجی هم نبود به خود فشار بیاورد.

— راستش رو به من بگو لنی... میتونی راست و درست همه چی رو به من بگی، مطمئن باش، خطری برات نداره. قبل از هر چیز قول شرف. پلیس اصلاً به چیزی مشکوک نیست. آلن دانا هو و دخترش فراتر از هر شک و سوءظنی هستند.  
خُب؟ تو در این جریان دست داشتی؟

این کثیف ترین مشتی بود که تا کنون یگراست توی صورتش خورده بود. شاید آن قدر مشت توی صورتش خورده بود که امکان مقایسه ای وجود نداشت. لبخند زد. نه از شادی، بلکه چون راستی راستی حرف مسخره ای بود.

— جس، اگه من پدرت رو کشته بودم، رک و پوست کنده بهت می گفتم. اولین چیزی که من به دخترها میگم این شعره از زیس کبیر در کتاب واقعی اش. میگه:

مشکل به دست خویش چرامی کشی پدر  
این حل شود به بازو و دست کس دگر

نه، این نبود

هرگز مباد آن که کشی خویشتن پدر  
جز آن زمان که سود کلانی بری به در

نه گندت بزنن. در هر حال فعلاً باید به یک دُر ناسفته از حکمای شرق متوسل شد.

بکش گر توانی عزیزم، پدر  
که کار است و بار است و دیگر هدر.

واقعاً تف به گور بابای هرچی خنگه. اصلاً استعداد شعر حفظ کردن نداشت.

— من اونو نکشتم جس. نمیدونم چطور این اتفاق افتاده، ولی من اونو نکشتم. به چیز دیگه ای فکر می کردم.

چشمان جس قرمز شده بودند. یک صورت ظریف که به نظر ذوب شده می آمد، ولی مقاوم بود. چه اراده ای داشت این دختر! شرط می بندم حتی صدای مرغان دریایی را هم نمی شنود که برای او شیون نمی کنند، بلکه برای من جیغ می کشند. این را همینگوی در رمان زنگ ها برای که به صدا در می آیند نوشته. نپرسید برای که، برای تو به صدا در می آیند.

— جس، من اصلاً آدم کشی بلد نیستم، چه برسه به پدر تو. من از این عرضه ها ندارم. شاید روزی این عرضه رو پیدا کنم، ولی هنوز اون روز نرسیده. این کار ورزیدگی میخواد. فکر و نقشه لازم داره. نپرس کشورت چه کاری می تواند برایت انجام دهد. پپرس، تو برای کشورت چه کاری می توانی انجام دهی.

به قدری از همه چیز نفرت داشت که مجبور بود برای پنهان کردن این بیزاری چنان بخندد که تمام دندان هایش دیده شوند. و تمام توانش را روی این خنده خرج می کرد. تاب تحمل این نگاه خیره جس را نداشت. این دیگر نگاه نبود، فریاد مرگ بر موش ها بود. دلش می خواست فریاد بزند جس، آه جس، جس با مرغان دریایی هم چنین کاری را نمی کنند: آدم این قدر زحمت بکشد، تمام روزش را در مؤسسه حمایت حیوانات صرف مراقبت از حیوان ها کند و بعد چنین نگاهی به آدم ها داشته باشد؟ این ظلم است، ظلم.

— جس من جریزه کشتن به آدم رو ندارم. من قهرمان نیستم.

— برای من فرقی نداره.

درد دل می گفت: لنی برایم مهم نیست که پدرم را کشته باشی یا نکشته باشی. به شرط آن که دوستم داشته باشی. لنی دلش می خواست بخندد.

— عجب قضیه خنده داری! پدرت می خواست برای تو این کار رو بکنه و تو می خواستی همین کار رو برای اون بکنی. شماها هیچ وقت با هم حرف نمی زدین؟ آخه چطور؟

منظورش این نبود. بلکه آن را درست بیان نکرده بود. یک لحظه احساس کرد، جس دارد از پا درمی آید، تمام بدنش می لرزید و مجبور بود به در تکیه دهد. اشک هایش سرازیر شده بودند. جای خوشوقتی داشت. باورکردنی نبود، مرغان دریایی، ناگهان شیون سر دادند. حتی یک مرغ دریایی در قلب او فغان و ناله می کرد. ولی این خطای سامعه بود.

— جس.

— میدونی لنی؟ تو به آشغال خوش قیافه ای.

تمام صورت لنی می خندید. آفتاب درخشان.

— جس، داری سعی می کنی به من بفهمونی که همه چی بین ما تموم شده؟ به

همچین چیزی؟ ولی برای من زندگی تازه شروع شده جس.

راست می گفت. احساس می کرد زندگی دارد آغاز می شود. چون تا گردن در

کثافت فرو رفته بود.

— مهم نیست لنی. من برای این حرف ها این جا نیومدم. برو سراغ همون

رفیقت. بهش بگو من حاضرم.

— حاضری؟

— آماده رد کردن طلا و هر چیز دیگه. زمانش هم برام فرق نمی کنه. ولی باید

بجنبه. چند روز دیگه نمره سیاسی، بی نمره سیاسی. فکر می کنم باید به چند راهی

بریم، نه؟

لنی دهانش از تعجب باز مانده و نگاهش بهت زده بود. جس لحن بی تفاوتی

داشت، حتما شوخی نمی کرد. بالاخره گفت:

— جس تو همین الان داشتی می گفتم ما پدرت رو کشتیم و حالا میخوای

برای ما کار کنی؟ فکر می کنی اگه این مطلب رو به آنز بگم از خوشحالی

بال درمیاره؟ تو برای پلیس، متلیس کار می کنی؟ اونا هر دو تانمونو می کشن.

اینو میدونی؟

جس لبخند کمرنگی زد.

— که چی لنی؟ یهو چی شده که زندگی من این قدر برات ارزش پیدا کرده؟  
— هیچی. تو...

این کلمه جس را تکان داد، لحظه‌ای مردد ماند و ناگهان نگاهش به او تغییر کرد. گویی منتظر بقیه جمله او بود.

— بسیار خوب جس، میرم باهаш صحبت می‌کنم. اما قبول نمی‌کنه.  
— قبول می‌کنه. برای اون که هیچ خطری نداره. من که دلم نمی‌خواد اون گیر بیفته، چون به پلیس می‌گه که پدرم قاچاقچی بوده. درست می‌گفت. حق با او بود.  
خطری آنژی رو تهدید نمی‌کرد. یک کار تضمینی.  
— ولی فوراً باید دست به کار شد.

— اوکی! الان میرم.

پیراهنش را برداشت که بپوشد. سرش هنوز زیر پیراهن و دستانش رو به هوا بود که یکباره همانطور ایستاد و مدتی به همین وضع باقی ماند. راستی اسم محلی که مانند مغولستان خارجی در آسیاست و فقط کمی از آن دورتر است چی بود؟ آهان! اوتقلزی [مرگ بدون درد] و در حالی که سرش همچنان توی پیراهن بود گفت:

— من اونو نکشتم. نمیدونم کی کشتش. من حتی نمیتونم خودمو بکشم.  
حالا چرا باید این خدمت رو به کسی که حتی نمی‌شناسمش بکنم؟ من که یه جنتلمن نیستم.

جس خندید. در هر حال او که با سرگیر کرده در پیراهن و دست‌های فرو رفته در آستین، نمی‌توانست خنده‌اش را ببیند. فقط کمی از موهای طلایی‌اش از یقه بیرون زده بود. این تمام چیزی بود که از هیکل هاکل بریفین دیده می‌شد.  
— زود باش.

صدای تأثیر انگیزی از زیر پیراهن گفت:

— اوتقلزی، جایی که می‌خواستم برم اوتانازی بود. اصلاً نمیدونم کجاس، اما هر جا باشه، واسه من دور نیست.



از این قضیه اوتقلزی بوی خوبی به مشام نمی‌رسید. یک ماداگاسکار واقعی بود، یالنی چیزی از جغرافیا سرش نمی‌شد.

لنی به خود امید می‌داد که آنژی زیر بار نمی‌رود.

ولی آنژی بلافاصله قبول کرد. حتی فندکش را هم بیرون نیاورد. لنی در طبقه پایین کلوپ شبانه با او ملاقات کرد. مسترجونزش هم همراهش بود که چه هیبتی داشت. هیبت واقعی یک سرنوشت و حشتناک، شکی در آن نبود.

— آنژی من زیاد مطمئن نیستم، چشمم آب نمی‌خوره. دارم الان بهت میگم، نگو که نگفتی.

— دختره گفت ساعت یازده؟

— آره. ساعت بدی هم هست.

— چرا؟

— نمیدونم چرا. ولی ساعت خوبی نیست، اینو با تمام وجود احساس می‌کنم، همین.

طرف با حالتی تمسخرآمیز نگاهش کرد و گفت:

— تو کاری نداشته باش. فقط بهش تلفن کن و بگو اوکی!

— شماها راستی راستی یه جای مغزتون عیب داره و...

بعد متوجه شد مبادا اون‌ها بفهمند من و دختره از خیلی چیزها خبر داریم. لذا ساکت شد. آنژ کلاش را بر سر گذاشت. حتی این حرکت معمولی هم به نظر لنی بسیار شوم آمد.

— خُب، قضیه حله لنی؟

— حله.

— دختره نمیتونه چیزی به پلیس‌ها بگه. حق هم داره. پای پدرش وسط کشیده میشه، متوجهی؟ چیزهایی مثل خاطره پدر، مقدسه. من خودمم یه پدر مرده‌ام. این چیزها رو خوب می‌فهمم.

پرستش اجداد در الجزایر یه رسم و آیین است.

—خودت اونو کشتی؟

—پدرمو؟

می خواست بگوید «پدر اونو» ولی چه فایده داشت، مهم این بود که او کشته شده بود. به حد کفایت در این مورد اطلاع داشت.

—البته یه احتیاط کوچولو هم بد نیست. من یک میلیون دلار اونطرف مرز دارم که دارن پُر می زنن. یک میلیون دلاری که قلبش گرفته، باید بیاد به سوئیس تا بتونه نفسی بکشه. کار پونزده روز عقب افتاده. برای شهرت من خیلی بده.

—خُب، بعد؟

—یعنی چی که بعد؟

—سهم ما چی میشه، سهم من واون؟

—معلومه که میدم.

—همون جور؟

تنه لش، کمی مردد ماند. نباید باور کرد که کثافت هم بی خرده شیشه باشه. انتظار چنین پرستی را نداشت.

—یعنی میخوای حساب ما دو نفر رو هم بررسی؟

—آخه برای چی باید این کار رو بکنم لنی؟

—وقتی کلاهتو رو سرت گذاشتی اینو فهمیدم.

آنژی رو به مردک یونانی کرد. وقتی کسی یونانی باشد، احمقانه است اسم مستر جونز روی خودش بگذارد. کسی گول نمی خورد.

—اینو باش! وقتی کلاهمو رو سرم گذاشتم فهمید.

اجل معلق خندید. چه وحشتناک. اجل معلق یا هیچ وقت نمی خندد یا همیشه می خندد. من که سردر نمی آورم.

آنژی نگاه تندی به او انداخت. شرافت حرفه ای. کانگسترها هم رسم و رسومی میان خودشان دارند.

—من نمیتونم تضمینی به تو بدم. اما چون بچه خوبی هستی، ببینم چه کاری

میتونم برات بکنم.

اجل معلق قاه قاه قاه زیر خنده زد، از هر قاه قاهش بوی گند و کثافت می آمد. میخوان سر هر دو نفر مونو زیر آب کنن، هر دو مونو با هم، درست مثل فیلم های سینمایی. این اولین بار بود که پس از مدت ها همه چیز داشت جور می شد. جس خیال می کرد میتونه خیلی راحت از دست من خلاص بشه. ببینم اون بالا بالاها، اون جا که دیگه هیچ چیز جز شاید ترومپت چارلی پلرگر نیست، چطور میتونه منو قال بذاره.

در هر حال شانه ها را بالا انداخت و گفت:

— اون فکر می کنه تو پدرشو کشتی.

— شوخی می کنی؟

متعجب به نظر می رسید. اگر کسی کثافت خالص باشد، تعجب نمی کند.

— ببین لنی. من که نمیتونم همه آدمای دنیا رو بکشم. اون چی فکر کرده؟ منو با ناپلئون عوضی گرفته یا چی؟ لنی تحت تأثیر قرار گرفت، اصلاً فکر نمی کرد آنژی بدونه که ناپلئون کی هست.

— اگه اون کلکی سوار کنه تقصیر من نیست ها! ببین الان دارم بهت میگم ها.

نگو که نگفتی.

— نه نمیگم، هیچی به شماها نمیگم. میتونی روی قول من حساب کنی.

— قول دادی ها؟

آنژی با نوعی کنجکاوی براندازش می کرد.

— به عنوان یه آمریکایی آدم عجیبی هستی ها. خیلی پیچیده ای. خوب قول

دادم. بزن بریم.

اجل معلق حرفی نمی زد. همین قدر که حضور داشت کافی بود. لنی

سوت زنان بیرون آمد، بالاخره به مغولستان خارجی رسیده بود. حتی دورتر از آن.

درست رأس ساعت یازده به جس تلفن کرد. او را پای اطاقک تلفن خواستند.

— بسیار خوب جس. اونا موافقن. ساعت دو بعد از ظهر همین امروز در شیش کیلومتری خاک فرانسه. یه انبار هست. آره، همون که روش نوشته سینزانو، میدونی کجاس؟  
— آره.

— درست سر ساعت دو.

— فهمیدم. خودمو می رسونم.

به کافه رستوران برگشت، حسابش را پرداخت. یکی از دوستان پدرش که او را نمی شناخت، از همان چشم آبی های پریده رنگ خاص الکلی های ناامید، با لیوان نوشیدنی در دست، برای عرض تسلیت صمیمانه نزدیکش شد.  
—... چه مرد نازنینی. من دوست بسیار عزیزی را از دست دادم.  
جس نگاهی به لیوان مشروب او انداخت.

— بله می فهمم. ظاهراً او هم عضو جمعیت الکلی های ناشناس بود.

به نظر می آمد به تریج قبای طرف برخورد. چون راهش را کج کرد و سر میزش برگشت. ساعت یازده و ده دقیقه. دلشوره داشت و بی قرار بود. دقیقاً خود را در جلد آیزنهاور در روز «حماسه بزرگ» می دید. با این تفاوت که باران نمی بارید.

در ساعت دو بعد از ظهر، پشت فرمان تریف، زیر تابلوی سینزانو بود. هوای دلچسب و مطبوعی بود. انبار نیمه ویران، در دوست متری از جاده اصلی قرار داشت. صفحه مسیح اثر هندل را داخل گرام اتومبیل فروبرد. این همخوانی گروهی درست حال و هوای خوشامدگویی به یک مبلغ کلان را داشت. حتی آسمان هم به زیبایی حساس بود. از آیینۀ جلو، بیوک سبز رنگی را دید که آهسته آهسته در راستای تریف پیش می آمد. هیکلی شبیه کلاغ سیاه، پشت فرمان آن بود. از آن آدم هایی که معمولاً هر جا باشند، پلیس جلوییشان را می گیرد. لنی در صندلی عقب با یکی از آن آدم هایی نشسته بود که در نگاه اول معلوم می شد، هروئین یا مسلسلی با خود دارد. ترسی نداشت، با این حال به نظر می رسید آواز

گروهی ترانه مسیح آسمانی، لحن ترسناکی دارد. لوله ماتیکش را برداشت و در حالی که از آینه، گذاشتن چمدانی در صندوق عقب تریمف را دید می‌زد، روی لبانش مالید. لنی بلافاصله کنارش پرید و سوئیچ را به او داد.

جس حرکت کرد. بیوک با بیست متر فاصله تعقیبش می‌کرد. ولی جس روی قال گذاشتن آن، پس از تشریفات گمرکی حساب می‌کرد.

دندان‌های به هم فشرده‌اش را از هم باز نمی‌کرد. عینک رانندگیش حالت خشنی به او می‌داد. جای خوشوقتی بود، چون همین خشونت را کم داشت، بقیه چیزها مرتب بود. این دخترک ظریف در چهل سالگی بی‌تردید مانند بتون‌آرمه، سخت و محکم می‌شد.

— خُب جس. تو و من و یک میلیون توی صندوق عقب. عشق و پول، همه همه‌چی همون طوریه که باید باشه. خُب حالا چی میگی؟

با چنان خشم و کینه‌ای روی گاز فشار آورد که گویی تمام خشونت چهره‌اش روی پایش متمرکز شده است. لنی زیر خنده زد. این خشم نبود، عشق بود. عشقی که تنها در قلب جس نبود، در پوستش بود. صدوسی، صدوپنجاه کیلومتر، با این سرعت کیوسک و تمام دم و دستگاه پست مرزی را متلاشی می‌کرد.

— جس، عزیزم. میدونم چه احساسی داری. منم دوست دارم.

صدوشصت. درخت‌ها از بالای سرشان پرواز می‌کردند.

خُب جس، خداحافظ. کینه‌ای از من نداشته باش. کاش اسکی هامو با خودم میاوردم. از این‌که اونارو توی این دنیا گذاشتم، دلم می‌گیره.

— ببین اگه سرعت رو کم نکنی، رنگ پولو نمی‌بینی. این رو من دارم بهت می‌گم. البته شاید خدای مهربون اون دنیا بهت بده، اون بالا حتماً پر پول.

— شیش هزار دلار من چی شد لنی؟

— توی ژنو.

با این حال لنی روحیه‌اش را باخته بود. با خود می‌اندیشید، جس واقعاً به این پول دل بسته است. حتی دیگر اطمینان نداشت که او در پاسگاه گمرک مرزی

همه چیز را به پلیس لو ندهد. پس پدرش چه می شود؟ آیا واقعاً فکر می کند او ن ها پدرش را کشته اند؟... قطرات عرق سردی را روی پیشانی اش احساس کرد. جس نگاه وحشتناکی به او انداخته بود. این امکان ندارد. او که این طوری نبود، دختر خوبی بود. حتماً نقشه ناجوری در سر داشت، مثلاً انتقام یا چیزی شبیه آن، چشم در مقابل چشم. چون اگر واقعاً منظورش پول بود، دیگر احتیاجی نبود خودش و او را به کشتن دهد. به عقب نگاه کرد. اتومبیل بیوک اصلاً دیده نمی شد. خدای من، چطور می شد اگر سرنوشت اجازه می داد هیچ اتفاقی نیفتد، کمی پول نصیب آدم بشود و بتواند به زندگی ادامه دهد.

— جس، من...

— خفه میشی یا نه.

حالا این موزیک لعنتی دامبولی دادام دیگه چیه؟ توش پر شده از فرشته ها. آیا او نا هم برای پول دارن آواز می خونن یا برای مردن گروهی با صد و هفتاد کیلومتر سرعت؟

جس پا را روی ترمز گذاشت. صدوده، هشتاد. بهترین چیزها هم پایانی دارند. خب دختره احساساتی نیست. همین.

گمرک مرزی به کسانی که باعث کشف طلا و ارز قاچاق می شدند، ده درصد جنس های مکشوفه را به عنوان پاداش تقدیم می کرد. تریمف توقف کرد.

لنی چشم ها را بست. دوسم داره، دوسم نداره. لبخند می زد. به زودی معلوم میشه، شیر یا خط.

— ممکنه لطفاً پیاده شید.

لنی صدای او را شنید، صدای خشکی بود.

— نمرة ماشینو ندیدین؟ نمرة سیاسی.

— متأسفم دوشیزه خانم. در این مورد بهتره تشریف بیاورید داخل با کمیسر صحبت کنید.

جس پیاده شد. امکان نداشت. آن‌ها حقِ تفتیش اتومبیل او را نداشتند. در داخل پاسگاه گمرک، مردی از جا بلند شد و به طرفش آمد. یک دسته گل یاس روی میز بود. در این اطاقک بتونی با قفسه‌های فلزی، فقط همین دسته گل، حالت جنس قاچاق را داشت.

— روز به خیر دوشیزه دانا هو. نمی دانم آیا من را به یاد می آورید یا...

جس سراپای طرف را برانداز می کرد. از آن فرانسوی‌های بی بند و بار بود. چاق و چله و لپ گلی با یک جفت سبیل قیطانی. کچلِ خوش قیافه‌ای بود. — آن شب که پدرتان آقای... البته شما حالت عادی نداشتید. — خُب معلومه.

— یک مطلب بسیار جدی و... کمی ناراحت کننده دارم که باید به شما بگویم. خواهش می کنم بنشینید.

— بگویید. من عادت به غش کردن ندارم.

کمیسر داشت نقش آدم‌های احساساتی را بازی می کرد.

— نمی دونم چطور براتون بگم...

— هرچه سریع تر بهتر جناب کمیسر، من عجله دارم.

— می دونید، من به میزان زیادی، مسئول مرگ پدرتان هستم. ما می دانستیم که ایشان احتیاج زیادی به پول داشتند. به خاطر... وضع جسمانی، یعنی سلامتی شان... هو...! بدهی هایشان. مقام رسمی شان را هم که از دست داده بودند. خلاصه این که مقامات مافوق به من اجازه داده بودند... پیشنهادهایی به ایشان بدهم... البته با توجه به مصونیت سیاسی که هنوز داشتند... لذا ترتیبی دادیم که ایشان بتونن نمرهٔ سیاسی شون را همچنان داشته باشند. شاید اطلاع داشته باشید که ده درصد جایزه برای هر کشفی پرداخت می شود. خلاصه ایشان قبول کرده بودند با ما همکاری کنند.

جس مدتی مات و مبهوت ماند. بعد یکباره شروع به خندیدن کرد. به نظر می رسید، کمیسر یگه خورده است. به قدری به فضای پاک و بی نهایت اخلاقی

سوئیس نزدیک بودند که آثار آن به دم و دستگاه پلیس گمرک فرانسه هم سرایت کرده بود. نگاهی از پنجره به بیرون انداخت، لنی چهره زیبایش را به آفتاب سپرده بود. صفحه مسیح عوض شده بود: لنی صفحه هتل را برداشته و آهنگی از بلبل دیلان را جای آن گذاشته بود. زیر لب گفت: سامسون دلیله و گریه های ملوسش...  
— بله؟

— هیچی، یاد پدرم افتادم، همین. حتماً آخرین کلماتش همین ها بودند.  
— منظور تون اینه که قاتلتش رو می شناخته؟ ما در این مورد مطمئنیم.  
— ... شاید کار گروه جوراب سیاه ها باشه. این اسم رو یادداشت کنید کمیسر.  
کلید تمام ماجرا این جاست. خُب، این تمام چیزهایی بود که می خواستید به من بگید؟ حالا میتونم برم. قراره با دوست پسرم بریم دانسینگ.  
لابد بازرس فکر می کرد، دختره مواد مخدر مصرف کرده، هرچند دانشجو بود.

— معذرت میخوام جناب کمیسر... در هر حال...  
— البته، البته. متوجهم، بعد از چنین ضربه روحی شدیدی...  
— معذرت میخوام. هیکلم رو ال.اس.دی برداشته. سه دُز کوچیک همین امروز صبح. دانشگاهه دیگه، چه میشه کرد. پس پدر من به نوعی برای پلیس گمرک طلا قاچاق می کرده.

از حالت بازرس معلوم بود که در دل می گوید: «اصلاً سر در نمیارم، این جوون ها چی اند.» گویی از کار همه سر در آورده و فقط جوون ها اجازه نداده بودند از کارشان سر در آورده.

— چند ماه است که ما سعی می کنیم یک تشکیلات متخصص در کار قاچاق طلا و ارز رو از هم متلاشی کنیم. به خاطر بی ثباتی اوضاع سیاسی و انقلاب ها، میلیارد ها ارز و طلا از کشور فرار می کنند و به سوئیس پناه می برند. دیپلمات های زیادی هستند که با این باندها تماس دارند. همه از مشکلاتی که افرادی مثل پدر شما در آن دست و پا می زنند، آگاهند. شکی نیست که به پدر شما هم چنین



پیشنهاداتی شده ولی او هیچ وقت نپذیرفته بود. مرد شریفی بود. ما به او پیشنهاد همکاری کردیم که...

—نقش جاسوس رو بازی کنه. مرد شریف. جاسوسی بهتر از یک مرد شریف پیدا نمیشه. اونا بهترینند.

این بار جناب کمیسر نگاه تندی به او انداخت.

—دوشیزه دانا هو، از شما انتظار نداشتم، این گونه از قضیه برداشت کنید.

—معذرت می‌خوام جناب کمیسر، تقصیر لهجه آمریکایی منه. ولی گه بگیر تتون.

این جمله چنان غیرمنتظره بود که کمیسر ابتدا واکنشی نشان نداد. بعد کله‌اش به صورت کندویی درآمد که کم و بیش صدای وزوز زنبورهای داخل آن به گوش می‌رسید و همه این حالات از چشمانش بیرون می‌زد.

—دوشیزه خانم. اگر تا این اندازه افسردگی عصبی شما به چشم نمی‌خورد، من...

—شما؟

—پدر شما بچه نبود. می‌دانست دارد چه می‌کند. از هر پانصد هزار دلاری که لو می‌داد، پنجاه هزار دلار گیرش می‌آمد.

من تحقیر رو انتخاب کردم، می‌خواهم به ثروتمند بوگندو بشم. مگه من کی‌ام که این بوگندو قبول نکنم؟ و با همان استعداد ذاتی‌اش در تصمیم‌گیری قاطعانه، خود را به کشتن داده بود. خُب اون که خاک بر سر شد. حالا تنها چیزی که به حساب میاد پول. درآوردن پول و دادن آن به کسانی که بلدند چطور از آن برای به هوا پروندن ما استفاده کنن، بله ما.

—بنابراین، خودش پیشنهاد مارو پذیرفته بود و...

—و اون‌ها هم فهمیده بودند که چطور از دستش خلاص شن.

—ما هنوز نمی‌دونیم چه اتفاقی افتاده. تمام اقدامات احتیاطی در نظر گرفته شده بود. عملاً خطری وجود نداشت. به ما تلفن کرده و محل تحویل جنس در

ژنو را اطلاع داده بود. ما هم با همکاری پلیس سوئیس، تله رو گذاشته بودیم. ولی پدر شما اصلاً به وعده گاه نیامد. چیزی که اطمینان داریم اینه که نیم ساعت قبل از موعد مقرر از مرز گذشته و بعد برگشته است. حتماً اون ها نقشه شان را تغییر داده بودند. شاید در آخرین لحظه فهمیده بودند که برای ما کار می کنه. بنابراین، قرار تحویل رو به هم زده و اونوا ز پا در آوردن. شاید هم محل قرار دروغی به او داده و وسط راه جلویش رو گرفته و جنس رو خالی کردن. ولی احتمالش کمه. چون چه احتیاجی بود خونه شمارو زیرورو کنن. در هر حال پای یک تشکیلات محکم و قاطع درمیونه.

جس نگاهی به بیرون انداخت. لنی بی قرار به نظر می رسید. صورت رو به خورشید، چشمان بسته. چیزی شبیه موطلائی بوتیچلی با اندک شباهتی به سن سباستیان. مشکل می شد او را با طیانچه ای در جیب تصور کرد. تنبل تر از آن بود که برای کشتن کسی، هر که باشد به خود زحمت بدهد، بیشتر این احتمال وجود داشت که روی کشتن هر دو نفرشان پس از تحویل جنس حساب شده باشد. نمی توانستند این دو نفر را زنده بگذارند، چون بیش از حد اطلاعات داشتند. شوق و ذوقی از پیروزی در وجودش بیدار شد. سروکارش با آدمکش ها بود. آدمکش های حرفه ای که آنقدرها به آما تورها بدبین نیستند. فکرشو نکن لنی. کارها رو بسپر به مامان. رو به کمیسر کرد و گفت:

— این قضایا واقعاً هیجان انگیزند.

کمیسر به کلی گیج شد. این جور آدم ها از وقاحت و گستاخی می ترسند. روحیه بالایی دارند، به عبارتی پررو تشریف دارند و گرنه وارد دم و دستگاه پلیس نمی شدند. بالحن خشکی گفت:

— یک چیز دیگه دوشیزه خانم.

— بفرمایید. چی؟

جس لحظه ای نگران شد. این بار نه برای خودش، بلکه برای طلاهای توی صندوق عقب تریمف. این طلاها باید صرف چیزهای خوب و عالی می شدند.

مسأله جدی بود.

— راستش، کمی برای جان شما نگرانیم. اونا ها اگر میدونستن... به قول ماها «جنس» کجاست. با این عجله خونتونو تفتیش نمی کردن.

مردک، چی بلغور می کنی. اونا جایی رو نگشتن ما این صحنه رو ترتیب دادیم. برای حفظ آبرو و حیثیت.

— ظاهراً به محض اون که فهمیدن پدر شما به آنان خیانت کرده... یعنی جانب قانون رو گرفته از ترس این کار رو کردن. بنابراین، جنس باید هنوز این طرف مرز باشه. به همین جهت می خواستم ازتون اجازه بگیرم منزلتون رو بازرسی کنیم.

حضرت آقا، جنس توی ماشین منه، اونا جا توی صندوق عقب. حالا برید هی بگردین، انقدر بگردین تا...

— بفرمایید بگردید.

— ممکنه اونا برگردن. شاید فکر کنن پدرتون شمارو در جریان گذاشته. اگر کسی با تلفن یا هر وسیله دیگه ای سعی کرد باهاتون تماس بگیره، این کارت من. معطل نشوید، فوراً به من تلفن کنین.

— می بینم که شما پلیس ها واقعاً مراقب خانواده ها هستید.

یک بازرسی سری. همراه با کمی بدبینی. از چشمان این مرد اهل جنوب فرانسه، دورویی و سالوس می بارید.

— بسیار خوب. پدرم رو که به کشتن دادین. حالا نوبت دخترشه. خدا حافظ آقای کمیسر.

وارد اتومبیل شد و پشت فرمان نشست. لحظه ای در مانده از همه چیز، بی حرکت ماند. سعی می کرد فقط زنده بماند. بجنب احمق، کمی شجاعت داشته باش، چیزی نشده، فقط دنیا به آخر رسیده. بالاخره که باید به آخر می رسید. آئن دانا هو، مأمور نفوذی، همکار پلیس. همه این ها برای اعاده اعتبار و حیثیت دخترش و تبدیل شدن به مردی متفاوت از دیدگاه همین دختر. آخرین جنتلمن جنوبی ها که بالاخره پذیرفته بود، در این دوره و زمانه فقط پول حرف اول را

می زند. مردی که به نوعی در مقابل واقعیت ها قد علم کرده بود ولی با خشمی درونی. به طوری که دخترش هرگز به آن ظنین نشده بود. کینه ای همیشگی از زندگی زیر ناقوس بلورین و از یک ناقوس به ناقوسی دیگر، از یک مقام دیپلماتیک به یک مقام دیپلماتیک دیگر تا اعتیاد به الکل. و دختری که همه جا او را با خود می کشید و این دختر هرگز به معنای واقعی او را نشناخته بود، چون وقتش را نداشت و تنها به خودش می اندیشید.

خدای بزرگ، آخه جس چه مرگش؟ چرا مچاله شده؟ تصور می کرد مأموران گمرک قرار است ماشین را تفتیش کنند. ولی نه، این طور نبود.

— جس...

— خفه شو، لنی.

جس نگاهش کرد، عینکش را به چشم داشت. معنیش این بود که توجهی به او ندارد. اون همیشه بدون عینک به من نگاه می کرد.

— لنی، میشه یه لطفی به من بکنی؟

لنی منتظر بود، حرف مفتی بشنود.

— اون نیش لعنتی ات رو ببند.

— نمی تونم جس، لب هام قفل شدن، قول شرف. اسمش گرفتگی عصبی یه.

چی بهت گفتن؟

— میخواستن تسلیت عرض کنن. برای جریان بابا.

حرکت کرد. مأموران گمرک سوئیس حتی نگاهشان هم نکردند.

— بیوک رد شد؟

— نه.

— عجب! چطور یهو بی اعتمادشون گل کرد؟

لنی نگران شد. صدایش بریده، بریده بود، می لرزید. تمامی دل و اندرونش

می لرزید. هیچ چیز در جای خودش نبود. باز هم صدوبیست کیلومتر، صدوپنجاه کیلومتر. ثخب هنوز هم شانسی برای با هم بودن وجود داشت.

—جس.

—ساکت باش لنی. حالا وقتش نیست من زیر آوار دفن شدم. اون صفحه مسیح رو بذار.

لنی صفحه را گذاشت. گروه گُر آسمانی. چقدر مناسب حال بود. آدم با صد و شصت کیلو متر سرعت مستقیم می رفت آسمان.

—هاله لویا، هاله لویا. طلا این جا. حالا چقدر توش هست.

—توی این ماشین هیچی جس. چمدون خالیه. اونا که دیوونه نیستن.

جس چنان روی ترمز زد که نزدیک بود سرش به شیشه جلو بخورد. دست هایش عرق کرده بودند. لنی چه به موقع این حرف را زده بود. اگر سیصد متر جلو ترمی رفتند، اوضاع قمر در عقرب می شد. جس توقف کرد.

—این قضیه دیگه چیه؟

لنی می خندید، خوشحال به نظر می آمد. گویی جس، چیزی را به او ثابت کرده بود. این کک و مک های اطراف بینی که حاکی از چیزی نبودند. هرکسی می توانست کثیف و پر ادعا باشد، حتی وقتی کک و مکی باشد. —اونا که دیوونه نیستن جس. می خواستن امتحانت کنن.

—امتحان کنن؟ چی رو امتحان کنن؟

—که تو ماهارو لو نمیدی. من و هاله لویارو... منظور پوله. بنابراین تصمیم گرفتن به راه خالی بفرستنمون تا بهشون ثابت بشه.

—خُب حالا دیدی؟

—آره، دیدم جس. تو عاشقانه دوسم داری. اوه نه... بیبینم تو توی اون چشمات خنجر داری؟ باید کمتر دوستم داشته باشی، چون دیگه راه نجاتی برام باقی نمی مونه.

جس مستقیم چشم به جلو دوخته بود. یک آزرده گی، یک دلتنگی خیلی کوچولو، خیالات مافوق شیرین. اونوقت پُزیه دختر انقلابی رو میدی. ولی لنی خلع سلاح کننده، خلع سلاح شده. کاملاً خلع سلاح شده، فقط سلاح لبخندش رو

هنوز داره. بدون من چه بلایی سرش میاد؟ خود را جمع و جور کرد. در حال حاضر به چیزی نمی اندیشید، نه به خودش، نه به او و نه به هیچ کس. پای پول در میان بود. یک میلیون دلار. برای بخشیدن به کسانی که شاید بالاخره بتوانند ما را حذف کنند.

—خُب، حالا چی؟

—دوباره شروع می کنیم. این دفعه راست راستی.

جس با سرعت آهسته به سمت مرز برگشت و از آن عبور کرد. با خود می اندیشید: ایدئالیسم یا هر چیز دیگه ای، من به هر جایی ام... پشیمانی ها، همیشه پشیمانی. آلن حتماً اشتباه می کرد. ما حتماً کاتولیک نیستیم، حتماً پروتستانیم. بیوک زیر تابلوی سینزانو بود. این بار همگی بیرون از ماشین ایستاده بودند. یک کثافت سومی هم بهشان اضافه شده بود. اگر لنی را هم که به انباری تکیه داده بود حساب می کردیم، جمعاً چهار کثافتِ آشغال می شدند. جس هرگز در عمرش چنین کله ای را روی یک هیکل زره پوش مانند ندیده بود. ظاهراً امکانات گنده کردن هیکل چنین کله هایی را دست کم گرفته بود، باورکردنی نبود. سیگاری روشن کرد و با لبخندی تمسخرآمیز به مشاهده آن ها پرداخت که داشتند چمدان ها را پر می کردند. بالاخره یارو از این نگاه، خونسش به جوش آمد. عادت کرده بود، همه از دیدنش پا به فرار بگذارند. نزدیک آمد.

—از من خوشتون اومده؟

—خوشحالم که حامله نیستم، وگرنه بچه سقط می کردم. همین.

—دنبال یه جفت کشیده می گردی؟

—دهنت کجاس؟

آنژ چند کلمه ای به زبان عربی نعره کشید. یه موطلایی خوش قیافه که زیون عربی بلد باشه، خودش یه زندگیه. جوون تر از اونه که از اون نازی های آلمانی باشه. این زیون رو هم حتماً با این کتاب های خودآموز یاد گرفته. لنی روی صندلی کناری پرید.

— گفتن یواش تر بری. تشریفات گمرکی اونا، خیلی وقت می‌بره.

جس چنان تیک آف کرد که ناله لاستیک‌ها درآمد. لنی، شل و وارفته کنارش نشست بود.

— خدای من، آخه من این جا چه غلطی می‌کنم؟ منو چه به این کارها؟ جس، تو میتونی به من بگی، این وسط چیکاره‌ام؟  
— عشق لنی، عشق.

— ولی منو چه به عشق! من که این عشق رو نمی‌خواستم. خودش همین طوری، یهو تالایی رو سرم خراب شد.  
— اوه چه عالی. حالا شدی یه شاعرِ راس راسکی.

— میدونی، اون دفعه اول، توی خونه تون، یادت هست؟ حتی نمی‌خواستم باهات باشم. فوراً احساس کردم که این مسیر مین‌گذاری شده است. مثل تائوس.  
— لائوس.

— حالا هرچی. به محض اون که دیدمت، احساس کردم طالع شوم من ظاهر شده. ماداگاسکار.

— چی داری بلغور می‌کنی؟

— طالع من. ماداگاسکار. برای سرنوشت من، این خطرناک‌ترین وضعیته. یک فاجعه است. به من گفته بودن، لنی هیچ وقت پاتو به ماداگاسکار نذار. اما چون نمیدونستم ماداگاسکار کجاس، بدون این که خودم بدونم، افتادم توش. من دوست دارم جس. این یه منجلاب واقعیه.

جس، خلع سلاح شده بود. لحظه‌ای مردد ماند. معلوم بود پسرک هیچ سوءظنی ندارد. احساس می‌کرد دارد ورزایی به زیبایی خدایان یونان را به کشتارگاه می‌برد.

صد و پنجاه کیلومتر.

— ای بابا، جس مواظب باش، یه میلیون دلار پول توی ماشینه!  
یکبار واقعاً داشت به یک درخت می‌کوبید. وقت شوخی کردن نبود.

—لنی. قبلاً هم بهت گفتم، برگرد آمریکا. اون جا، جای تو برای فرهنگ عامه خالیه.

—دلم نمی خواست دیگه باهاشون کار کنم. واسه همین هم بود که کله سحر زدم به چاک. ولی اونا بیرون خونه با جنس منتظرم بودن. بهم گفتن «اون مرتیکه رو که امروز خودت دیدی، حالا خود دانی و اون» دیگه چیکار میتونستم بکنم. ناچار روی چمدون نشستم و منتظر تو شدم. سه دفعه هم سعی کردم فلنگو ببندم ولی نشد. یارو اجل معلق.

—اجل معلق؟ یعنی چی؟

—یعنی سرنوشت. یعنی همین غول بیابونی که معلوم نیست این قیافه مادرزادیشه یا توی جنگی چیزی این هیبت رو پیدا کرده. در هر حال وقتی سروکار با یه غول بیابونی باشه، معامله بهتر از این نمیشه، مگه این که یا اجل معلق نباشه، یا اگه باشه، یه آمریکایی یا یه آلمانی باشه.

—چی داری میگی. منظورت چیه؟

لنی کاملاً دستپاچه و آشفته بود. حتی چشم های سبزش مغزپسته ای شده بودند. فریاد می زد:

—من فقط میخوام بدونم این جا چیکار می کنم؟ عاشق یه تیکه سنگ شدم با صدوپنجاه کیلومتر سرعت و یه میلیون دلار؟ میخوام اینو بدونم. جس اونا دارن نقشه می کشن مارو سربه نیست کنن!

—از مردن می ترسی؟

—از مردن ترسی ندارم، ولی با مردن هم میونه ای ندارم. از اون گذشته میخوام بفهمم! بفهمم، حالیه؟ یه چیزی بفهمم، هرچی باشه، به شرط اون که جور دربیادا بهت که گفتم این یارو که همه چی رو تدارک دیده، حتی طالع من رو هم قاچاق کرده. همین پفیوز کثافت!

—منظورت کیه؟

—همین اجل معلق! مادرزاد این طوری به دنیا اومده! نقش آدمای عقب مونده



رو بازی می‌کنه، ولی همچین که پاتو بذاری بیرون، هیکل قناسش جلوت سبز میشه. بابا و ننه خود شو کشته. سرنوشت منه دیگه، کاریش هم نمیشه کرد. دست‌کم از من کاری برنمیاد!

جس سرعت را کم کرد.

— تو مطمئنی میخوان مارو سربه نیست کنن و با این حال این کارو می‌کنی؟  
وقتی لنی نمی‌خندید، چهره‌اش هیچ چیز را پنهان نمی‌کرد. ولی شاید این پاکی فوق‌العاده روح، فقط به خاطر زیبایی‌اش بود.

— روی این کره زمین، میلیارد‌ها، میلیارد آدم زندگی می‌کنه که همه شون میتونن بدون تو زندگی کنن جس. ولی من چرا نمیتونم؟ این اوضاع هر دمبیل چیه؟ چرا من؟ چرا من نمیتونم بی تو زندگی کنم؟ کاری که همه از پشش بر میان، حتی یه بچه پنج ساله هم از پشش برمیاد ولی از لنی برنمیاد. تو میتونی اینو بفهمی؟

جس اشک‌هایش را فرو خورد. احساس می‌کرد، سنگ‌هایی که روی سینه‌اش سنگینی می‌کنند برای ساختن یک کلیسای اعظم کافی هستند. با صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد گفت:

— کسی چه میدونه. شاید روزی دوباره به هم رسیدیم.

لنی نگاهی به پشت سر انداخت. یوک در تعقیبشان بود.

— این هم از اون حرفاست. ما دوباره به یکدیگه نمی‌رسیم، چون هرگز از هم جدا نمی‌شیم. اونا مارو می‌کشن، همون‌طور که پدر تو رو کشتن. این همون مغولستان خارجیّه. خلاصه به نظر میاد برف‌های همیشه موندگار برای اونا باقی می‌مونه.

سر مرز، قسمت فرانسه، جس ترمز کرد.

— لنی روحیه‌ات رو باختی؟

لنی خندید.

— میشه ایسن‌طور گفت. حتی یهویی یاد پدرم افتادم. باختن از این

بیشتر نمیشه.

سه اتومبیل توی صف بودند. بیوک پنج متر عقب تر توقف کرد.

— لنی، بد نیست یه نگاهی به تمثال مقدست بندازی. روحیت رو بالا می‌بره.

— کدوم تمثال؟

— تمثال گاری کوپر.

— پارش کردم.

دروغ می‌گفت. آدم که عکس شش سال قبل خودش رو پاره نمی‌کنه. صاحب

عکس خودش به حد کفایت تکه پاره شده بود.

— پس این دفعه، راستی، راستی این ترانه واقعیت پیدا کرده؟ ترانه

خدا حافظی گاری کوپر؟

— آره جس. خدا حافظ برای همیشه.

اتومبیل‌های جلویی رد شده بودند. جس حتی به فکرش هم خطور نکرده

بود، جریان را به پلیس‌ها بگوید، عاقلانه نبود. البته به فکر لنی رسیده بود ولی

چیزی نبود که بشود به مأمورها گفت. هر چند این پفیوزهای اونیفورم پوش

مطمئن تر بودند، سروشکل بهتری هم داشتند. این لباس‌های لامصب پلیسی

ابهتی داشتند که در گذشته فاقد آن بودند. لنی تا کنون درست به آن‌ها دقیق نشده

بود. اما در مورد دیوانگی باید گفت که این دختره تا حد مرگ بی‌کله بود. آرام،

خونسرد، حتی بدون نیم‌نگاهی به اجل معلق یا همان ماداگاسکار یونانی که پشت

سرش بودند.

سومین اتومبیل جلویی هم راه افتاد. لنی عرق پیشانی‌اش را پاک کرد.

— تو هیچ وقت با این آجان‌ها حرف نمی‌زنی؟

— چرا. ولی فقط وقتی که حرفی برای گفتن به اونا داشته باشم.

حرفی برای گفتن به اونا؟ یا ابوالکشافات.

— من تا حالا دختری ندیدم که به اندازه تو دل و جرأت داشته باشه.

— به این میگن مادر سالاری.

— مادر سالاری دیگه چه صیغه‌ایه؟

— حالا می‌بینی.

حرفی برای گفتن به پلیس‌ها. یک کلمه. ولی نه، هیچی، فقط یه لب‌خند مصنوعی، همین و همین. دختره واقعاً آزار داشت.

مأمورها اشاره کردند برود.

تموم شد و رفت.

لنی یکباره احساس کرد حالش بهتر است. خیالش راحت شده بود. آدم که با یه نرّه خری یونانی سرشاخ نمیشه، اونم یه یونانی مادرزاد.

با این حال، یه چیزی وجود داشت، راه فراری نبود. ویتنام نشد، ماداگاسکار. پاسگاه سوئیس را هم با یک دست تکان دادن دوستانه و بدون کاستن از سرعت پشت سر گذاشت. پس برای چی به این مأمورها حقوق میدن.

جس ناگهان پا را روی گاز گذاشت و سرعت گرفت. ولی این دفعه چه سرعتی!

بیوک هنوز در خاک فرانسه بود.

— اونا گفتن یواش بری. میخوای قبل از کشتن کمی هم شکنجه‌مون بدن؟

— محلّ قرار کجاس؟

— پشت کاخ.

— جای خوبی رو انتخاب کردین. اون‌جا پرنده پر نمیزنه.

— به زودی دوتا پرنده توش پیدا میشه، البته دوتا پرنده مرده.

صد و پنجاه کیلومتر. دست‌کم هشت دقیقه از بیوک جلو تر بودند. جس سرعت را کم کرد. می‌ترسید مبادا سرپیچ نتواند ماشین را کنترل کند. چشمش به اعلان بزرگ نستله و تصویر بچه توپول میل علامت مخصوص آن افتاد. حالا!

لنی ابتدا خیال کرد، او کنترل فرمان از دستش در رفته، داد زد، درخت! چشمانش را بست و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و منتظر برخورد شد. ولی نه. تریتمف همچنان در حرکت بود. چشمانش را باز کرد. یک مسیر

دو چرخه سواری در میان جنگل. می خواست فرمان را بگیرد که یک ضربه آرنج توی چشمش خورد. دو سرباز با اونفورم نظامیان سوئیس را دید، دوبار تکرار کرد: یا ابولؤلؤ و با صورت به شیشه جلو خورد. صدای نعره ترمزها را شنید. نعره ای شبیه کسی که داشتند دل و اندرونش را از حلقومش بیرون می کشیدند. بعد سکوتی مطلق. جز صدای یک ساعت شماطه دار که در مغزش زنگ می زد. خونی را که روی دهانش جاری می شد، احساس می کرد. چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت ولی مانند آن بود که چهار چشم دارد. بعد دید که آن ها نه صد نفر، بلکه یک دوجین بیشتر نیستند که پنج نفرشان، تفنگ در دست به سربازان سوئیس شباهت داشتند. تنها تفاوتشان این بود که بازوبندهای سیاهی بسته بودند که رویشان چیزهایی نوشته شده بود و کلاه بره سرشان بود. یک اتومبیل پاکلور زرد رنگ بسیار قدیمی مدل عصر تیر کمانشاه، یک مینی ملینر و یک پورشه هم بود. این قرمساق ها دیگه کی بودن؟ صدای خشم آلودی را از پشت سرش شنید که می گفت: «پیاده شو، کثافت» و یکی از بازوبند سیاه ها را دید که با لوله تفنگ وسط سینه اش زد. ساعت شماطه دار، همچنان در سرش زنگ می زد. ولی او که احتیاج نداشت بیدارش کنند. لبخندش را آزمایش کرد، اما ظاهراً آن را بین راه گم کرده بود. خون دهانش را بلعید. بالاخره چیز گرمی گیرش آمد. مایع گرم روحیه را تقویت می کند. بعد مدتی بی حرکت ماند، بی حرکت و بی حال. بدبختی این جاست که عمر آدمی طولانی است. با نگاه دنبال جس می گشت. ناسلامتی هرچه بود، عشق افلاطونیش بود، ولی جس رویش را برگردانده بود، نمی خواست او را در این حال ببیند. راستی همین یه دقیقه پیش، جس چی گفته بود؟ مادر سالاری؟ آهان همین، مادر سالاری.

— متشکرم جس.

جس کلیدها را به سمت یک مردک ریشو پرت کرد. لنی در دل گفت، مثل این که، این یکی رو می شناسم. توی تلویزیون بازی می کنه. فیدل کاسترو. خنده اش گرفت.

— پیاده شو.

با اون عینک و تفنگش به نظر بچه باعرضه و پیزی داری می رسید.

— چی شده، این جا خلیج خوک هاست؟

یک قنداق تفنگ توی دهنش خورد. کوبایی های ضد آمریکایی، دوره اش کرده بودند. حتی یک سیاه پوست هم در جمعشان بود. ای تف به گور پدرت، به کا کاسیاه توی سوئیس؟ نمی دونستم که سوئسی ها هم سیاه پوست می دزدن. در تمام دنیا هیچ سیاه پوستی با او دشمنی نداشت. دیگه روی هیچ چیز نمی شد حساب کرد. به جفت دو قلو هم بودند. اول فکر کرد چشمش دوتایی می بیند، ولی نه، دو قلو بودند. بعد از ساعت سه بعد از ظهر دو قلو در سوئیس مایه نحسی است، این رو همه میدونن. همه کوبایی ها داشتند به او نگاه می کردند. هیچ وقت فکر نمی کرد، این قدر طرفدار داشته باشد، حتی از این بابت لبخندش را باز یافت، لبخندی حاکی از بی خیالی.

از تریمف بیرون کشیدندش. ضربات قنداق تفنگ از همه طرف. حدس زده بودم: خلیج خوک هاست و توی هر سوراخی هم ویت کونگ ها قایم شدن. حتی رهبر ریشویشان هم بود که شنلی از جنس پتوی سربازی روی دوش انداخته بود. درست شبیه لباس اون هنرپیشه ای که در فیلم طلاهای سییرا مادره نقش چه گوارا را بازی می کرد.

— ببینم بچه ها، این دوروبرها به پرچم آمریکا ندارین؟ بدون اون نمی تونم زندگی کنم.

کسی چیزی نگفت. وقت شوخی و مسخره بازی نبود. به میلیون دلار هر آدمی رو جدی می کنه. حتی پاپ رو.

چمدان را از صندوق عقب بیرون آورده و باز کرده بودند. دیدن این همه پول وحشتناک بود. آدم هوس می کرد از گرسنگی بمیره. طلا، دلار، تاپال، تاپال. حتی دیگه پول نبود، چیزی بود مثل تورم جمعیت. به دیدنش می ارزید. درست بهشون نگاه کن لنی. این ها چیزهایی نیستند که آدم بتونه با کتاب و مدرسه یاد

بگیره. بعدها میتونی واقعاً ادعا کنی که روزی، روزگاری توی سونیس بودی.

—لنی!

شوخی نبود، داشت گریه می کرد، طبیعی بود، این همه پول اشک همه رو درمیآره. بهش میگن هیجان. راستی فیلسوف بزرگ چینی، تنها چینی واقعی که همه چیز را در مرواریدهای ناسفته اش پیش بینی می کرد، در این مورد چی گفته بود؟ آهان:

اگر در فکر تغییر جهانی  
درنگی کن همی تا می توانی  
حرارت چون رسد بر صد فارنهایت  
مرادت می شود حاصل، چه هیئات؟

—لنی.

—چیه جس، ممنون جس. منم همین طور، منم دوستت دارم جس. ولی چیزی نگو، هیچی. تا همین جاش هم برام کافیه.  
یارو عینکیه نزدیک شده بود. سوء ظن داشت یا حسادت می کرد؟ در هر حال با او غرض شخصی داشت. یک قمقمه دستش بود.  
—بگیر بخور کثافت.  
—پل دیگه کافیه.

پل؟ فقط یک پل واقعی وجود داشت. پل دسموند، ترومپت زن گروه دیو برویک. البته به پای چارلی پارکر نمی رسید. ولی چارلی پارکر دیگه مرده بود، هروثین صدای ترومپتش را خفه کرده بود. ترومپتش بدون او هیچ بود. وقتی چارلی پارکر در ترومپتش می دمید، آدم احساس می کرد چیزی از آسمان به زمین می آید، چیزی شکوفا می شود و چیزی در آن است. یک جرعه قهوه سرکشید.

—هی یارو، توی این قهوه چی ریختی؟ مرگ موش؟

—زود باش بنده از بالا.

—چیزی نیست لنی، فقط خواب آورده.

اوه که فقط خواب آورده. یک جرعه دیگر، حتی با کمال میل. آناستازی. درست همین رو لازم داشت، آناستازی. آدم در آغوش او می خوابه و دیگه چیزی احساس نمی کنه.

— جس، به خاطر این کار می کشنت. واقعیت اینه، به همون اندازه که خدا واقعیت داره... خودت میدونی منظورم چیه.

— هیچ کاری از دستشون برنمیاد. حساب همه شون پا که. پُل عکس ها رو نشونش بده.

حالا دیگه میخوان عکس نشونم بدن. عکس مامان و پاپا، کنار برج ایفل. تو عکس ها تو نشون من بده، منم عکس هامو نشون تو میدم. عینکیه با آلبوم خانوادگیش، اون جا وایساده بود.

— این جوری با من حرف نزن ها، وگرنه به تیر خالی می کنم تو مغزت. خُب که چی. حتی متوجه نبود که حرف زده. مرگ آرام داشت شروع می شد. عکس ها را نگاه کرد.  
یا... ابولؤلؤ...

لحظه ای مات و مبهوت ماند.

عکس آنژ در کنار اجل معلق، جلوی قایق. آنژ کنار اتومبیل بیوک با اون چمدون خوشگله. آنژ، اجل معلق و اون یارو خوش دک و پُزه توی بیوک. همه جا آنژ، بالنی. عکس تکی اجل معلق، عکسی گرفته شده با تله اوپزکتیف و به قدری دقیق که موهای دماغش هم دیده می شد. بیوک و تریمف جلوی انبار سینزانو، چه پیک نیکی.

— یا حضرت خضر.

— اون دفعه اولی، پل با دورینش توی انبار بود.

پس این طور. آنژ لنگش هوا رفته بود، یارو خوش لباسه، مؤدبانه لنگش هوا بود، اجل معلق هم لنگش هوا بود. خلاصه دسته جمعی رفته بودند ماداگاسکار. هیچ غلطی نمی تونستن بکنن. همه شون با نام و نشان و عکس، مؤدبانه توی آلبوم

خانوادگی، جابخوش کرده بودن.

— بازم میخوای.

یک جرعه دیگر سرکشید. قهوه برای بالا بردن روحیه خوب است، آناستازی از اون بهتر. نگاهی به جس انداخت. تارزان. این دختره واسه خودش یه پا تارزان بود. تارزان سلطان جنگل.

با این حال داشت از روی نزاکت گریه می کرد. حتی برای گریه کردن عینکش را برداشته بود. وگرنه لنی گریه اش را نمی دید. لنی ناله ای کرد که:

— تو تارزان، من هم جین.

— اوه... لنی...

نه نشد. اوه لنی؟ به همین سادگی؟ آدمو دنبال خودشون بکشونن. ازش استفاده کن، خونین و مالینش کن، آناستازی تنقیه اش کن اونوقت اشکریزون بهش بگن: «آه لنی». ای کثافت به قبر جد و آباد مادر سالاری. حالا باش تا صبح... — جس می خوام بهت بگم، بودن با تو بیشتر از همه دخترها برام لذت بخش

بوده. میدونی چی میخوام بگم؟

یک ضربه قنداق تفنگ به سرش خورد و بعد یک ضربه دیگر. اما این ضربه ها به آسمان پروازش ندادند. همچنان خود را در حال خزیدن در این پایین، روی زمین در ارتفاع صفر از سطح کثافت می دید. سرش داشت می ترکید. یک تائوس واقعی. ولی برای بی خیالی طی کردن خوب بودند. لمس دست هایی را روی صورتش احساس کرد. بعد طاقباز، سر روی زانوهای جس، بی حرکت ماند. زانوهای جس که او را در آغوش گرفته بودند، دیگر خلع سلاح شده بودند.

— خدا حافظ لنی.

اشک های جس روی صورتش می ریخت. انبار اشکش چقدر بزرگ بود. آدم باورش نمی شد. سرش گیج می رفت، همه چیز می چرخید، داشت فرو می افتاد، فرو می افتاد. این توله سگ سفیده این جا چیکار می کنه؟ پفیوزها کاری کردن که آدم احساس کنه از سنگ کمتره. بالاخره میاد یا نه؟ آسمون لامصب رو میگم که دنیا



به تخمش نیست. اون جا باید پر از اجل معلق باشه. مستر جونز، آدم به فکرش هم نمی‌رسه به ننه اون نگاه کنه... حتی اگه مجبور باشه... مادر سالاری، حالا دیگه آناستازی داره چهار نعل میاد. چشمانش را باز کرد. اون بالا دنبال کسی، چیزی گشت ولی هیچ چیز... فقط آبی، اثری از گاری کوپر نبود. اون گاری کوپر، اون یکی گاری کوپر، منظورم اون گاری کوپر واقعیه...

— جس، وقتی این بازی مسیح مصلوب رو تموم کردی باید زود بزنی به چاک.

جس دو تا از عکس‌ها را در دست لنی گذاشت. روی یکی از آن‌ها نوشت: یک دوچین دیگر از این عکس‌ها را توی قایق خواهید یافت. امضاء: از طرف کمیته عملیاتی، جس داناو.

افراد مشغول بارزدن غنایم در پاکارد متعلق به دو قلوها بودند. خودش با کارل بوهم، ژان و چاک سوار پورشه شد و پل پشت فرمان نشست.

— به دقیقه صبر کن.

جس پیاده شد. ده اسکناس هزار دلاری از چمدان برداشت و آن‌ها را در جیب لنی گذاشت. مدتی صبر کرد تا همقطارهایش او نیفورم‌هایشان را درآورند و تفنگ‌هایشان را مخفی کنند. این اولین بار بود که سلاح‌های شخصی که هر جوان سوئیسی، پس از پایان خدمت نظام باید در خانه خود نگه می‌داشت، در مبارزه علیه سرمایه‌داری به کار می‌رفت. این تفنگ‌ها باید از شرم سرخ می‌شدند. دیگر هم آبروی از دست رفته‌شان را باز نمی‌یافتند. ژان در حالی که سیگاری دود می‌کرد، نگاهش را به او دوخته بود.

— شماها بهتره برگردین آمریکا، هر دو تا تون.

— ممنون از یادآوری. فکر می‌کنم این همونه که تو اسمش رو می‌ذاری «یک سرنوشت جمعی هم هست» یا موضوع یک میلیونیه که من برای کمیته عملیات دست و پا کردم؟

— جس تو هیچ وقت چیزی رو فراموش نمی‌کنی... حالا خودمونیم

دوستش داری؟

— پدرم رو هم دوست داشتم. دلم نمیخواد نقش ننه بزرگ هارو بازی کنم. اصلاً هم تصمیم ندارم به زن مردصفت باشم. آره، دوستش دارم. معنا و مفهومش اینه که دیگه حاضر نیستم چیزی از عشق و عاشقی بشنوم. دیگه نمیخوام سروکاری با «من» خودم داشته باشم. از هرچی «من» و «نیم من» بیزارم. از قلمرو «من» میرم بیرون. دیگه تموم شد اون برج و باروهای پرتجمل و شاهزاده خانوم هایی که رویای دنیای خارج رو می دیدن. تموم شد قلمرو پادشاهی کثافت. بوی گندش به دماغ میزنه.

— بریم خونه ما. پدر و مادرم منتظرت هستن. اونجا راحت تری.

— فقط پونزده روز، نه بیشتر.

— بعدش چی؟

— برلین. توی مؤسسه حمایت از حیوانات اونجا به نفررو می شناسم. با

کلول بوهم میرم. اگر قرار باشه اتفاقی بیفته، توی آلمان میفته.

— بعله. بالاترین سطح زندگی دنیا. معلوم نیست میخوان تا کجا برن بالا.

خب اینو بگیر.

یک بسته اسکناس توی جیب لباس جس چپاند.

— این برای مخارج خودته. با کارل حساب، کتاب کن.

در تریمف راباز کرد و گفت:

— اوکی!

— نه جس. با اون ماشین برو، مطمئن تره. اونا هنوز عکس هارو ندیدن.

— تو میتونی تریمف رو جلوی بانک کردی آفتلاتیک بزاری؟ باید مدارک

پدرم رو از اونجا دربیارم.

پل فریاد زد:

— بالاخره راه میفتین یا نه؟ گندتون بزنن.

— جس سوار پورشه شد. کارل بوهم شباهت زیادی به رادک داشت. همان

کسی که در ۱۹۳۰ شعار انقلابی «هدف وسیله را توجیه می کند» یا «یک کدبانوی خوب باید بتواند از همه چیز استفاده کند، حتی از آشغال» را سر داده بود. با این خال استالین تیربارانش کرده بود. حتماً تصور می کرد، به هیچ آشغالی جز خودش احتیاجی ندارد.

پورشه با زائر محترمش کارل، وارد جاده اصلی شد. زائری با موهای یکی بود، یکی نبود که خبر از طاسی مطلق در آینده ای نزدیک می داد و ریش بلوطی متمایل به طلایی و عینک دوره فلزی اش ظاهر یک «فیلسوف در تمام زمینه ها» و روشنفکرانی را می بخشید که تجربیات گسترده ای کاملاً تئوری از واقعیت داشتند. پل رسید:

— تقسیم غنیمت با کیه؟

— کمیته هماهنگی. با حق تقدم برای دانشجویان آلمانی. اونا از همه رسیده ترند.

— برای چیدن؟ در حال حاضر به کدام طرف تمایل دارند؟ پکن؟

— به هیچ گروهی اولویت نمیدن.

— قول قبول. بریم سر تقسیم.

— همه ما روی برنامه عملیاتی توافق داریم.

— خُب، بعدش؟

— بعدش، ما بعد الطبیعه.

پل گفت:

— من سه تا صندوق امانات، توی سه تابانک مختلف اجاره کردم.

— من مخالفم. دلم نمی خواد این پول رو همین جووری بلااستفاده توی

سوئیس بذارم بمونه.

— کار احمقانه ای. اگه یه میلیون دلار، درست سرمایه گذاری بشه. ظرف یک

سال دو برابر میشه.

— تو داری پیشنهاد می کنی ما از عقیده مون دست برداریم؟

بشیم کاپیتالیست؟

—چین خلقی هم داره همین کار رو می کنه، واتیکان، کوبا، اتحاد شوروی هم... من میتونم اسم یه آدم خبره در این جور کارها رو بهتون بدم.

—پدرت؟

—احمق.

—خُب، بعداً در موردش حرف می زنیم.

جس را جلوی بانک کِرِدی آتلانتیک پیاده کردند. ژان قبلاً خود را با تریمف به آن جا رسانده بود. جس سوئیچ را از او گرفت و گفت:

—توی خونه پدر و مادرت، می بینمت. فعلاً خدا حافظ.

—اصلاً حرفشمن نزن. همین جا منتظرت می مونم. با وجود این کَله خرها، آدم نمیدونه چی پیش میاد.

—فکر می کنی اونا میان وسط میدون منو می دزدن؟

—همچین بعید هم نیست.

جس ورقه معرفی نامه اش را به بخش کنترل ارائه داد. یک پاکت مُهر و موم شده به نام خود و یک کلید صندوق امانات را گرفت و وارد زیرزمین گاو صندوق ها شد که فضایی شبیه زره پوش ها و زیردریایی های در حال غوص داشت و سکوتی مطلق بر آن حاکم بود؛ سکوتی بسیار مناسب برای مؤمنان واقعی و قدیمی ترین رؤیای بشر: امنیت. لامپ های برق، درخششی به فضای فولادی می دادند. حتی صدای گنگِ طپش قلب ها شنیده می شد. بیماران قلبی و کسانی که طبیعتی ظریف و حساس داشتند. همیشه برای ورود به این محیط، کسی را با خود همراه می آوردند. در صندوق های عظیم دیگ مانند آن، میلیارد ها دلار به صورت شاهکارهای نقاشی درآمده بودند که هرگز کسی آن ها را نمی دید. غارتِ دیکتاتورها، شاهان و انقلابیون. زیباترین و مشهورترین جواهراتِ تاریخ، از جمله جواهرات هِلِنِ تروا، ملکه آن بولین، ایزابل کاتولیک، تمام شاهان و امپراتوران طلاهای فرمانروایان مستبد و طلاهای منجیان آینده. همه آن جا بودند.

در این زیرزمین مائو و تروخیلو، پولیت بوروی شوروی و سی آی، گانگسترها و سازمان‌های جاسوسی، مافیا، هروئین، بمب‌گذاران، مبارزات طبقاتی و بورژوازی، همه برادرانه در کنار هم آوای اتحاد سر می‌دادند. اولین بار بود که جنس وارد چنین محلی می‌شد. به‌طور غریزی، «نبال توتانخامون [تات، آنخ، آمون] به اطراف چشم انداخت. در هر حال دست‌کم می‌شد تابوتی، مومیایی بی، چیزی از نبوگدنوزور [تخت‌النصر] یا سارداناپال آن‌جا بگذارند. احساس کرد نفسش را در سینه حبس کرده است و روی پنجه‌هایش راه می‌رود. از همه چیز گذشته، در آن‌جا همه چیز در حال ستایش ابدیت بود.

صندوق را یافت و درش را باز کرد. ابتدا متوجه نشد. اولین چیزی که به فکرش رسید، این بود که اشتباهی صندوق کس دیگری را باز کرده است. ولی فکر مزخرفی بود.

تلی از سکه، شمش‌های طلا و بسته‌های دلار. دست‌کم معادل ارزش همان چمدان، گروه دگمه قرمزها که خودش عبور داده بود.

به گنجینه خیره شده بود. صندوق امانات پدرش... او...

به دیواره سرد فولادی تکیه داد، چشمانش را بست. مدتی بی‌حرکت ماند. بعد جریان خونِ رگ‌هایش مسیر قلب را ادامه دادند.

پس پدرش با تیزهوشی و ظرافت، این ثروت را از دست قاچاقچی‌ها و مأموران گمرک درآورده و این همان پول‌های گمشده بود. همان پول‌هایی که به قول کمیسر: «به هیچ مقصدی نرسیده بود.» پس قاچاقچی‌ها را قاتل گذاشته بود، پلیس را هم قاتل گذاشته بود. به قیمت جانش.

پاهایش تاب تحمل و زنش را نداشتند. می‌خواست برود جایی بنشیند، ولی جرأت نمی‌کرد، در صندوق را ببندد. می‌ترسید دیگر نتواند آن را باز کند، یا اگر باز کرد، بایک بازی سحر و جادو، دیگر چیزی در آن نباشد.

مدارک را دید و یک پاکت سفید را که به یک شمش طلا تکیه داده شده بود. پاکت را برداشت. روی آن نوشته شده بود: «برای جنس. در صورت مرگ من.» آن

عزیزم، تمام چیزهای این صندوق مال توست. داستانش طولانی است و نمی توانم برایت توضیح بدهم. در حال حاضر، همه در تعقیب من هستند. زندگی من به جهنم، گور پدر غم و اندوه دوری از وطن، گور بابای آن دانا هوی رؤسازده زیر مهتاب. دیگر هیچ دلم نمی خواهد بقیه سال های عمرم را در آسایشگاه های الکلی های گمنام بگذرانم. اگر به تو گفتند پدرت برای قاچاقچی ها کار می کرده یا یا پلیس همکاری داشته فقط به زدن یک لبخند اکتفا کن. من آن قدر دوستت داشته ام که هیچ دختری تا این اندازه مورد علاقه پدرش نبوده است. بسیاری از مسائل با شرافت و مناعت طبع حل نمی شوند. ولی چنان که می بینی من بعضی از این مسائل را حل کرده ام... منظورم مسائل بیرونی، یعنی مادی است. فکر می کنم خیلی چیزها را جبران کرده ام. شرافت؟ انسان می تواند برای خود شریف باشد و هم برای دیگران. گفתי داری رقبا را از میدان خارج می کنی. ولی تمام انقلاب های تاریخ، بدون استثنا همیشه آدم های خود را دارند. اگر می خواهی مرا از خود راضی کنی - انتقام را بگیری - این پول را برای خودت بردار. اما این پول مانع از آن نشود که عکس چه گوارای روی میز پاتختی ات را نگهداری. روزی بالاخره انتخابت را خواهی کرد نه در بیست سالگی، در بیست سالگی نمی شود انتخاب کرد، چون اندیشه ها نارسا اند و غیر قابل انعطاف. آدم واقعیتی را می بیند ولی متوجه نمی شود که این واقعیت جز زیبایی نیست. می دانم، می دانم: پرگه های پاییزی... ولی این «تجربه» یا «بلوغ» من نیست که با تو حرف می زند، این عشق من است. این پول را برای خودت نگهدار و گرنه در برزخ چیزی ندارم که با آن زندگی کنم. دوست دارم جس همیشه دوست داشته ام امیدوارم این جملات، پرتگاهی پیش پایت باز نکرده باشد. چون این یک عشق واقعی است و عشق واقعی هر چه باشد همیشه عشقی پاک است. دوست دارم جس خوب، خدا حافظ. آن.

گریه نکرد، حتی به فکر هم فرو نرفت. در ماورای تأثرات و احساسات و در ماورای افکار و اندیشه‌ها سیر می‌کرد. گوشت خون خودش بود که حرف می‌زد، پس اطاعت می‌کرد. دستی دیگر، نیرویی دیگر، یک مردانگی واقعی، مردانگی مردی که پدرش هم بود به جای او تصمیم می‌گرفت. بالاخره سرنوشتی هم وجود داشت. شروع به بستن صندوق کرد، ولی دوباره آن را باز کرد. ده اسکناس هزار دلاری برداشت، نامه را در صندوق گذاشت و با دقت آن را بست. به بخش کنترل بازگشت. صندوق امانت کوچکی اجاره کرد و کلید صندوق اول را در آن قرار داد و سه کلید برای آن خواست. یکی را نزد خود نگهداشت، یکی را به نام خود به بانک سپرد و سومی را به نام خود، با دقت کامل برای هتل گریته درونیز پست کرد. دو پاکت را به مأمور کنترل داد، یکی برای بایگانی و دیگری برای ارسال. بعد از بانک بیرون آمد.

ژان کنار تریف ایستاده بود.

— خوب پنج دقیقه‌ات تمام... چیز مهمی بود؟

— هیچی، فقط مدارک شخصی.

— مثل این که اوضات به هم ریخته.

— راستی؟ نمیدونم چرا.

— چی شده جس، مثل این که از من دلخوری...

جس از نگاه‌های او می‌گریخت. «سرنوشتی هم وجود داشت... سرنوشت جامعه، چقدر ژان این جمله را برایش تکرار کرده بود؟ خوب بعدش چی؟ صدایی از اعماق گور توقف - ملهون بابلی با او حرف می‌زد. یک مرد، یک مرد واقعی. یک عشق واقعی و انسانی... خوب بروید ببینم چه می‌کنید. برای شما و کمیته عملیاتی تان پول هنگفتی فراهم کردم. تکنون بخورید. دست از سرما بردارید، انگار نه انگار که من هستم. ولی شماها بچه‌های صاف و ساده‌ای هستید، هیچ موفقیتهایی به دست نمی‌آورید، چند تا از آن کثافت‌های کله‌گنده نیاز دارید. بیست میلیون کشته در زمان استالین، بدون احتساب اون‌هایی که در جنگ کشته شدند.

همه تون در یک ماجرای جدید بوداپست، له و لوره میشین. چه گوارا، بله. یک آدم صاف و ساده چقدر طول می کشه تا خودشو جلوی جوخه اعدام بگذاره.

—جس، چته؟ حواست کجاست؟

—ژان اصلاً نمیدونم کجام. ولی هر جا باشم، همون جا می مونم.

—کمی این پا و آن پا کرد و بعد:

—من باید به جا سر بزنم. میشه تو با تا کسی بری؟

—بهت گفتم. خطرناکه تنهایی این ورا و نور بری.

—خطرناک تر از کارهای دیگه نیست. ژان. میدونی، تقدیری هم وجود داره.

نگاهی پراز کینه به او انداخت و ادامه داد:

—تقدیر... جامعه... سرنوشت آینده.

—بابا اشتباه کردم، حرفمو پس میگیرم. در مورد تو بد قضاوت کردم.

همین طوری به فکری در مورد زن آمریکایی به سرم زد. ازت معذرت میخوام.

آخه میدونی؟ وقتی به زن از دستت درمیره...

جس او را بوسید و گفت:

—اتفاقاً تو خیلی خوب هم منو شناختی، از همون اول. شک ندارم که به روز

نویسنده مشهوری میشی.

—تف به این روزگار، منظورت از این حرف چی بود؟ خدا حافظی برای

همیشه؟ الوداع؟ جس دیوونگی نکن.

—بهت تلفن می کنم. اوه راستی داشت یادم می رفت...

ده هزار دلاری را که از او گرفته بود، از جیبش درآورد:

—بگیر.

—ولی تو که دیگه به پاپاسی هم نداری.

—توی صندوق امانات پدرم کمی پول بود. پولی که پدرم برام گذاشته بود.

این رو بده به کارل، من لازمش ندارم، خدا حافظ.

سوار تریفک شد و حرکت کرد.



لنی وقتی چشم باز کرد، جس در حال رانندگی بود.

وقتی او را کنار خود پشت فرمان دید، از وحشت فریادی زد و بعد آرام گرفت: مادر سالاری نبود، کابوس بود. او... فامی خواست بیدار شود، چشمانش را باز کند. ولی چشمانش باز بودند، خواب هم نبود. بعد عرق سرد پیشانی‌اش را پوشاند و شروع به نق زدن کرد. رسیدیم، همین جا پیاده میشم. ولی جس دستش را در دست خود گرفت. لنی می خواست از اتومبیل در حال حرکت، خود را به بیرون بیندازد ولی قدرت حرکت نداشت. جس پاهایش را بسته بود. به پاهایش دست کشید؛ نه بسته نبودند. هنوز تا حدودی، آثار داروی بیهوشی باقی بود.

— دوست دارم لنی.

او هم با عجله گفت:

— منم همین طور، دوست دارم جس، من هیچ وقت کسی یا چیزی رو به اندازه تو دوست نداشتم. به جان خودت.

به قدری از جس می ترسید که این حرف ها را از ته دل می زد. برای صداقت، هیچ چیز بهتر از ترس نیست. واقعاً هر چه در دل داشت به زبان آورده بود. یا ابولولو، واقعاً از صمیم قلب حرف زده بود، حتی فکر کرد بد نیست این جمله «برای تمام عمر دوست خواهم داشت» را هم چاشنی کند، ولی با خود گفت شاید زیاده روی باشد. بدبختی این جا بود که این هم اغراق نبود و واقعیت داشت. به قدری واقعی و صادقانه که هول برش داشت. یا جدّاً، مبادا واقعیت داشته باشد. — میدونم لنی.

اوف! رو حرف این دختره دیگه نمیشه حرف زد. عشق که بچه بازی نیست. لکه های خون لخته شده روی صورتش را پاک کرد. عشق. وقتی فکر می کنم می توانستم راحت و آسوده توی ویتنام باشم... همش تقصیر این بوگ، پدر سوخته حقه باز و اون طالع بینی سگ مصب صاحبشه که جز بدبختی و کثافت چیزی برام نداشته. این دفعه اگر کسی خواست فالم رو بگیره، میزنم دک و پوزش

رویه می‌کنم. این قرطی بازی‌ها چیزی جز بیچارگی برای آدم ندارند.  
به اطراف نگاه کرد. هیچ چیز نبود جز تاریکی، حتی بوی خوبی هم  
می‌آمد. بوی گل ابریشم. بالحنی ناامیدانه گفت:

— فکر کردم هرچی بین ما بوده، تموم شده.

ای گندت بزمن پسر! آدم به به دختر چنین حرف‌هایی می‌زنه، خاک بر سر؟  
می‌خواست زیانش را گاز بگیره، ولی دیگر حرف از دهانش پریده بود. خیلی  
پررویی می‌خواست. با نگرانی از گوشه چشم، نگاهی به جس انداخت ولی نه  
چیزی معلوم نبود، حتماً متوجه نشده بود.

— منظورم اینه که...

— می‌دونم لنی، میدونم. منم فکر می‌کردم همه چی تموم شده. ولی سرنوشتی

هم هست.

لنی نگاهی به پشت سر انداخت. ولی نه! خبری از بیوک نبود. معلومه با وجود  
اون عکس‌ها، کاری از دستشون برنمی‌اومد. سرنوشت.

— بالاخره آزاد شدیم لنی.

آزاد؟ زکی! اصلاً نمیدونه چی داره میگه. اولش عشق، بعدش آزادی. این دوتا  
که با هم جور درنمیان. باید یکی رو انتخاب کرد. من که انتخابم رو کردم. من عشق  
رو انتخاب می‌کنم. قول شرف میدم جس... اما باید احتیاط کرد. آدم باید یادش  
باشه که امروزه روز، دستگاه‌های وحشتناکی اختراع کردن. وسایل الکترونیکی  
که همه چی رو گوش میدن.

— جس. بالاخره قضیه چی شد؟

— هیچی اومدم دنبالت.

ممنون.

— حالا کجا هستیم؟

— ایتالیا.

اوه! که ایتالیا، حالا نوبت ایتالیا شد. آخه ایتالیا به چه درد من می‌خوره. همون

ویتنام واسه هفت پشتم بسه: ویتنام، جایی وسط شالیزارها و پراز ویت کنگ در هر سوراخ سنبه اش. همه و همه برای اون که آدم بتونه راحت بشه.

— لنی، من بدون تو، نمی تونم زندگی کنم.

— خنده داره. منم می خواستم همینو بهت بگم. جس، قسم می خورم.

— دوستم داری؟

— دوستت دارم جس.

— واقعاً دوستم داری؟

— واقعاً دوستت دارم ترودی، من، یا حضرت فیل...

— ترودی؟

فشار زیادی به مغزش آورد. فشاری چنان شدید که برای کشتن یک آدم کافی بود.

— من گفتم ترودی؟

— آره، تو گفتی ترودی. این ترودی کیه؟

— عجب، عجب، واقعاً خنده داره. ترودی اسم کوچیک مادرمه. آره.

او... ها عرق پیشانیش را پاک کرد. این جور تلاش ها آدموازا پا میندازه.

— مادرم، آره مادرم. مغزم قاطی پاطی شده، اثر داروی بیهوشیه.

جس خم شد و با مهربانی به او لبخند زد. لنی احساس می کرد حالش خیلی

بهتر شده. اعتماد به نفس خود را باز می یافت. آمادگیش در حد المپیک نبود ولی

بد هم نبود. دروغ پشت دروغ، چیزی واقعی تر از دروغ وجود ندارد.

— حالا او مدیم ایتالیا چه غلطی بکنیم جس؟

— زندگی لنی. بالاخره زندگی، مثل همه آدم ها.

اگر سرعت ماشین کمتر بود، می توانست در حال حرکت خود را بیرون پرت

کند. آدم های مهربانی پیدا کند که توی زیرزمینی، پستویی، جایی چند روزی

قایمش کنند. به زودی تابستان تمام می شد و او می توانست درس اسکی بدهد.

بوگ، پدر همه ماها هم درمی آمد. «زندگی کنیم، اون هم مثل آدم ها؟» باز هم؟ این

دختره خیلی صاف و ساده است. جزو همون زن های ساده است که آمریکا رو ساختن، اصلاً اهل عقب نشینی نیست.

ولی اصلاً دلش نمی خواست بیرون بپرد. قلبش آن جا نبود. قصد مبارزه هم نبود. چیزی در دنیا وجود نداشت که ارزش مبارزه داشته باشد. حتی عشق. حتی برای عشق هم نمی خواست مبارزه کند. با عشق، کاری نمی توانست بکند، چکار به کار عشق داشت. ولی عشق روی آدم آوار می شود، روی سر آدم می ریزد. یک بهمن رویتان فرو ریخته است، با این بهمن کاری نمی شود کرد. از آن فراتر، کم کم احساس خوشبختی و آرامش هم می کنید. درست مثل زمانی که واقعاً نابود شده اید.

— با هم ازدواج می کنیم جس؟

وقتی با یک زن ازدواج کنید، آسان تر می توانید قالش بگذارید. چون یک دلیل واقعی برای این کار دارید. هیچ کس هم نمی تواند ازتان ایراد بگیرد.

— تو خیلی خوبی لنی. ولی بهتره کمی صبر کنیم.

صبر، هاه، ها، جون خودت. از همین الان داره چشم میندازه ببینه این ور، اون ور، توی کوچه، پس کوچه یی سوراخ سنبه ای یه کلیسا پیدا می کنه، بچه تو ش؟

— بیا ازدواج کنیم جس، بعدش کارها آسون تر میشه.

— آسون تر میشه؟ چطور؟

لنی احساس کرد، تند رفته است. از این قدر صداقت، بوی کینه می آمد. چه لزومی داشت از این دختره هم یک دشمن دیگر برای خود بسازد. همین یکی برایش کافی است. ممکنه خیال کنه، آدم بی خیالیم که ازدواج و غیر ازدواج برام فرقی نداره. من که دیگه بی خیال نیستم. فقط می خواستم از جنگ بلوغ و پختگی فرار کنم، مثل آدمایی که بالاخره، یه گلوله توی مغز خودشون خالی می کنن.

— راستش جس من نمی دونم. بعد از ازدواج، وقتی آدم برگشت خونه و به خودش نگاه کرد و گفت: خُب اینم از این، منم ازدواج کردم، چه حالی پیدا می کنه.

به آن که فکر ازدواج برای لنی، جنبه شهوانی داشت، نوعی لرزش های عصبی روی عضلات صورتش احساس می کرد. این عضلات مانند انگشتان یک دستکش پشت و رو شده که می خواهند به جای اولشان برگردند، جمع می شدند و باز می شدند.

— تا ببینیم لنی.

— هر طور که تو بخواهی جس، حتی میتونیم بچه دار بشیم.

اصلاً شوخی نمی کرد، واقعاً شوخی نمی کرد. شوخی با چنین دختری که آمریکا را ساخته بود و بر آدم حکومت می کرد، کار ساده ای نبود. اولش ازدواج، سه تا بچه قد و نیم قد و بعد دیگه هیچ چیز نمیتونه آدمو پابند کنه. گویی گوشت نرّه شیرخوره باشه، میزنه به چاک. شاید هم یه کاروکاسبی راه افتاد، مثلاً پمپ بنزینی، چیزی، تا آدم بتونه به جای دورتری پرتاب بشه.

دلش می خواست، سربه سر جس بگذارد، حرف های خنده داری بزند. کاری که تا کنون با هیچ دختری نکرده بود. معنایش این بود که دیگر قصد مبارزه ندارد و می خواهد میدان را خالی کند، اما دلش نمی آمد از جس جدا شود. در چنین وضعیتی، پنهان کردن این احساس، اشتباه بود، چون این دختر می توانست او را قاتل بگذارد. جس از اون پوست کلفت ها بود، سخت، مقاوم و چموش. از آن آدم هایی که تا رسیدن به هدف از پا نمی نشینند و آمریکا رو ساختند. اگه فکر می کنین من نمیدونم چی میخوام، دلیلش اینه که هیچ وقت کسی رو دوست نداشته باشین که نتونین ازش متنفر بشید. این دختره برای هر کسی، یه همسر عالی بود. از اون ماده ببرها که توله هاشون رو میخورن. منظورم اینه که از اونادفاع می کنن.

خندید. جس هم خندید و گفت:

— همه چی درست میشه.

ایتالیا

مهتاب

مادر سالاری، عشق.

لعنت بر شیطان حرو مزاده. بابا دارن یه آدمو میبرن سلاخ خونه.  
جس دستش را گرفت. صورت ظریف و بی نهایت ملایمی داشت.  
باورکردنی نبود، پس پولاد این اراده، کجا قایم شده بود.

— یه خورده می ترسی لنی. میدونم، می فهمم.  
اینو باش! یه خورده! چه یه خورده بی که جون آدمو به لب می رسونه.  
— نه جس، این طور نیست. موضوع اینه که فقط نمی دونم کجا هستم.  
— توی مغولستان خارجی.

به مزاجش سازگار نبود. جس نمی بایست پایش این مغولستان خارجی رو  
لمس می کرد.

— یعنی چی؟ منظورت چیه؟

— مغولستان خارجی یعنی من و تو. دنیای مال خودمون. تنها مغولستان  
خارجی واقعی همینه.

خیال کردی، بعدش باید سرِ خر رو کج کرد.

از گوشه چشم به جس نگاه کرد. باورکردنی نبود. حتی پس از پانزده روز،  
چقدر این دختره خوشگل بود. آخه پیر نمی شد؟ میدونین منظورم چیه؟ اونقدر  
خوشگل که اصلاً نمی شناختش.

دیگر خود را رها کرده و اصول اخلاقی اش را به دور انداخته بود. همیشه که  
نمی شود با اصول زندگی کرد. گاهی هم باید خود را به جریان وقایع سپرد. خُب  
این دختره رو دوست داشت. این ها چیزهایی هستند که برای بهترین آدم ها هم  
پیش می آیند. خیلی ها هستند که روی خط کشی عابر پیاده، خودشونو به کشتن  
میدن. به هر حال، آدمیزاده دیگه، همیشه که مغزش خوب کار نمی کنه. چه مهتاب  
زیبایی، ایتالیا چه بوی خوبی داشت، دور، دور ایتالیا بود. همیشه دلش  
می خواست، هرم ها را ببیند. از این گذشته، چون یه مادر آدمو در هشت سالگی  
ول کرده و رفته، دلیل نمیشه که تصور کنیم، فقط همین یک زن توانسته چنین  
کاری بکنه و بقیه زن ها تا آخر عمر به آدم می چسبن. ناراحت نباش لنی، این

دختره هم به روز و لست می‌کنه و میره پی کارش.

زمزمه کردن ترانه‌ای را زیر لب شروع کرد. دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو برد و متوجه شد چیزی در یکی از آن‌هاست که قبلاً نبود. آن را بیرون آورد. یا ابولولو! کلی دلار! به تاپال دلار.

— خدای من. اینا دیگه چیه؟ از کجا اومده؟

— ماداگاسکارهای من این پول رو توی جیبیت گذاشتن لنی. برای این که خودتو بسازی.

اسکناس‌ها را شمرد و بعد با صدای گنگی گفت:

— ده هزار دلار.

لحظه‌ای مات و مبهوت ماند. یک دام واقعی.

— جس، ده هزار دلار. من با این پول نمی‌تونم زندگی کنم. نه شوخی نکن جس، وقت شوخی نیست. نگو که این پول مال منه. ده هزار... حتی جرأت نمی‌کنم تکیه بخورم. می‌ترسم اسکناس‌ها صدمه ببینن.

— ادا درنیار لنی.

— بهت می‌گم پشتم داره تیر می‌کشه.

— عادت می‌کنی.

— منم از همینش می‌ترسم. آدم به چیزی یا به کسی عادت می‌کنه و بعد پابند میشه. دیگه هیچی براش باقی نمی‌مونه. میدونی منظورم چیه؟

جس ترمز کرد. صدایش می‌لرزید.

— لنی، منظورت از این حرفا چیه؟ من از تو جدا نمیشم.

— جس، اونا کاری به من ندارن، هیچ کاری. دویست میلیون نفرند، میتونی فکر شو بکنی... دویست میلیون نفر که کاری به کار هم ندارن. حتی به نگاه هم به من نینداختن. تورم جمعیت و از این حرفا. خیلی از آدم‌ها مادری دارن که فلنگ رو بستن و رفتن، همین.

— من از اون جیم‌شدنی‌ها نیستم.

— من دنبال یه مادر نمی‌گردم. کاری با مادرها ندارم. حتی مادر من، کار خوبی کرد که زد به چاک. من چند سالم بود؟ هفت، هشت سال. حتی بلد نبودم تاده بشمرم. حرفایی میزنی‌ها!

جس اتومبیل را نگهداشت. خود رابه او نزدیک کرد.

— لنی، لنی.

— جس، جای گریه و زاری نیست. منظورم از همه چیزهایی که گفتم این بود که از آدم‌هایی که میذارن میرن، خوشم نیامد. بنابراین، اول خودم میزنم به چاک. این جووری مطمئن تره.

— بهت قول میدم لنی که این تویی که اول میزنی به چاک. این تویی که منو قال میذاری.

— قول میدی؟

— از ته دل.

— خُب پس دیگه حرفی نیست. اما بچه، بی‌بچه. مگه آدم مرض داره، ناراحتی درست کنه.

— تصمیم با تو.

— یه چیز دیگه، پدرت. من دستی در کار نداشتم. هیچی نمیدونستم. هیچی، متوجه هستی؟

— لنی. الان دیگه از همه چی خبر دارم. برام یه نامه گذاشته بود. اونا یه گروه قاچاقچی دیگه بودن. کارِ آنز نبود.

— این جووری بهتر شد. واقعاً بهتر شد. آنز آدم خوبی بود، یعنی آدمی نبود که چپ و راست آدم بکشه. دردسر واسه خودش درست نمی‌کرد.

— یعنی یه جتلمن.

— آره، همین. راستی اون یکی اسمش چی بود؟ همون اجل معلق؟ همون یونانیه.

— اودیپ.



— نه بابا! آهان یادم اومد، جونز، مستر جونز. اون یه آدمکش واقعی بود. عجیبه! وقتی اسم سرنوشت میاد وسط، همیشه معنی‌ش یه چیز بده. یه چیز ناجوره. مثل نفوس بد. اصلاً نفوس خوب داریم؟

احساس می‌کرد، دارد خوابش می‌برد. داروی خواب‌آور. آسیا پراز مواد خواب‌آور، شکی نیست. خواب‌آور، مرگ بدون درد. مغولستان خارجی و بعد، دورتر و دورتر از همه جا. نه سرنوشتی، نه اجل معلق، نه فالی برای آینده. عزیزم همه این‌ها رو به من بده، به من، آره، آره...

— جس، باید یه گشتی اون طرفا بزنیم.

— کجانی؟

— اون جا، خودت میدونی... اون جا، اون دور دورها، خیلی دور. شاید وجود داشته باشه. باید وجود داشته باشه جس... جس در حالی که در زیر نور ماه، این سر آفتاب خورده رابه سینه می‌فشرد، گریه می‌کرد.  
— وجود داره لنی. وجود داره. ولی خیلی دوره.  
— باید در جایی چیزی باشه. میدونی، آدم که نمی‌تونه توی یک ترومپت زندگی کنه.

— بخواب، عشق من، بخواب.

— چارلی پارکر. منظورم چارلی پارکره. وقتی ترومپت می‌زنه وجود داره، صداس شنیده میشه. اون جاست و با آدم حرف می‌زنه. وقتی توی ترومپتش می‌دمید، آدم احساس می‌کرد... داره باز میشه... میدونی منظورم چیه...

— میدونم لنی. میدونم. بخواب عشق من، بخواب بچه من. هیچ وقت از تو جدا نمیشم. هیچ وقت. این تویی که از من جدا میشی. نترس، بخواب پسرم، بخواب.

— جس، وقتی توی ترومپتش می‌دمید، آدم احساس می‌کرد... چیزی داره سقوط می‌کنه... چیزی داره شکفته میشه... حتی چیزی در درون آدم... میدونی منظ...

—میدونم منظورت چیه.

—یه روز میریم اون جا، دو نفری...

—میریم لنی. به اون جا می رسیم. بخواب، سرتو بذار این جا، آهان... درست

شد. الان تو همه زندگی منی.

—اون جا باید جای خیلی خوبی باشه، اون جا... نمیدونم کجا... جای دیگه...

میدونی منظ...

—میدونم لنی آره، میدونم منظورت چیه.

—جس، توی یک ترومپت همیشه زندگی کرد، میدونی منظو...

پایان

رومن کاسو که بعدها اسم مستعار رومن گاری (گری) را برای خود انتخاب کرد، نویسنده‌ای است توانا که در هشتم ماه مه ۱۹۱۴ از مادری اهل لیتوانی و پدری روسی به دنیا آمد. او در طول زندگی پربار ادبی‌اش ۲۱ رمان با نام حقیقی، و چهار رمان با نام مستعار امیل آزار نوشت و بدین سبب تنها نویسنده‌ای است که دو بار موفق به دریافت جایزه ادبی گنکور شده است.

رومن گاری کتاب «خدا حافظ گاری کوپر» را در سال ۱۹۶۹ نوشته است. این شاهکار فلسفی - سیاسی، پنجره‌ای رو به نسلی جدید است. نسلی که از دل جنگ و خونریزی بیرون آمده است.

این رمان، سرگذشت جوانی است به نام «لنی» که به دلیل تنفر از شرکت در جنگ ویتنام، وطن خود را ترک کرده و از زادگاه خود آمریکا به «کوه‌های سوییس» پناه می‌برد.

معروف‌ترین آثار او عبارتند از:

«شاه سلیمان - ستاره‌خواران - بشارت سحر - مهتاب عشق - ریشه‌های آسمان»